

چاپ ہشتم

رہنمایِ عرب

سہیلا بامیان



زنجبیل عرب

نویسنده : سهیلا بامیان

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



با نگاهی به آدرسی که در دست داشتم، مطمئن شدم که نشانی را درست آمده‌ام. پس اینجا خانه مورثی دایی بود! همان خانه‌ای که مادر خاطرات شیرین زیادی از آن داشت و در ایام دلتنگی‌های خود بارها از اینجا حرف زده بود و هر بار هم با اشک و حسرت.

با یاد مادر اندوهی گنگ در جانم نشست، کاش حالا مادر اینجا کنارم بود. آن وقت هر دو با شادمانی از ابتدا تا انتهای کوچه باغ زیبایی را که پیش رو داشتم می‌دویدیم و آوای شادی سر می‌دادیم. اما نه، مادر اینجا بود، در تمام سالهایی که من در کویت زندگی کردم او اینجا بود و از این بودن هم مسلماً کمال رضایت را داشت. اینجا زادگاه و وطن او بود و چه کسی از بودن در وطن خود احساس رضایت نمی‌کند؟

یک بار دیگر به نشانی نگاه کردم و بعد لبخند زنان آن را در کیف گذاشتم. نسیم خنک و روح نوازی که می‌وزید به همراه خود عصر سکرآور گل‌های محبوبی و یاس را می‌آورد و شامه را نوازش می‌داد، صدای گنجشک‌های شاد و سرمست که در میان شاخه‌های انبوه درختان سرو و چنار در غوغا بودند، همه‌ای مطبوع و رویائی را ایجاد می‌کرد. اینجا ایران بود، زادگاه مادم و من احساس می‌کردم که در طول تمامی این سالهای دور تا چه اندازه آرزوی دیدن

این کشور را داشتم.

خانه دایی در نیمه راه کوچه بود و حصار دور تا دور خانه با انبوه درختان تاک و پیچکهای رونده ای که با شیطنت به هر سو دویده و گاه سرکی کشیده بودند تزئین شده و منظره ای بدیع و زیبا را خلق بودند. رو به روی در کرم رنگ خانه که عاری از هر گونه گرد و غباری بود ایستادم و با سرگردانی به اطراف نگریستم و هیچ زنگ یا کلونی که بتوان با آن به در کوئید و ساکنین خانه را از حضور منتظری در پشت در بسته با خبر کرد وجود نداشت، با دقت به دور بر نگاه کردم شاید تمام ساکنین خانه با کلید در را باز می کردند اما آیا برای مواقع خاص همچون موقعیتی که من گرفتار آن شده بودم تدبیری بیندیشیده بودند؟

حالا باید چه می کردم، چگونه اهالی خانه را از حضور خود مطلع می کردم؟ حرصم در آمده بود، حیران مانده بودم، اگر شاگردان کلاس اینجا بودند و مرا در این حالت می دیدند چه واکنشی نشان می دادند؟! حتماً به خانم معلم سرگردان می خندیدند و بعد به دنبال تدبیری بودند که مشکل را حل کنند.

در حالیکه خود را به جای بچه ها گذاشته بودم یکباره با دیدن قلوه سنگ درشتی که اندکی آن طرف تر بود فکر شیطنت آمیزی به مخیله ام راه پیدا کرد! قلوه سنگ را از زمین برداشتم و با سبک و سنگین کردن آن لبخند زدم به نظرم راه حل مشکل را پیدا کرده بودم، خنده کنان به سوی در رفتم، تا دقایقی دیگر در گشوده می شد و من در آغوش پر مهر خانواده دایی احساس تلخ غربت را از جانم بزدایم. دستهایم را بالا آوردم تا با زدن به در بر همه‌ها و غوغایی گنجشکها چیره شوم و صدای در خانه را به گوش اهالی آن برسانم که یکباره با صدای هشداردهنده ای بر جا خشکم زد:

– هی... هی... مواظب باشین در را تازه رنگ کردیم.

حیرت زده به پشت سرم نگاه کردم. مرد جوانی که از ماشین پیاده می شد با دیدن چهره حیرانم لبخند زد و با لحنی دوستانه گفت:

- معذرت می خوام انگار شما را ترسوند. اما باید بهتون می گفتم که در هنوز خشک نشده و ممکنه دستها و لباسهاتون رو رنگی کنه.

بی هیچ حرفی با همان حالت ایستاده بودم و به این موضوع فکر می کردم که چطور صدای آمدن ماشین را نشنیده ام اما صدای ممتد گنجشکان جوابگوی پرسش من بود.

مرد جوان که سکوت من را دید برای توجیه هشارش به در نزدیک شد و با سر انگشتان به در دست زد و با نشان دادن آن به من گفت:

- نگاه کنین، هنوز خیسسه آخه تازه چند ساعته که رنگش کردیمم

بعد با کنجکاوای نگاهم می کرد. شاید از اینکه می دید بعد از آن همه توضیح هنوز مبهوت نگاهش می کنم حیرت زده شده بود اما سکوت من به خاطر فریاد ناخودآگاه او نبود، من از اینکه حالا داشتم با یکی از خویشاوندان نزدیک اما ناآشنای خود صحبت می کردم هیجان زده بودم و همین سبب شده بود که نتوانم عکس العملی منطقی بدهم.

با دیدن نگاه کنجکاو مرد جوان تکانی به خود دادم و با ناشکیبایی پرسیدم:

- شما مال این خونه هستین؟

مرد جوان لبخند زد و با نکته سنجی گفت:

- من مال این خونه نیستم، این خونه مال منه.

خندم گرفته بود، پس درست حدس زده بودم. او باید پسر دایی من باشد اما کدام یک؟ مقصود یا مسعود؟ از چهره شاداب و جوانش نمی شد زیاد سن و سالش را حدس زد اما به نظر می رسید بیست و شش یا بیست و هفت ساله باشد، با اطلاعات اندکی که داشتم نمی توانستم حدس بزنم که او کدامیک از پسر دایی های من است.

مرد جوان درحالیکه تلاش می کرد با دستمال سرانگشتانش را تمیز کند با بی خیالی پرسید:

- خب بگید ببینم من می توئم بهتون کمکی کنم؟ فکر می کنم شما با یکی از اهالی این خونه کاری دارین یا شایدم با این قلوه سنگ درشت که در دست دارید می خواین کسی را ناکار کنید؟ اگه این جوړه خدا رو شکر که من با هاتون آشنایی ندارم وگرنه خدا به دادم برسه... آهان... نکنه شما یکی از آشناهای مصقود باشین که حالا بعد از چند ماه بی خبر اومدین دنبالش که ببینین چرا این پسر دیگه پیداش نیست؟ اگه این طوره من می توئم بهتون کمک کنم چون جنس این داداش شیطونم رو فقط من می شناسم و بس...

حسابی خندم گرفته بود. پس این مرد جوان مسعود بود، پسر دایی حقیقی من، از اینکه معمای وجود او را کشف کرده بودم شادمانه خندیدم. مسعود با دیدن خنده من گفت:

- خدا را شکر انگار از بهت در اومدین، پدرم در اومد تا این همه خوشمزگی کردم و شما را از حالت اولیه در آوردم وگرنه من با هیچ کس همون وهله اول این طور خودمونی نمی شم. من کلی برای خودم ابهت دارم.

دوباره خندیدم. تنها چیزی که به او نمی آمد همان ابهتی بود که از آن لاف می زد. حرف زدن صمیمانه و خالی از تکلف مسعود مرا به یاد حرفهای مادر می انداخت. او همیشه از خصوصیات اخلاقی بارز دایی خلق و خوی خوش او حرف می زد و با یادآوری آنها مسرور می شد. به نظر می رسید که مسعود نیز همان ویژگی های اخلاقی دایی را به ارث برده و من در اولین دیدار با آنها آشنا شدم. مسعود ایستاده بود، به من وسنگی که در دست داشتم نگاه می کرد. سنگ را به زمین انداخته و توضیح دادم:

- من خیلی دنبال زنگ گشتم اما چون پیدا نکردم تصمیم گرفتم از سنگ استفاده کنم.

مسعود سر تکان داد و بعد به دیوار نزدیک شد و درحالیکه شاخ و برگ انبوه پیچک ها را کنار می زد به کلید زنگی که در یک فرو رفتگی تعبیه شده بود

اشاره کرد و گفت:

- زنگ خونه اینجا کار گذاشتیم تا ریزش بارون باعث اتصالی کلید زنگ نشه، چون قبلاً این مشکل را داشتیم با شروع بارندگی زنگ اتصالی می کرد و بی دلیل شروع به زدن می کرد. متأسفانه شاخ و برگها مانع شده که شما زنگ را پیدا کنید. خب حالا می تونم بپرسم که با کدوم یک از اهالی این خونه کار دارین؟!

لبخند زنان پرسیدم:

- یعنی می خواین همین در خونه جوابم رو بدین و اجازه نمی دین پیام داخل و یک خستگی در کنم آقا مسعود؟

درست زده بودم به هدف، مسعود متحیرانه نگاهم کرد و با تعجب پرسید:
- شما منو می شناسین؟ اما این خیلی عجیبه! چرا من شما رو نمی شناسم؟!
- عجله نکنین، اگه شما هم مثل من کمی حوصله به خرج بدین بالاخره منو خواهید شناخت.

- اما... اما شما کی هستین؟!

خندیدم و با اشاره به ماشین پرسیدم:

- اجازه می دین سوار بشم؟ شاید وقتی که دارم خودم رو به مادرتون معرفی می کنم شما هم بتونین به جواب برسین.

مسعود به آرامی سر تکان داد آثار کنجکاوی در چهره اش هویدا بود و همین سبب شد که من لبخند زنان به او نگاه کنم تا بلکه بتواند شکیبایی به خرج داده و منتظر رسیدن به جواب بزرگ خود باشد. سوار ماشین شدم و مسعود هم به سرعت در خانه را گشود و سوار ماشین شد قبل از حرکت نگاهم کرد و بعد به سرعت ماشین را وارد حیاط بزرگ و با صفا ی خانه کرد. احساس می کردم که رگه هایی از تردید در نگاهش موج می زند شاید حدسهایی زده بود اما به درستی آنها ایمان نداشت.

از ماشین پیاده شده و با حظی وافر به اطراف نگرستم. حیاط مانند باغ خانه پر از درختان لیمو و پرتقال بود. مسعود در خانه را بست و بعد با جدیتی که برایم تازگی داشت با دست به پلکان ممتد خانه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایین خواهش می‌کنم. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم به هر طرف که نگاه می‌کردم نشانی از تعاریف مادر و خاطرات مادر را در آنجا عیان می‌دیدم اینجا خانه امل و حسرت‌های مادرم بود، مادری که در پی یک تصمیم عاشقانه علم طغیان برداشته و از سوی پدر و مادرش طرد شده بود. آه مادر خدا می‌داند چقدر دلتنگ دیدارت هستم! شاید همین دلتنگی و نیاز سبب شده بود پس از سالها که از مرگ تو و پدر می‌گذرد راه سرزمینت را پی بگیرم و برای زیارت آرامگتان رنج این سفر را به جان بخرم. آمده بودم تا در کنار خاک تو و پدر از درد بی‌کسی بنالم و در میان جمع خانواده دایی نیاز عاطفی خود را ارضاء کنم تا شاید به این ترتیب احساس کنم که من هم به خانواده‌های دایی تعلق دارم. صدایی مسعود مرا به خود آورد. به در باز ساختمان اشاره کرد و دوباره گفت: - بفرمایین، شما به دنبال هر کسی باشید می‌تونین توی ساختمون پیداش کنین.

لبخندی دوستانه زدم: پسر دایی مهربون من آگه می‌دونستی به چه سرعتی در دل تشنه من جا باز کردی از شدت حیرت تموم خوش سر و زبونیات رو فراموش می‌کردی.



به دنبال مسعود راه افتادم. خانه بسیار زیبا و مجلل مبله شده بود. بوی مطبوع غذایی که به مشام می‌رسید خبر از حضور ساکنانی می‌داد که حالا معلوم نبود در کدام قسمت این خانه هستند و من ناگزیر بودم به دنبال مسعود روان باشم تا او مرا به سوی دیگران هدایت کند.

مسعود در دیگری که آن سوی سالن بود باز کرد و ما را وارد محوطه سالن دیگری شدیم که اندکی از سالن قبلی کوچکتر بود و در اتاقهای متعدد به آن باز می شد. مسعود با صدای بلند گفت:

- مادر... زهرا خانم... آقا رحمان کجایی؟

بلافاصله صدایی جواب داد:

- اینجاییم آقا مسعود، توی آشپزخونه.

مسعود لبخند زنان نگاهم کرد و درحالیکه به طرف یکی از درها می رفت گفت:

- همین جا باشین الان مادر رو پیدا می کنم. می تونین بنشینین.

به مبلی که کنارم بود اشاره کرد. با میل و رغبت روی آن نشستم. احساس خستگی زیادی می کردم. مسعود وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند گفت:

- سلام بر همگی... مادر، می شه لطفاً به سالن بیاین مهمان داریم.

به در آشپزخانه نگاه می کردم. صدای تق و تقی که به گوش می رسید نشان می داد که صاحبخانه برای راه رفتن مشکل دارد و این چیزی بود که در خاطرات مادر نشنیده بودم، یعنی زن دایی تا این اندازه پیر و ناتوان شده که برای راه رفتن از عصا استفاده می کرد؟!

قبل از آنکه به جوابی برسم با زنی که یکی از دستهایش را بر شانه او گذاشته بود و در دست دیگر عصایی بلوطی رنگ را می فشرد ظاهر شد. بلند شدم، سلام کردم. زن با مهربانی جواب داد و با کمک مسعود چند قدم جلو آمد. زن دیگری که حدس زدم زهرا خانم است در آستانه آشپزخانه ایستاده بود و با کنجکاوی به من می نگریست. کفگیری که در دست داشت نشان می داد که مشغول آشپزی بوده است. به زن دایی نگاه کردم. او مستقیم نگاهم می کرد و شاید در لابلای خاطراتش به دنبال رنگی از آشنایی بود تا مرا بشناسد و بفهمد این مهمان ناخوانده چه کسی می باشد.

زمانی که رو به رویم قرار گرفت با صدای نوازشگر گفت:

- می دونم که رسم ادب نیست، اما شما منو یاد کسی می اندازین که هر چه فکر می کنم یادم نمیاد اما می دونم که هر کی بوده برای ما مسلماً عزیز و گرامی بوده که با دیدن چهره زیبای شما یاد اون در ذهن من تداعی می شه و به یادش می افتم، خب دختر قشنگم نمی خوای خودت رو معرفی کنی؟

دانه اشک بر گونه هایم جاری می شد.

- زن دایی منم... « امل » دختر زهره!

بی محابا در آغوش زن دایی فرو رفتم. چقدر بوی تن او انباشته از مهر و محبت بود، انگار داروی مخدری بود که بر اعصاب تحریک شده ام تزریق شد. یکباره خالی از هر عقده و حسرتی شدم. دستهای مهربان زن دایی بر پشتم کشیده می شد و او با آهنگی بغض آلود گفت:

- تو گمشده عزیز خانواده بودی، خیلی دنبالت گشتیم اما نتونستیم ردی ازت پیدا کنیم. خوشحالم، خوشحالم که حالا برگشتی. ولی کاش چند ماه زودتر اومده بودی اون وقت رضا هم می تونست تو رو ببینه و حسرت دختر خواهرش به دلش نمی موند! کجا بودی دخترم... کجا بودی؟!

- یه روزی همه چیز را براتون می گم زن دایی، مطمئن باشین. فقط همین رو بدونین که خیلی دلم می خواست ببینمتون.

زن دایی سر تکان داد و با کف دستهای لرزاناش اشکهایم را پاک کرد و گفت: - ما هم خیلی مشتاق دیدارت بودیم عزیزم، بیا بشین و همه چیز را برام بگو. طاقت ندارم صبر کنم تا یه روز دیگه، می خوام بدونم چطوری ما را پیدا کردی؟ مسعود جان کمک کن تا بشینم.

مسعود متواضعانه دستهایش را به دور کمر مادر کرد و اجازه داد تا زن دایی سنگینی بدنش را از روی عصا برداشته و به او تکیه کند، زمانی که نشست عصا را در کنارش گذاشت و درحالیکه به من نگرست لبخند زنان گفت:

- اجازه بده تا تو رو به اعضاء خونه معرفی کنم، این مسعود پسر مه که قبل از همه باهاش آشنا شدی. فقط خدا کنه که خیلی شلوغ بازی در نیاورده باشه.

به مسعود که شادمانه می خندید نگاه کردم، رنگ شیطنتی جوانانه در نگاهش می درخشید. معرفی غافلگیر کننده من باعث شده بود تا بیش از پیش خوشحالی خودش را از یافتن به قول زن دایی گمشده خانواده نشان دهد.

زن دایی به زن میانسالی که از در آشپزخانه فاصله گرفته و اندکی نزدیکتر آمده بود، با احترام گفت:

- ایشون زهرا خانم هستن که با شوهرش آقا رحمان پیش ما زندگی می کنن، همه کاره خونه زهرا خانومه. اگه کاری داشتی می تونی بهش بگی، مطمئن باش کارت را می اندازه.

زهرا خانم که حسابی سرخ شده بود با متانت گفت:

- اختیار دارید خانوم، صابخونه زنده باشه. ما هم گوش به فرمان شمائیم. از این همه لطفی که دارید ممنونم. امل خانم خیالش راحت باشه، هر امری داشت من و رحمان در بست در اختیارشون هستیم.

لبخندی دوستانه زدم و تشکر کردم. زهرا خانم به سوی آشپزخانه رفت و من درحالیکه به مسعود و زندایی نگاه می کردم پرسیدم:

- پس آقا رحمان چی؟ اون نمی خواد به میهمان خونه معرفی بشه؟!

زن دایی خنده کنان گفت:

- اولاً که تو اینجا مهمون نیستی و خودت صاحبخونه ای، در ثانی آقا رحمان رفته نانوایی. هر وقت که اومد شماها رو به هم معرفی می کنم. خب حالا تعریف کن. می خوام همه چیز را درباره خودت برام تعریف کنی.

به پشتی مبل تکیه دادم و تلاش کردم که خیلی خلاصه اما مفید به پرسشهای زن دایی پاسخ داده و او را از ابهام بیرون بیاورم گفتم:

- پس از مرگ پدر و مادرم و بعد از اینکه فهمیدم دایی قصد داره اونها در

ایران به خاک بسپاره با تنها عمه ام زندگی می کردم. عمه محبت‌های زیادی به من می کرد به طوری خیلی زود تونستم بر اون همه غم و غصه فائق بیام و با زندگی آشتی کنم. با کمک ها و راهنمایی‌های عمه درس خوندم و اگر چه آرزوی دیدن خانواده مادرم را داشتم و از اونجایی که عمه پیر شده بود و جز من هیچ مونس‌ی نداشت نمی تونستم ترکش کنم و به دیدارتون پیام، آخه پدرم فقط به خواهر داشت و پس از مرگ اون عمه هم زندگی خودش را در من خلاصه کرده بود.

پس از پایان درسم یکی دو سال معلم بودم تا اینکه فهمیدم عمه سرطان گرفته و چیزی به پایان عمرش نمونده، بنابراین یک سال تدریس را رها کردم تا بتونم از اون پرستاری بکنم. عمه در ماه‌های آخر عمرش درد و رنج زیادی کشید تا اینکه راحت شد.

من بعد از مرگ عمه تلاش کردم تا دوباره به کارم ادامه بدم تا هم سر خودم را گرم کنم و هم زندگی ام را بچرخونم، اما خودتون می دونین که چرخوندن زندگی اونم برای یه دختر تنها که هزاران مزاحم و دردسر در کمینشه تا چه اندازه سخته به همین خاطر تصمیم گرفتم که خونه را بفروشم و به ایران بیام بلکه بتونم در اینجا هم درس بدم و هم از حمایت یک خانواده بهرمند بشم.

خونه را فروختم. پول اون را به یکی از بانک های ایران منتقل کردم البته در این زمینه یکی از دوستای ایرانیم که عازم ایران بود خیلی به من کمک کرد. خودم را برای آمدن به ایران آماده می کردم که یک پیشنهاد وسوسه انگیز مانع از اومدنم شد.

از طرف اداره بهم اطلاع دادند اگه برای مدت یه سال در یکی از مناطق محروم تدریس کنم هم حقوق خوبی و هم ارتقاء شغلی می گیرم. حقوق پیشنهادی اونقدر اغواکننده بود که به هیچ تحقیقی این پیشنهاد رو قبول کردم. اما وقتی که چند ماه از رفتنم گذشت تازه فهمیدم که علت اون حقوق بالا چی

بوده. جای بد آب و هوایی بود و شاید عمده ترین دلیل پیشنهاد این حقوق بالا هم همین بود. کسی حاضر نمی شد به اونجا بیاد. مزاحمین زیادی داشتیم و اصلاً احساس امنیت نمی کردم. سعی کردم در طول اون یک سال با هیچ کس صمیمی نشم تا به خودشون اجازه ندن در مورد زندگی و خانواده ام پرسو جو کنند.

با پایان سال تحصیلی تقریباً از آنجا فرار کردم. در اداره پیشنهاد کردن که یه سال دیگه به اونجا برم اما من قبول نکردم. تلاش کردن که منو تطمیع کنن اما دیگه گول نخوردم و به بهونه اینکه می خوام برای همیشه ساکن ایران بشم تمام مدارک و حق و حقوقم رو گرفتم و با خودم آوردم.

روزی که برای خداحافظی با دوستای سابقم به محل خونه قدیمی خودمون رفتم یکی از همسایه ها نامه ای را بهم داد که با خوندن اون فهمیدم دایی فوت کرده. در وصیت نامه حق الارث مادرم رو به نام من کرده و از من خواسته بود که سفری به ایران داشته باشم.

تاریخ نامه متعلق به چهار ماه پیش بود و من با همون نشونی که در پشت پاکت بود به اینجا اومدم.

زندایی و مسعود در سکوت کامل به سخنانم گوش می دادند. پس از پایان زندایی درحالیکه اشک در دیدگانش جمع شده بود گفت:

- درسته، ما اون نامه رو برات فرستادیم که ظاهراً با فروش خونه نامه به دست تو نرسیده بود. مادرت از رضا خواسته بود که ارثی رو که از پدر و مادرش بهش رسیده، در شرکت سرمایه گذاری کنه و رضا هر ساله منافع این مشارکت رو به نام تو که باز مانده مادرت بودی در بانک می ریخت. تو حالا صاحب ثروت بزرگی هستی که در بانک و بجز اون رضا با ادغام ثروت مادرت و خودش تونسته فروشگاه های بزرگ فرش در خارج و داخل ایران راه بندازه که تو هم در اونا شریکی. ما یک فروشگاه فرش در انگلیس داریم که ویدا و فعلاً مقصود اون و می چرخونن. مقصود خبره کاره و با مرگ رضا کارها رو در دست گرفته. قرار شده که

مسعود و مقصود به کمک همدیگه اون فروشگاه رو اداره کنن. ویدا برای درس خوندن به انگلیس رفته و خیلی نمی شه روی کمکش حساب کرد. مقصود در حال حاضر اونجاست ولی به محض اینکه برگرده مسعود به انگلیس می ره تا اینکه بتونیم کم کم دست و پامون رو اونجا جمع کنیم و با پایان درس ویدا همگی در کنار هم در ایران زندگی کنیم.

به آرامی پرسیدم:

- چرا نمی خواین فروشگاه انگلیس رو نگه دارین؟

زندایی ابتدا سکوت کرد اما بعد با نیم نگاهی به مسعود گفت:

- دردسرش بیشتر از منافعهشه، من دلم می خواد بچه هام دور خودم باشن تا بتونم مواظبشون باشم. محیط اونجا روح پاک بچه های صاف و صادق ما رو آلوده به هزار نیرنگ می کنه.

از جواب سربسته زن دایی چیزی دستگیرم نشد، صلاح نمی دونستم زیاد کنجکاوی کنم. سکوتی سخت به وجود آمده بود. با صدای باز و بسته شدن در سالن مرد مسنی که پلاستیک بزرگ نان را در دست داشت با سلامی گذرا به آشپزخانه برد اما یک باره نگاهش به من افتاد و با حیرت بر جا میخکوب شد. به سرعت فهمیدم که این باید آقا رحمان باشد. زندایی که نگاه خیره آقا رحمان را دید با لبخند گفت:

- آقا رحمان می تونی حدس بزنی که این دختر جوان کیه؟!

آقا رحمان قدمی جلو گذاشت و به سرعت گفت:

- نمی دونم درسته یا نه اما خیلی شبیه زهره خانوم خدا بیامرزه.

- درسته آقا رحمان، امل دختر زهره است، همون زهره ای که به گفته خودت

مثل خواهر دوشش داشتی. بیا جلو، بیا خودت خوب نگاه کن.

آقا رحمان جلوتر آمد و با محبت نگاهم کرد و گفت:

- چقدر شبیه مادرتی دخترم! درست عین سیبی که از وسط دو نصف شده.

همون چشم ابروی مشکی، همون مژه های بلند برگشته، همون چهره مهتابی و پوست صاف، صورت، قد و قامت بلند و موهای مشکی لخت. تو نسخه دوم زهره عزیزی. درست به همون خوشگلی!

بلور اشک در نگاه آقا رحمان شکست و بغض صدایش را دو رگه کرد. حرفی برای گفتن نداشتی در سکوت به مردی که مادرم از مهربانی هایش گفته بود نگریستم. مردی که روزگار کودکی مادرم همچون برادری دلسوز حامی و پشت و پناهِش بود و گاه در بعضی مواقع که او خواسته های کودکانه داشته که دیگران از پذیرش آن سر باز می زدند داوطلبانه برای انجامشان قدم پیش می گذاشته. با احترامی خاص گفتم:

- مادرم از شما برام زیاد گفته، اگر چه من اون موقع کوچیک بودم اما خیلی خوب خاطرات مادرم رو یاد دارم. مادرم همیشه از شما به عنوان برادر دومش یاد می کرد. من مطمئنم که شما همون لطفی رو که به مادرم داشتین به من هم خواهید داشت، درسته؟

- مطمئن باش که همین طوره، امل جان تو یادگار خواهر عزیز منی...
پس از این حرف آقا رحمان به سرعت به طرف آشپزخانه رفت. احساس کردم نمی تواند احساساتش را کنترل کند و قبل از جاری شدن اشکهایش ما را ترک کرد. به مسعود و زندایی نگاه کردم، زن دایی با لبخند به مسعود نگاه کرد و گفت:

- بهتره چمدونهای امل را به داخل بیاری و یکی از اتاقهای طبقه بالا رو در اختیارش بذاری، می دونم از راه اومده خسته اس. قبل از اینکه مسعود حرفی بزند گفتم:

- من کاملاً سبک و بی هیچ وسیله ای سفر کردم، چون نمی دونستم چی در انتظارمه؟ به همین خاطر ترجیح دادم خودم رو گرفتار هیچ خرت و پرت و چمدونی نکنم. همه زندگی و مدارک من تو این کیفه و می توئم وسایل مورد

نیازم رو از همین جا بخرم.

زن دایی لبخند زد و گفت:

- تو دختر قانع و عاقلی هستی، من دختر های زیادی رو می شناسم که دلبسته واسیر وسایل خودشون.

یادمه ویدا که داشت می رفت انگلیس به اندازه یه ماشین باری می خواست با خودش وسیله ببره و اگه غرولند های مقصود نبود همه اونها رو با خودش می برد و خدا می دونه که در فرودگاه ما رو با چه مشکلاتی رو به رو می کرد، به هر حال تو هر چی لازم داشته باشی می تونی توی اتاق ویدا پیدا کنی. اون لباس ها و وسایل زیادی داره که هنوز دست نخورده باقی مونده و بهتره یکی از اون استفاده کنه، هر چیزی دیگه ای هم لازم داشتی می تونی بری و تهیه کنی. اما باید تا فردا صبح یه طوری سر کنی چون فروشگاه ها و مغازه ها اینجا کمی زودتر تعطیل می کنن.

- نگران نباشین زن دایی، من خیلی سخت نمی گیرم فکر کنم بتونم یه شب رو به هر طریقی که باشه به صبح برسونم.

- خوبه، پس می تونی با راهنمایی مسعود یه اتاق برای خودت پیدا کنی، اتاقهای طبقه بالا کاملاً آماده است و تو در انتخاب هر کدوم از اونا مختاری، سعی کن تا آماده شدن شام یه استراحت کوتاه بکنی، خستگی از سر و روت می باره. - ممنون زن دایی، پس با اجازه شما.

زن دایی سر تکان داد. کیفم را در دست گرفتم و به مسعود که ایستاده بود نگاه کردم. مسعود به سوی پلکان رفت و گفت:

- بفرمایین من اتاقها رو نشونتون می دم.

به دنبال او از پله ها بالا رفتم، طبقه بالا پس از یک پیچ نیم دور به سالنی باز می شد که پنج اتاق داشت. مسعود به در اتاق ها اشاره کرد و گفت:

- این دو اتاق کناری مال من و مقصود. از سه اتاق این طرف یکیش مال

ویداست دوتای بقیه هم مال مهمونا، شما هر کدوم رو که می خواین می تونین انتخاب کنین. حتی می تونین اتاق ویدا رو بر دارین چون اون تا یکی دو سال دیگه که برنمی گرده، به این اتاق احتیاجی نداره.

- نه خیلی ممنون، ترجیح می دم غاصب نباشم. از بین این دو اتاق یکیش رو انتخاب می کنم.

مسعود لبخند زنان پرسید:

- یعنی حتی نمی خواین؟ یه نگاهی به اتاق ویدا بندازین؟ شاید نظرتون عوض بشه ها!

- مطمئن باشین که نظرم عوض نمی شه، خیلی ممنون.

- خیلی خب باشه، پس ببین کدوم یکی از این دو اتاق مورد پسندته.

مسعود در اتاقی را که کنار اتاق ویدا بود باز کرد. به هنگام ورود اندکی بوی هوای بسته توی ذوق می زد و این نشان می داد که مدتهاست این خانه و خصوصاً این اتاق رنگ مهمان به خود ندیده است. وسایل اتاق در کمال سلیقه و پاکیزگی بود و این نمایانگر حسن سلیقه صاحبخانه و مسئول امور نظافت بود که همه چیز مرتب و درست بر سر جای خود قرار گرفته بود. مسعود در اتاق دوم را گشود، زمانی که وارد اتاق شدم احساس عجیبی به من دست داد. انگار گوشه ای دنج و خلوت پیدا کرده که در هنگام در خود فرو رفتن ها به آنجا پناه ببرم. زمانی که مسعود در اتاق را بست تا کمد پشت در را نشانم بدهد احساس کردم که گوشه ای امن را یافته ام که سبب آرامشم می شود و با رضایت خاطر گفتم:

- من این اتاق را انتخاب می کنم. جای دنج و راحتی به نظر می رسه.

- جداً؟ خب خوشحالم که همچین احساسی رو داری. من می رم تا تو بتونی کمی استراحت کنی.

- ممنونم مسعود جان.

مسعود لحظه ای درنگ کرد بعد به سوی در اتاق رفت. اما قبل از آنکه از اتاق

بیرون برو د گفت:

- امل می خوام بدونی که از اومدن خیلی خوشحالم، من عمه رو زیاد به یاد ندارم. اون موقع که اونها به ایران می اومدن من درگیر درس و مدرسه بودم و فرصت پیدا نکردم که اونا رو خوب بشناسم اما عذابی که پدر در حسرت مرگ اونا کشید نشون می داد که تا چه اندازه به خواهرش علاقمند بوده، وجود تو در این خونه روح ناآرام پدر را آرامش می ده و این برای من خیلی مهمه.

- خیلی ممنون مسعود جان، حرفهای تو به من آرامش می ده.

مسعود لبخندی دوستانه زد و با اشاره به تلفن روی میز گفت:

- این تلفن شماره مشترک با خط من داره اگه کاری داشتی فقط کافیه عدد نه رو بگیری.

مسعود سری تکان داد و از اتاق خارج شد. با نگاهی به دور تا دور اتاق از انتخابی که کرده بودم مسرور شدم. به طرف کمد دیواری رفتم و کیفم را در آنجا گذاشتم. ردیف بالای کمد چند ملحفه و بالش به چشم می خورد. طبقه دیگر چند جفت صندل زنانه و مردانه هم قرار داشت. صندل زنانه را پوشیدم کاملاً اندازه بود. با خستگی تمام به سوی تخت رفتم و روی آن خوابیدم. تصمیم گرفتم که اندکی استراحت کنم تا برای صرف شام سر حال و با نشاط باشم اما نمی دانستم که به این سرعت خوابم می برد.

زمانی که دستهای نوازشگر طره های آشفته موهای روی پیشانیم را کنار میزد چشم گشودم. زهرا خانم لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

- امل جان شام حاضره، همه سر میز منتظرت هستن.

- وای معذرت می خوام، اصلاً نمی خواستم بخوابم.

- اشکالی نداره دخترم، تو مسافری و خستگی هم مال مسافره و طبیعیه که خوابت ببره. اگه کمی عجله کنی می تونی به موقع شکمهای گرسنه بقیه رو نجات بدی.

خنده کنان بلند شدم. احساس گرسنگی زیادی می کردم. زمانی که به همراه زهرا خانم از پله ها پایین می رفتم بوی خوش غذا سبب شد که به قدمهای سرعت بدهم. زهرا خانم درست می گفت. همه سر میز شام منتظر نشسته بودند. با یک عذرخواهی کوتاه در کنار زن دایی نشستم. مسعود صندلی آن طرفتر را اشغال کرده بود و زهرا خانم و آقا رحمان هم در صندلی های رو به رو نشسته بودند. شام خورشت قیمه بود و بوی عطر دارچین آدم را به بیشتر خوردن تشویق می کرد. زن دایی در حین صرف شام توجه زیادی می کرد و گاه در ظرف من و گاه در ظرف مسعود تکه های گوشت می گذاشت و متعاقب آن به زهرا خانم و آقا رحمان هم توجه زیادی می کرد.

تقریباً خودش چیزی نمی خورد و گویی فقط به علت این سر میز نشسته بود تا از دیگران پذیرایی کند و آنها را تشویق به خوردن نماید. به آرامی پرسیدم:

- زن دایی چرا خودتون چیزی نمی خورین؟

- شبها هر چه سبک تر باشم بهتر می خوابم، این عادت دیرینه اس.

- در طول شب گرسنه نمی شین؟

- نه، آخر شب یه لیوان شیر می خورم و می خوابم. برای آدم کم تحرکی مثل

من خوردن زیاد خوب نیست.

لبخند زنان سر تکان دادم. پس از صرف شام زهرا خانم به سرعت شروع به شستن ظرفها کرد و من برای بیکار نبودن استکان های خالی از چای را از چای پر کردم و به سالن بردم. زن دایی مشغول تماشای تلویزیون بود. مسعود و آقا رحمان دوستانه در کنار هم صحبت می کردند. پس از تعارف چای زن دایی اشاره کرد کنارش بشینم، بعد گفت:

- مسعود می گفت که اتاق کناری طبقه بالا رو انتخاب کردی، می خواستم یه موضوع جالب رو بهت بگم. اتاقی که تو انتخاب کردی همون اتاقیه که پدر و مادرت در آخرین سفرشون در اون جای گرفته بودن. تو می تونی در اون کمد

یادگاری های از اونا پیدا کنی. دو جفت صندل زنانه و مردانه، یکی دو دستمال سفید که همیشه در کنار اونا با نخ گلدوزی اول اسم پدر و مادرت حک شده، این دستمال ها رو مادرت گلدوزی کرده و فراموش کرد با خودش ببره. تو اگه بخوای می تونی اونا رو برداری. رضا این یادگاری ها رو خیلی دوست داشت و من خوشحال می شم اونها رو به تو که دختر شون هستی بدم.

- خیلی ممنون زن دایی، اما من می خواستم به خواهشی بکنم.

- چه خواهشی عزیزم؟ بگو.

- دلم می خواد برام از سفر آخر بگین، اصلاً چطور شد که پدر و مادرم پس از اون همه سال تصمیم گرفتن به ایران بیان؟ من به چیزهایی می دونم اما کامل نیست. خیلی دلم می خواست از به آدم مطلع این چیزها رو می پرسیدم و فکر می کنم شما از همه آگاه تر باشین.

زن دایی سر تکان داد و بعد درحالیکه با کنترل تلویزیون را خاموش می کرد گفت:

- برای اینکه به توضیح روشن و واضح رو بدم باید به سالها پیش برگردم، به اون سالی که مادرت تو دانشگاه قبول شد. در همون سال اول پدرت رو دید، پدرت فواد، دانشجوی سال آخر بود و مادرت دانشجوی سال اول. اونا تو کتابخانه دانشگاه با هم آشنا می شن و این آشنایی زمینه ساز عشقی پر شکوه و آتشین میشه. فواد برای تحصیل در رشته ادبیات فارسی از کویت به ایران آمده بود و از آنجایی که وضع مالی خوبی داشت طرفدارها و خواهان زیادی دورش می چرخیدند اما فواد تا اون موقع دل به دختری نبسته بود، تا اینکه زهره رو دید. عشق میون این دوتا اون قدر به سرعت شکل گرفت که یک باره نقل همه محافل شد.

اونایی که عاشق دلخسته فواد بودن وقتی عشق پر شور زهره رو دیدن به دنبال سنگ اندازی افتادن و تلاش کردن که این دو کبوتر عاشق رو به طریقی از

هم جدا کنن، دخترها بیخ گوش زهره شعار می دادن که دوست دخترای سابق فواد هستند و پسرهایی که به وسیله این دخترها تطمیع شده بودن به فواد تلقین می کردن که سلامت اخلاقی نداره و با دیگرون هم دوسته، اما فواد و زهره که همدیگه رو خوب می شناختن فریب نخوردند و با بی اعتنائی پوزه همه شون رو به خاک مالیدن.

یکی از دشمنای زهره دختری به نام شیرین بود و چون همکلاسی فواد بود عشق فواد رو حق مسلم خودش می دونست و می خواست به هر ترتیبی شده بین اونا جدایی بندازه. شیرین فهمیده بود که زهره عشقش رو از خانواده اش مخفی کرده بنابراین نقطه ضعف زهره رو پیدا می کنه. زهره به دلایل زیادی عشقش رو از خانواده اش پنهون کرده بود: اول اینکه بافت خانواده اونا سنتی بود و عشق و عاشقی در اون راهی نداشت و داماد رو پدر و مادر انتخاب می کردن و دختر حق انتخاب نداشت، در ثانی از دید خانواده زهره فواد یه خارجی بود و با موافقت ازدواج اونا ممکن بود دخترشون رو به کویت ببره و این امر برای اونا که یک پسر و یک دختر داشتن سخت بود و جدا از همه زهره شیرینی خورده پسر عموش بود و عدم ازدواج اونا جنگ فامیلی رو به راه می انداخت.

شیرین که از این موضوع با خبر شده بود یک نامه مفصلی نوشت و آن رو به نام پدر زهره پست کرد. پدر زهره وقتی که از جریان باخبر شد تهدید کرد که دیگه نمی گذاره زهره به دانشگاه بره و به هر صورت زهره توی خونه زندونی شد. پدر زهره تصمیم گرفت که هر چه زودتر عروسی زهره رو با پسر عموش رو راه بندازه اما مادر زهره طاقت دیدن اشک های دخترش رو نداشت و یکباره سخته ای ناگهانی همه رو از جوش و خروش عروسی انداخت زهره در غم از دست دادن مادرش می سوخت و از سویی دیگه دوری از فواد اون رو به مرز جنون کشیده بود.

پدر زهره هم این حادثه تلخ رو به پای عشق زهره و فواد میزاره و بیشتر

کینه فواد رو به دل می گیره. از طرفی دیگه فواد وقتی از جریان باخبر میشه از زهره خواستگاری می کنه که با تحقیر پدر زهره رو به رو می شه. زهره که از برخورد پدرش با فواد ناراحت می شه ناخودآگاه به فواد پیشنهاد می کنه که با هم فرار کنن، بعد از عروسی پدر زهره ناچاره که این ازدواج رو قبول کنه.

یک وقت همه خبردار شدن که زهره با فواد فرار کرده و به کویت رفته، پدر زهره دیونه می شه و به کویت میره تا زهره رو برگردونه اما فواد به همراه زهره و تنها خواهرش به شهری دیگری می روند که هیچ کس از آن با خبر نبود. پدر زهره هم در مقابل شماتت های برادرش تنها کاری که می کنه زهره رو از خونه طرد می کنه و میگه تا اون زنده س زهره حق نداره پاشو توی خونه بذاره. سالها از این اتفاق می گذشت و کسی از زهره خبر نداشت تا اینکه رضا به طور اتفاقی توسط یکی از دوستاش که کویت کار می کرد می تونه ردی از فواد پیدا کنه. رضا به صورت پنهانی با زهره شروع به مکاتبه می کنه و به اون میگه آدرس نامه ها رو به نشونی دوست مشترک فواد و رضا پست کنه به این ترتیب خواهر و برادر از حال هم باخبر می شن.

در همین سالها من و رضا با هم ازدواج کردیم. بعدها فهمیدم که من هم مثل زهره برای بچه دار شدن مشکل دارم و پس از مراجعه به پزشک فهمیدم که عوامل خونی باعث این جریانه. رضا پیشنهاد کرد که فرزندی رو قبول کرده و بزرگ کنیم، هنگام مراجعه به مرکز به شدت شیفته دختر و پسری شدیم که خواهر و برادر بودن به این ترتیب مقصود و ویدا رو انتخاب کردیم.

یکسال از اومدن مقصود و ویدا می گذشت که متوجه شدم که خداوند لطفش رو شامل حال ما کرده و ما داریم بچه دار می شیم. با تولد مسعود خداوند رحمت و شادی رو به ما عطا کرد.

پدر رضا وقتی از جریان بچه ها با خبر شد از رضا دوری کرد و به اون روی

خوش نشان نمی داد و دو سال بعد پدر رضا در تنهایی فوت کرد. رضا این خبر رو به زهره داد و گفت که به چه علتی نمی تواند به ایران بیاید به این ترتیب زهره حتی نتوانست در وداع ابدی پدرش رو ببیند.

مدتی بعد خبر دار شدیم زهره دختری رو به دنیا آورده که نامش رو امل گذاشته. رضا به کویت سفر کرد و همون جا زهره قول داد که به ایران سفری داشته باشن و از رضا نیز خواست تا سهم الارثش رو در کار فروشگاه به کار بگیرد و سود اون رو در بانک بذاره، رضا نیز همین کار کرد.

چند سال بعد زهره و فواد به ایران آمدند درحالیکه امل کوچولو رو پیش عمه اش گذاشته بودن چون روز پرواز متوجه می شن که امل کوچولو سرخک گرفته و برای اینکه حال بچه بدتر نشه تصمیم می گیرن اون رو به عمه اش بسپارن.

یک هفته از اومدن اونا مثل برق و باد گذشت و زهره که بی تاب دیدار امل بود برای رفتن شتاب می کرد. قرار بود که اونا با اتومبیل به شیراز برن و بعد از اونجا راهی تهران و کویت بشن اما در میان راه با یک تصادف وحشتناک، عمر سفرشون کوتاه شد و ماندگار اینجا شدن. رضا اونا رو در کنار هم به خاک سپرد. زن دایی درحالیکه صدایش از اندوه می لرزید گفت:

- مرگ زهره و فواد برای همه تلخ و گزنده بود خصوصاً برای رضا. اون همیشه سر قبرشون می رفت و حرفهای که می خواسته به اونا بگه سر قبرشون به اونا می گفت.

رضا به هر طریقی تلاش می کرد تا تو رو به ایران بیاره و زیر پر وبالت رو بگیره اما عمه ات زیر بار نمی رفت و می گفت امل یادگار تنها برادرمه و من نمی تونم اون رو از خودم دور کنم. مدتی این کشمکش ادامه داشت تا اینکه عمه ات خونه رو فروخت و به جای بی نام و نشونی رفت. به هر حال ما یکباره دیگه تو رو گم کردیم، همون طور که یک روز پدر و مادرت رو گم کرده بودیم و این حسرت ابدی در دل رضا نشست که قبل از مرگ برای یه مرتبه دیگه هم که شده چهره

یادگار زهره محبوبش رو ببینه.

بله دخترم این تمام اون چیزایه که من می تونستم بهت بگم، حالا هم مطمئنم که رضا امشب رو در آرامش به سرمی کنه و از غم و غصه بی خبری تو نجات پیدا کرده.



اشک بر پهنای صورتم جاری بود. کاش دایی زنده بود و من سر بر شانه های مهربانش می گذاشتم و درد یتیم بودن رو فراموش می کردم. درسته که خانواده اش هر کدام به نوعی تلاش می کردند که جای خالی او را پر کنند اما کمبودش را عمیقاً احساس می کردم.

زهره خانم به من کمک کرد تا بلند شوم و گفتم:

- بسه دیگه دخترم، چقدر گریه می کنی؟ من مطمئنم که امشب سردرد می گیری. بیا بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن. با گریه که کاری درست نمی شه. به جای گریه یه فاتحه برایشون بخون هم اونا به آرامش می رسن. هم تو ثوابی می بری. همه با این حرف شروع به خوندن فاتحه کردیم. زمانی که دست و صورتم را شسته بودم به سالن برگشتم دیدم زهره خانم به زندایی کمک می کرد تا بلند شود. زن دایی با کندی ایستاد و به عصا تکیه داد و گفت:

- من دارم می رم بخوابم، تو هم بهتره زودتر بخوابی. برای اولین شب اقامت تو این خونه میزبان خوبی نبودیم، معذرت می خوام که با ذکر خاطرات گذشته تو رو ناراحت کردم.

- این حرف رو نزن من خودم از تون خواستم و ممنونم که همه چیز رو برام گفتین. شما امشب خیلی از ابهامات زندگی منو روشن کردین و من واقعاً از تون متشکرم.

زندایی لبخندی زد و بعد به سوی اتاقش رفت. درحالیکه به آقا رحمان و

مسعود نگاه می کردم گفتم:

- من به اتاقم می رم، شبتون به خیر.

هر دو جواب دادند و من راهی طبقه دوم شدم. در اتاق اولین کاری که کردم یادگیری های پدر و مادرم را بیرون کردم و دستمالها را به چهره فشردم و شروع به گریه کردم. پس از دقایقی آرام گرفتم. بلند شدم آنها را سر جایشان گذاشتم. احساس خستگی شدیدی کردم. پیش بینی زهرا خانم درست دراومد و به من سردرد عجیبی دست داد.

با کمی تجسس دسشویی را پیدا کردم. آب سرد و خنک اندکی آرامم کرد اما هنوز سرم درد می کرد. با دیدن قیافه خودم در آینه خنده ام گرفت. پلک هایم متورم و قرمز شده بود. صدای آرامی به گوشم رسید. از اینکه مسعود من را در این حالت ببیند وحشت زده شدم و صبر کردم تا او به اتاقش برود و بعد از دسشویی خارج شدم. صدای قدم های مسعود لحظه ای پشت در اتاق آرام شد و بعد باز به گوش رسید. شاید وقتی از اتاق من صدایی نشنیده خیال کرده بود من خواب هستم و به سوی اتاق خود رفته، با شنیدن صدای در اتاق مطمئن شدم که مسعود به اتاق رفته است. به سرعت بیرون آمدم و وارد اتاق خود شدم. در همین هنگام صدای زنگ تلفن به گوش رسید. با تعجب گوشی را برداشتم گفتم:

- بله بفرمایید.

- امل منم مسعود، برات قرص مسکن آوردم. اگه می خوای الان برات بیارم. از تصورات خودم خندهام گرفت پس او فهمیده بود که در اتاق نبودم، به آرامی گفتم:

- ممنون میشم مسعود جان. چون واقعاً سرم درد می کنه و به اون نیاز دارم.
- باشه اومدم.

نگاهی در آینه به خود انداختم. اندکی سرخی و برافروختگی چهره ام کمتر

شده بود اما هنوز آنقدرها بود که نشان دهد دوباره گریه کرده ام.

ضربه ای به در اتاق خورد، گفتم:

- بفرمایید.

مسعود درحالیکه یک شیشه ای آب و بسته ای قرص مسکن در دست داشت وارد شد. با نگاهی به صورتم فهمید برای چه آنقدر به قرص مسکن نیاز دارم.

درحالیکه آب و قرص را روی میز توالت می گذاشت گفت:

- این مسکن ها قویه، بهت کمک می کنه که زودتر خوابت ببره. اگه یکی از

اونا رو بخوری تا صبح راحت می خوابی.

لبخند زدم و تشکر کردم. مسعود به آرامی پرسید:

- به چیزی احتیاج نداری؟ تا خرید فردا می تونی هر چی بخوای از اتاق ویدا

برداری.

- نه، ممنون. چیزی احتیاج ندارم.

- خب پس من مزاحم نمی شم. می رم تا تو راحت باشی. شب به خیر.

به جای جواب خنده ام گرفت. مسعود این لحظات با مسعود اولین لحظات

دیدار خیلی متفاوت بود. مسعود درحالیکه با تعجب نگاهم می کرد پرسید:

- چی شده؟ به چی می خندی؟!

- به اینکه نکنه تو آدم دو شخصیتی باشی.

- دو شخصیتی؟! منظورت چیه؟

درحالیکه تلاش می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم:

- خب می دونی تو آدم رو گیج می کنی، پشت در بسته باغ یادته چطور

خوشمزگی می کردی، سر به سرم می گذاشتی درحالیکه اولین لحظه دیدار بود.

من و تو با هم غریبه بودیم اما حالا که آشنا دراومدیم و معلوم شده که قوم و

خویش هستیم این طور رسمی حرف می زنی و کاملاً جدی هستی، برای همین

می گم نکنه تو دو شخصیتی باشی.

مسعود لبخند زنان سر تکان داد و گفت:

- دختر عمه بازیگوش اما دقیق من، تو خیلی خوب منو شناختی. خب می دونم بگم متأسفانه یا خوشبختانه این اخلاق منه که با آدم ها غریبه راحت تر از آشنا ها هستم. آدمهایی رو نمی شناسم خیلی راحت به بازی می گیرم و با حرفای یا به قول تو خوشمزگی سر حرف رو باهاشون باز می کنم اما با آشناها این طوری نیستم انگار یک ترمز هشداردهنده هی منو متوقف می کنه که مواظب حرفها و حرکاتم باشم که مبادا جای حرف و حدیثی باقی بمونه و بعد بخوام جوابگو باشم. در لحظه ای اول که تو رو دیدم خیال نمی کردم تا این اندازه به ما نزدیک باشی به خاطر همین راحت حرفهام رو زدم اما حالا می ترسم حرفی بزنم یا حرکتی بکنم تو رو فراری بدم. به خاطر همینکه به قول تو رسمی و جدی ام.

- اما تو می تونی با من راحت باشی، خیالت هم راحت من خیال فرار ندارم پس سعی کن خودت باشی.

مسعود لبخند دوستانه ای زد و سر تکان داد بعد اشاره به قرص کرد و گفت:
- یکیش رو همین الان بخور و بخواب فردا صبح یک سری به فروشگاه فرش می ریم و بعد برای خرید به بازار می ریم.
- فروشگاه به خونه نزدیکه؟

- نه، فروشگاه مرکزی تو کازرونه ما فردا به کازرون می ریم که با اینجا فاصله زیادی نداره، تو لیست خریدات رو آماده کن تا عصر در شهر هستیم هم می تونیم خرید کنیم هم به یکی دو جایی دیدنی شهر سری بزنیم، چطوره؟
- عالییه.

- خب پس حالا که موافقی شب به خیر.

- شب تو هم بخیر مسعود جان.

مسعود به سوی در اتاق رفت. کلید برق را خاموش کرد و به جای آن چراغ

خواب را روشن نمود. قرص مسکن رو خوردم و دراز کشیدم و لحظاتی بعد در خوابی سکرآور فرو رفتم.



شب بود، صدای زمزمه ای آرام به گوش می رسید. گویی زنی در آرزوی دیدار دخترش بی تابانه حرف می زد و مرد پای بر پدال گاز می فشرد تا به موقع به فرودگاه برسد و حسرت دیدار دختر را از دل همسرش بزدايد. ناگهان آسمان پر ستاره شب با انبوه ابرهای سیاه تاریک گردید در پی آن به یک باره غول دهشتناکی جلوی مسیر حرکت اتومبیل را سد کرد و به دنبال آن صدای برخورد آهن و فلز و شیشه که در لابلای فریادهای ملتسمانه و دردناک گم می شد و به گوش رسید. صدای گریه زن اوج می گرفت و با درد مرد جوان را صدا می زد اما کسی جوابگویش نبود.

ماشین واژگون شده و مرد در لابلای پاره آهن ها خیلی زود به خاموشی لبیک گفته و فارغ از هر درد و رنجی بود. فریاد دردمندانه زن رفته رفته کم رنگ تر شد تا آنکه خاموش شد و او نیز راه رفتگان را پیمود. صاحب غول دهشتناک با سختی و مرارت خود را به اتومبیل واژگون شده رسانید. یکی از دستها و سرش شکسته بود و بی وقفه خون از آن جاری می شد.

او با سرعت تمام می راند تا زودتر به بستر مادر بیمارش برسد برای همین از جاده ای بی راهه آمده بود تا زودتر به مقصد برسد اما فکر نمی کرد مسافرینی دیگر برای سرعت در رسیدن به مقصد این جاده را انتخاب کرده باشند. مرد لنگ لنگان به سوی ماشین خودش رفت و چراغ قوه را برداشت و به سرعت به طرف مصدومین برگشت.

با پاشیدن نور بر چهره مرد و زن جوان به یکباره فریاد دلخراشی کشید. صورتها متلاشی شده و معلوم بود که هر دو در اثر شدت ضربات وارده مرده اند و

این حال او را بدتر کرد به طوریکه یک دفعه نقش بر زمین شد.



جیغ می کشیدم و فریاد می زدم و در خواب پدر و مادرم را صدا می زدم. این کابوس همیشه با من بود. هر بار پس از دیدن چهره متلاشی شده آنها وحشتزده در خواب فریاد می کشیدم و عمه درحالیکه گوش به زنگ کابوس های هرسناک و دائمی من بود در آغوشم می گرفت و نوازشم می کرد تا آرام بگیرم اما پس از مرگ عمه کسی نبود که تا آرامش از دست رفته ام را به من هدیه دهد.

آن وقت یاد گرفتم که با ترس و هراس سرم را در بالش فرو ببرم و برای تنهایی خود دردمندانه بگیرم. از سروصدای بی قراری من ظاهراً تنها کسی که بیدار شده بود مسعود بود. او درحالیکه ضربات آرامی به در میزد گفت:

- امل... دخترعمه... بیداری؟

حق حق کنان سر از روی بالش برداشتم. نفسم به شمارش افتاده بود. نمی توانستم جوابی بدهم و همین امر سبب اضطراب مسعود شد و او بی هیچ درنگی دستگیره در را چرخاند و به داخل آمد. با دیدن او دوباره بغضی که در گلویم بود شکست و مسعود با سردرگمی درحالیکه دست و پایش را گم کرده بود به سویم آمد و پرسید:

- چی شده امل جان... چه اتفاقی افتاده؟

سرم را به طرفین تکان دادم. مسعود که حیرت زده نگاهم می کرد به دنبال جوابی روشن باز پرسید:

- می شه بگی برای چی گریه می کنی؟ چرا داشتی فریاد می زدی؟

با این پرسش گریه ام شدیدتر شد. مسعود به یکباره هوشیار شد و پرسید:

- خواب می دیدی؟!

به آرامی سر تکان دادم. کنارم نشست در چشمان اشک آلودم نگریست و با

نرمی گفت:

- می‌خوای خوابت رو برام تعریف کنی؟

به تندی سرتکان دادم. در آن لحظات نمی‌خواستم کابوس وحشتناکم را بازگو کنم. مسعود با مهربانی گفت:

- خیلی خب باشه، هر وقت دوست داشتی می‌تونی اون رو تعریف کنی. حالا سعی کن به چیزای خوب فکر کنی تا آرامش پیدا کنی به این فکر کن که در ایران هستی و به میون خانواده خودت برگشتی و دیگه تنها نیستی...

اشک آرام آرام بر گونه هام سُر می‌خورد. در تاریک روشن اتاق سخنان دلداری دهنده مسعود تداعی گر دلسوری های مهربانانه عمه بود و این کم کم آرامم کرد. مسعود آن شب آنقدر در اتاقم ماند تا از خوابیدنم مطمئن شد و من صبح زمانی که از خواب بیدار شدم شرمگین این مطلب بودم و باید از او عذر خواهی می‌کردم. زمانی که از اتاق بیرون آمدم نگاهم به در بسته اتاق مسعود افتاد. ساعت داخل سالن هفت و نیم را نشان می‌داد و من به یاد آوردم که مسعود در لا به لای سخنانش دیشب به زندایی می‌گفت که فردا ساعت هفت و نیم هشت به کازرون خواهیم رفت. چون قرار بود آن روز حقوق کارکنان مغازه را بدهد در ضمن مرا در خرید مایحتاجم همراهی کند.

تصمیم گرفتم او را از خواب بیدار کنم. چند قدم به سوی اتاقش برداشتم اما یکباره یاد مطلبی افتادم و با سرعت به اتاق خودم برگشتم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره نُه را گرفتم. به انتظار ایستادم. حدس می‌زدم که مسعود خواب مانده باشد. پس از چندین بار مسعود گوشی را برداشت و صدای زنگ دار خواب آلودی در گوشی پیچید:

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

خنده کنان گفتم:

- سلام آقای خواب آلود! صبح به خیر.

صدای شاد مسعود به گوشم رسید که گفت:

- سلام صبح تو هم به خیر. هی خوب شد بیدارم کردی. این ساعت روی میز من درسته... یعنی ساعت هفت نیمه؟!

- درسته تازه یه کمی هم از هفت و نیم گذشته؟!

- خدای من! من کلی کار دارم که باید انجام بدم، می خواستم صبح زود بیدار بشم تا به همه کارام برسم ولی...

در میان سخنانش با افسوس گفتم:

- ولی بد خوابی دیشب باعث شد که نتونی صبح زود بیدار بش. منو ببخش مسعود جان. حتماً دیشب خیلی تو رو وحشت زده کردم.

- وحشت زده؟ نه اصلاً، فقط کمی حیرت زده شده بودم و همین باعث شد که دست و پام رو گم کنم. می دونی دیشب کلی از خودم خنده ام گرفت بود. - برای چی؟

- خب برای اینکه هیچ وقت خودم رو در مقام یک دلداری ندیده بودم. من دیشب بیشتر از اونی که تو به دلداری نیاز داشتی خودم محتاج دلداری بودم، آخه نقطه ضعف من گریه دیگرونه. من طاقت همه چیز رو دارم الا این ه کسی جلوم گریه کنه. این طوری خودمم دلم پر از غصه می شه و می خوام خودم هم بزنم زیر گریه. دیشب خیلی تلاش کردم که پا به پای تو گریه نکنم حقیقتش رو بخوای خیلی به خودم امیدوار شدم.

از حرف های مسعود و لحن گفتارش خنده ام گرفته بود. باز همان مسعود شاد و شیطان لحظات اولیه دیدار شده بود. به آرامی گفتم:

- خب پس از قرار معلوم ما دیشب هر کدوم به نوعی باعث دلداری و دلگرمی همدیگه شدیم.

- درسته و من شخصاً خیلی ازت ممنونم.

- بسه مسعود جان! این منم که باید تشکر کنم. به هر حال به خاطر همه چیز

ممنونم و به خاطر بد خوابی دیشب ازت معذرت می خوام.

خندید بی آنکه ادامه بحث را پی بگیرد پرسید:

- حاضری بعد از خوردن صبحانه راهی بشیم یا ترجیح می دی که صبحانه رو در کازرون بخوریم؟ یک مغازه دل و جگرفروشی سراغ دارم که دل و جیگرهاش محشره، می تونیم نیم ساعت دیگه خودمون رو به یک صبحانه حسابی مهمون کنیم.

- باشه، هرچی تو بگی.

- خب پس عجله کن. تا من لباس می پوشم تو هم آماده شو که از همین حالا دلم برای صبحانه امروز داره ضعف می ره.

خنده کنان گوشی را گذاشتم و به سرعت آماده شدم. زمانی که از اتاق بیرون رفتم درست همزمان با خروج مسعود از اتاقش بود. برای لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد و کنجکاوانه پرسید:

- حوصله داری یک روز کامل را بیرون از خونه باشی؟ ممکنه که کارمون تا شب طول بکشه ها.

- اشکالی نداره، مطمئن باش که من شکایتی نمی کنم.

- خب پس حالا که این طوره بزن بریم.

لبخند زنان از پله ها پایین رفتیم. از آشپزخانه صدای زندایی و زهرا خانم می آمد و به دنبال صدایی مردانه که متعاقب به آقا رحمان بود به همراه مسعود وارد آشپزخانه شدیم و سلام کردیم. زهرا خانم اشاره کرد تا بشینیم تا صبحانه را آماده کند اما مسعود از نقشه اش حرف زد و در مقابل اصرارهای زهرا خانم که غذایی خونه سالم تر از بیرون می دانست مقاومت کرد و در آخر ما سوار ماشین شدیم و مسعود حرکت کرد.

مسعود همانطور که با شیطنت می خندید و لودگی می کرد و وعده می داد که لذیذترین صبحانه دنیا در انتظارمان است هر بار که به او نگاه می کردم و

نقش لبخند صمیمانه اش را می دیدم بیشتر از لحظات قبل مفتون اخلاق خوب و شوخ طبعی ذاتی اش می شدم. مسعود از کوچه های خاکی گاه آسفالت می گذشت تا وارد خیابان اصلی منتهی به شهر شویم. زمانی که به جاده رسید پا بر روی پدال گاز می فشرد و به سرعت پیش می رفت غافل از آنکه این همه سرعت مرا به یاد کابوس ترسناک دیشب می انداخت.

مسعود حرف می زد. از خودش می گفت. از مقصود و ویدا و فروشگاه های که در انگلیس دارند. از دختری به نام ملانی که هم دفتردار فروشگاه است و یک سوم سرمایه فروشگاه را سهیم است. او حرف می زد و من با هراس خودم را به پستی صندلی می فشردم و در سکوت دستهایم را محکم به صندلی گرفته و در خود مچاله می شدم. صدای ناله ها فریادها، برخورد فلز و شیشه به گوشم می رسید و من با چشمانی بسته در انتظار فاجعه بودم.



یکباره با حرکت سریع ماریج ماشین به تصور اینکه فاجعه ای رخ داده آنچنان فریاد دلخراشی کشیدم که مسعود به تندی به جاده خاکی کشید و ماشین را متوقف کرد. من بی وقفه جیغ می کشیدم و او برای آرام کردنم درحالیکه سرم را در سینه اش پنهان کرده بود با لحنی آرامش بخش می گفت:

- نترس... نترس... هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط یک سبقت مجاز بود. خواهش می کنم آرام باش... آرام، آرام... جیغ هایم تبدیل به هق هق سکسکه گونه ای شده و هذیان می گفتم:

- من دیدم، با چشمان خودم دیدم اونجا در دل تاریکی جسد متلاشی شده پدر و مادرم رو دیدم، صورتشون متلاشی شده، همه جای بدنشون پر از خون بود. یه ماشین با سرعت به اونا زد. من صدای فریادهای درد ناک مادرم رو شنیدم، با این گوشام شنیدم! هیچ کس نبود کمکشون کنه اونا مردن. اونا بی

کس مردن. من دیدم... خودم دیدم...

گریه می کردم و از کابوس شبانه ام حرف می زدم. مسعود آرام آرام تکانم می داد. من درحالیکه گوش به آوای جرس گونه قلبش سپرده بودم احساس امنیت می کردم. درست مانند زمانی که عمه بود و با حرفهایش من را آرام می کرد.

زمانی که آرام گرفتم مسعود اتومبیل را به حرکت در آورد و این بار در کمال آرامش رانندگی می کرد. از ضعف خودم خجالت می کشیدم و احساس می کردم که برای مسعود دردسر آفرینی می کنم. او از شب قبل که مرا دیده تا حالا مدام در حال دلداری دادن به من بوده و یادآوری این مسئله به من می فهماند که کمی خودار باشم و کاری نکنم که که او خیال کند دختری نازک نارنجی یا لوس و حساس هستم. از زیر چشم به مسعود که متفکرانه و در کمال آرامش رانندگی می کرد نگاه کردم و گفتم:

- به نظر دختر پر دردسری میام، درسته؟

- هان چی گفتی؟! -

حرفم را تکرار کردم. درحالیکه لبخند می زد گفت:

- تو دختر پر دردسری نیستی. این منم که خیلی بی ملاحظه بودم. من با دیدن حالات دیشب تو باید می فهمیدم که تو دچار چه کابوسی هستی و با رانندگی تند امروز نباید کابوس دیشبت رو برات تداعی می کردم.

- این حرف رو زن مسعود. تو داری منو دچار عذاب وجدان می کنی. دلم نمی خواد به خاطر من خودت رو سرزنش کنی. مشکل من با کابوس های شبانه ام مشکل قدیمیه و در تمام این سالها هر از چند گاهی به سراغم میاد و آزارم می ده. دیشب هم بعد از شنیدن حرفهای زندایی باز خاطره پدر و مادرم در ذهنم زنده شد و باعث شد مرگ اونها در خیالاتم جون بگیره و وحشت زده تو رو هم از خواب بیدار کنم.

مسعود همانطور که با دقت تمام رانندگی می کرد با وسواس پرسید:
- تو که موقع تصادف با اونها نبودى پس چه طور مى تونى اون صحنه ها رو
پیش خودت مجسم کنی؟!
- من از کنار هم گذاشتن تعریفهای دیگران تونستم برای خودم یه فیلمنامه
بسازم. فیلمنامه تصادف پدر و مادرم درحالیکه صدای ناله درد ناک مادرم بلند
و فریادهای او که پدرم رو صدا می کنه به گوشم می رسه.
مسعود با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- اما من شنیدم که مرگ عمه و شوهرش آنقدر ناگهانی بوده که اونها اصلاً
زجر نکشیدن، چه کسی به تو گفته عمه موقع مردن آه و ناله می کرده؟!
- هیچ کس نگفته، من این طور تصور می کنم. آخه مگه مرگ هم بی درد
امکان پذیره.

- خوب این استدلال تونه، اما اون چیزی که من شنیدم با اونچه که تو در
کابوسات می بینی خیلی فرق داره. پدر و مادرت بدون هیچ زجر و دردی از دنیا
رفتن. اینو راننده ای اون ماشین سنگینی که با اونها تصادف کرده میگه. اون می
گفت اونقدر ناگهانی اتفاق افتاده که خودش هم نفهمیده چی به چی شده. یه
سبقت بیجا سر پیچ حادثه آفریده و تا ماشینهای عابر در جاده میان که به کمک
مصدومین برن متوجه میشن که اونا بدون هیچ سر و صدای تموم کردن، این
اتفاقیه که افتاده.

- ماشین های عابر در جاده؟ یعنی اونها توی یه جاده بیراهه تصادف نکردن؟
- نه کی گفته... اونها توی جاده اصلی بودن و من تا حالا حرفی از جاده
بیراهه و این چیزا نشنیدم.

سخنان مسعود همچون آبی بود که بر آتش درونم ریخته می شد. احساس
آرامشی غریب می کردم. انگار از حصار صدها غل و زنجیر آزاد شده بودم. من
بارها در دل دعا کرده بودم که ای کاش آنها مرگی آرام و بی درد داشتن و اینک

با شنیدن نحوه ای مرگ آنها آسودگی خیال وادارم می کرد که لبخند بزنم.
صدای نگران مسعود چند بار صدایم کرده و جوابی نشنیده بود به گوشم رسید:

- امل، امل جان، حالت خوبه؟

- بله خوبم نگران نباش.

- خدا را شکر. پاک منو ترسوندی دختر، اول خیال کردم خوابیدی اما بعد

که دیدم با چشمای بسته لبخند می زنی خیال کردم...

- لابد خیال کردی دیونه شدم که یه دقیقه گریه می کنم و یه دقیقه دیگه

می خندم، نه؟!

- نه بابا، این حرفها چیه می زنی؟ خب بگذریم. دیگه داریم به شهر نزدیک

می شیم. ببینم با خودت صابون آوردی؟

- صابون؟!

- خب آره دیگه، می خوام همین جا تا به شهر می رسیم به شکمت صابون

بزنی.

خندیدم، اگر چه می دانستم این اصطلاحات عامیانه زبان فارسی است اما

مسعود آنقدر شاد و خوش آنها را به زبان می آورد که مایه تفریح من می شد.

مسعود همانطور که ماشین در خیابانهای شهر می راند یکباره گفت:

- راستی یه سئوالی دیشب تا حالا خیلی ذهن من رو مشغول کرده!

- بگو ببینم اون سئوال چیه؟

- می دونم با اینکه لهجه داری چطور فارسی رو روان صحبت می کنی؟

لبخند زدم. این سئوال را پیش از این خیلی ها پرسیده بودند. گفتم:

- علتش اینه که پدرم به ادبیات فارسی تسلط کامل داشت و در این زمینه

درس خونده بود، اون با مادرم و همه همکارهای ایرنیش فارسی حرف می زد و

من هر چه فارسی را روان یاد گرفتم با عربی مشکل داشتم و بیشتر به یه دختر

از پدری فارسی زبان شبیه بودم تا دختری عرب.

مسعود سر تکان داد و به دنبال آن درحالیکه ماشین را کنار مغازه ای پارک می کرد گفت:

- خب حالا دختر عرب فارسی زبان زود باش پیاده شو که می ترسم دل و جیگرهای مغازه تموم شده باشه و سر من و تو بی کلاه. پس بجنب که عقب نیفتیم.

در میان شوخی و خنده وارد مغازه ای بزرگ شدیم که در گوشه ای از آن با چیدن چند میز و صندلی فضایی شبیه رستوران را تدارک دیده بودند. مسعود اشاره کرد که پشت یکی از میزها بشینم و بعد خودش به دنبال سفارش صبحانه به مرد مغازه دار که گویی با پیش زمینه آشنایی با دیدن مسعود لبخندی زده بود نزدیک شد و پس از کمی خوش و بش به طرفم آمد. یکی از صندلیها را جلو کشید و نشست و بعد گفت:

- خب بیا تا صبحانه آماده بشه یه برنامه ریزی برای کارهای امروز داشته باشیم، بعد از اینجا اول می ریم به فروشگاه تا هم تو یه دیدنی بکنی هم من حقوق بچه ها را بدم. بدش می ریم بازار و خریدای تو رو انجام می دیم. چون مغازه و فروشگاه اینجا کمی دیر باز می کنن بعدش اگه کارمون زود تموم شد می ریم به باغ نظر که یه جای سر سبز و باصفا ست و هم می تونیم نهار ظهرمون رو آنجا بخوریم. ساعت سه و نیم چهار می ریم به امام زاده سید محمد و سر خاک پدر و مادرت یک فاتحه می خونیم و آنقدر کشش می دیم تا بشه حدود پنج که باز دوباره مغازه ها باز بشه و بعدش یه سری به چند تا کتاب فروشی می زنیم تا کتاب های سفارشی منو تحویل بگیریم و اگه از خریده ها تو هم چیزی باقی مونده باشه اونا رو انجام می دیم و در آخر برای شام خودمون رو به زهراخانم می رسونیم تا دل اون هم به دست آورده باشیم و فرار امروز صبحمون رو جبران کرده باشیم. چطورره؟

- خیلی خوبه، برنامه ریزیت حرف نداره.

- پس چی فکر کردی، خودمم حرف ندارم. آهان اینم از محمود آقای گل که داره شاد و شنگول به طرفمون میاد، بو بکش امل بو بکش که لامصب بوش از خودش هم خوشمزه تره!

خنده کنان به توصیه مسعود گوش دادم بوی مست کننده و وسوسه انگیز دل و جیگر کباب شده واقعاً اشتها برانگیز بود. محمود آقا درحالیکه دو سینی بزرگ روی میز می گذاشت با شنیدن پایان سخنان مسعود لبخند زنان گفت:
- مطمئن باش خودش هم به خوشمزگی بوشه، نرم و دنبه ای. بخورین نوش جانتون.

مسعود خنده کنان تکرار کرد:

- نرم دنبه ای! عجب تبلیغی!...

اشاره کرد که مشغول خوردن شوم، با کنار زدن نان در میان خود تکه های درشت دل و قلوه را نهان داشت آنقدر اشتهایم برانگیخته شد که بی وقفه شروع به خوردن کردم. پیاز و ماست چکیده تکمیل کننده صبحانه ما بود. اول نمی خواستم پیاز بخورم اما وقتی دیدم مسعود می خورد تصمیم گرفتم من هم بخورم چون آن وقت با پر شدن شامه خودم دیگر بوی پیاز آزارم نمی داد و برای مسعود هم ناراحت کننده نبود.

پس از صرف صبحانه به سوی فروشگاههای راهی شدیم. مسعود توضیح داد که آنجا فروشگاه مرکزی است و چند شعبه هم در شهر دارند و مسئولیت فروشگاه مرکزی با خودش است اما برای شعبات دیگر مسئولینی انتخاب کرده است و حالا همه جمع شده اند تا با گرفتن حقوق خود راهی محل کار شان شوند.

مسعود به کار پرداخت حقوق رسیدگی می کرد و من مسحور نمونه های فرش دستباف و زیبای شدم که با هنر مندی بافته شده بودند. توقف ما در فروشگاه اندکی به درازا کشید و این بدان جهت بود که یکی از مسئولین پیشنهاد کرد که چند کارمند دیگر استخدام کنند تا به کارها سرعت عمل

بیشتر بخشد. در آخر مسعود این امر را پذیرفت و موکول به آمدن مقصود کرد.
زمانی از فروشگاه خارج می شدیم کنجکاوانه پرسیدم:
- چرا خودت برای استخدام کارمند جدید تصمیم نگرفتی و منتظر نظر مقصود شدی؟!

- چون مقصود سالهای بیشتری رو در کنار پدرم بوده و به این کارها بهتر از من وارده. در تمام سالهایی که من درس می خوندم اون با پدرم کار می کرد و پای به پای پدرم در گسترش فروشگاه و مغازه ها زحمت کشیده. اون به شگرد کار بیشتر از من واقفه.

به تأیید سخنانش سرم را تکان دادم و سوار اتومبیل شدم. مسعود همانطور که رانندگی می کرد در ادامه گفت:

- مقصود اونقدر کاردانه که پدر که این سالها آخر اداره همه امور رو به دست اون سپرده بود و خیالش راحت و آسوده بود که جانشین خوبی برای چرخوندن فروشگاه و شعبات پیدا کرده، به خاطر همین که منم در کارها با اون مشورت می کنم و سعی می کنم از تجاربش استفاده کنم.

- وضع فروش قالی در خارج چگونه؟

- خب این بستگی به بازار کار داره اگه جنس خوب و مرغوب بفرستیم مسلماً فروشی خوبی داره. آخه می دونی اینها کمی گنده دماغند و از هر چیزی بهترینش رو می خوان.

- اینکه بد نیست، همه آدمها طالب بهترین هان.

مسعود به سرعت افزود:

- خب درسته، اما اونا زیادی خود بزرگ بین هستن و من از این خصلتشون اصلاً خوشم نمیاد. در طول مدتی که اونجا بودم خیلی سعی کردم که مثل اونا نشم و فکر می کنم که موفق بودم اما متأسفانه محیط خیلی اغوا کننده اس و می ترسم منم کم کم مثل ویدا شیفته فرنگ و اخلاقیات اونا بشم و این چیزیه

که مادر خیلی ازش می ترسه.

- مگه ویدا اونجا مشکلی داره؟!

مسعود شانه بالا انداخت و با تأنی گفت:

- اونجا همه به نوعی مشکل دارن. ویدا، من، مقصود. اصلاً من فکر می کنم هر کس به خارج می ره اگه فکر می کنه برای فرار از مشکلات باید به اونجا بره اشتباه می کنه. شاید مشکلات اینجا یکی دو تا باشه اما مشکلات اونجا بی شماره.

با سردرگمی به مسعود نگاه کردم. او با نیم نگاهی به چهره حیرانم گفت:
- امروز در باغ نظر سر فرصت همه چیز رو برات تعریف می کنم. فعلاً باید وارد با زار بشیم و خرید کنیم. صبر کن تا ماشین رو به جای خوب و سایه پارک کنم.

با توقف اتومبیل پیاده و وارد بازار شدیم. برای شروع به یکی دو دست لباس، بلوز، شلوار، دمپایی و کفش نیاز داشتم. مسعود برای خرید نظر می داد و من با حیرت متوجه شدم که او بسیار خوش سلیقه است و در زمینه تناسب خرید صاحب نظر. جنس ها را خیلی خوب می شناخت و به خوب یا بدی مارکها واقف بود. زمانی که از بازار خارج شدیم دستهای هر دوی ما پر از خرید بود که به سختی آنها را در صندوق عقب جای دادیم و ناچار شدیم تعدادی از آنها را روی صندلی عقب بگذاریم. ظهر شده بود مسعود میدان بزرگ شهر را دور زد و با گذشتن از خیابانها متعدد به سوی خیابان عریضی پیش رفت. در دو طرف در ورودی تخت های سیاری بود که در زیر سایه قرار گرفته بودند. مردی که بساط فروش هندوانه هایش را آنجا پهن کرده بود با نگاهی مشتاق به ما که نزدیک شدیم می نگرست. مسعود درحالیکه به مرد نگاه می کرد به آرامی گفت:

- موافقی پیش مقدمه ناهار را با هندونه شروع کنیم؟!

- وای نه! دستهایم خیلی کثیفه و رغبت نمی کنم چیزی بخورم.

مسعود لبخند زنان گفت:

- اینکه مشکلی نیست توی باغ آب هست، توی ماشین منم یه سینی کوچولو با چند تا کارد و چنگال یه بار مصرف. چی فکر کردی، من همیشه با سرویس کامل سفر می کنم. حالا موافقی یا نه؟ این مرد بی چاره از بس ما رو نگاه کرد پس افتاد.

خنده کنان جواب موافق دادم و مسعود به سرعت به سمت مرد رفت و دقلیقی بعد با هنداونه ای گرد و قلنبه ای برگشت. کنجکاوانه پرسیدم:

- این هندونه چرا اینقدر گرده؟ درست عین یک توپ می مونه! من تا حالا هر چی هندونه دیدم کشیده و بلند بودن. در ثانی پوست سبز این خیلی تیره اس در حالیکه هندونه های دیگه سبز روشن هستن.

- درسته، این هندونه محلیه و بیشتر در استان فارس کشت می شه. خیلی خوشمزه و ترد و آبداره، در ثانی تخمه درشت و سفیدی داره که بوداده اش محشره. یادم باشه عصر که میریم برای خرید کتاب کمی از این تخمه ها بوداده برات بگیرم تا خودت بخوری بینی که حرفم تا چه اندازه درسته. یادمه روزی که ویدا آمده بود انگلیس کلی از این تخمه ها رو با خودش آورده بود. ما شبهای زیادی خودمون رو با اینها مشغول می کردیم و می گفتیم و می خندیدیم... آهان راستی یادم باشه ملانی از این تخمه ها خواسته بود، حتماً یادم باشه براش ببرم. به مسعود نگاه کردم حضور ملانی برای من سؤال برانگیز بود. در حالیکه تلاش می کردم کنجکاویم حالت فضولی نگیرد گفتم:

- مگه در اون شبهای تخمه شکستن ملانی با شما بود که از اینا خوشش اومده؟

- گاهی وقت ها به خونه ما می اومد، خصوصاً شبهای که ویدا تمرین داشت و باید دیالوگهایش رو حفظ می کرد ملانی کمکش می کرد و شب رو با ما می گذروند.

- دیالوگ؟ مگه ویدا اونجا چه درسی می خونه؟! -

- بازیگری... در واقع تئاتر می خونه اما به خاطر استیل صورتش خیلی مورد توجه قرار گرفته و تا حالا چندین نمایشنامه و کارهای صحنه ای بازی کرده. در موقع تمرین در این صحنه ها ناچار می شد از یکی کمک بخواد تا نقش مقابلش رو بازی کنه یا دیالوگ هاش را بخونه، ملانی خیلی علاقه به کار ویدا نشون میده و به همین خاطر جون منو می خره و در مقابل ویدا که همیشه می خواد دیالوگ هاش رو بخونم ایستادگی می کنه و داوطلب میشه. نمی دونی من چقدر از این دیالوگ خوندن بدم میاد، مخصوصاً وقتی ویدا میگه حس بگیر و عاشقانه یا غصه دار حرف بزن... آخ نمی دونی چقدر حرصم می گیره.

به کنار حوض آب بزرگی رسیدیم. مسعود به شیر آب اشاره کرد و گفت:

- تا تو دست و صورتت رو بشوری من با یه پتو و چنگال خدمت می رسم. فقط از اینجا تکون نخوری ها یک وقت گم می شی یا یکی میاد می دزدت! -
نترس تا این همه گلهای قشنگ اینجاست کسی نمیاد منو بدزده. این گلهای دزدنی ترن.

- اختیار دارین امل خانم، شما از هر گلی قشنگ تر و دزدیدنی تری. فقط آقا دزده خبر نداره که یه باغبون قوی و جسور مواظب گلشه و نمی ذاره کسی اون رو بچینه. خب دیگه تا من میام از جات تکون نخور.

با دور شدن مسعود به او نگاه کردم. حرفهایش به گونه ای شیرین به جانم می نشست و قلبم را به تپش وامی داشت. در طول این نیم روز آشنایی با مسعود آنقدر همه چیز را به شوخی و خنده گرفته بود که نمی توانستم بر حرفهایش هیچ تفسیری بگذارم اما به گونه ای خاص دلم می خواست که این حرفها را جدی زده باشد. دست و صورتم را شستم و آب خنک همراه با نسیم ملایمی که می وزید جسم خسته ام را طراوت و شادابی می بخشید. باغ پر از درختان نارنج و لیمو بود و همه درحالیکه ثمره های فراوان خود را به دوش داشتند استوار بر

جایشان ایستاده بودند. مفتون آن همه نشاط و سرسبزی شده بودم که صدای مسعود من را به خود آورد:

- غرق کدوم دریا هستی که صدای اومدن من رو نمی شنوی؟ بیا پتو رو زیر سایه پهن کردم هندونه هم داره صدامون می کنه.

- هندونه؟ مگه اونم می تونه حرف بزنه؟

- خب پس چی؟ فکر کردی فقط ما آدم‌ها از انتظار بدمون میاد؟ نه خیر خانم، حتی هندونه‌ها هم بدشون میاد منتظر بمونن. می گن زود باشین بیان ما رو بخورین و قال قضیه رو بکنین. در ثانی ببین رفتم چند تا ساندویچ خریدم. فقط جایی زهرا خانم خالی بود که بینه طرف با چه ظرافتی داشت ساندویچ‌ها رو می پیچید! حسابی بهداشتی و پاکیزه... تمیز و استرلیزه...

خندید. از خنده او من هم خندیدم. آخر نفهمیدم واقعاً صاحب ساندویچی بهداشت را رعایت کرده یا نه. مسعود جوابی جدی نمی داد و من هم ترجیح می دادم سئوالی نکنم. ساندویچ‌ها و نوشابه‌ها رو در سایه گذاشتیم و مشغول خوردن هندوانه شدیم. مسعود درست می گفت، هندوانه ترد شیرین و آبدار بود که تخمه‌های سفید درشتی داشت. بعد از خوردن هندوانه بار دیگر دست و صورتم را شستم و نشستم اما با دیدن مورچه روی زمین بلند شدم. پلاستیک ساندویچ‌ها را به درخت آویزان کردم. مسعود بعد از شستن دست و صورتش در حالیکه می نشست گفت:

- از اینجا خوشت میاد؟!

- بله جایی قشنگیه! خیلی سرسبز در عین حال ساکت!

- درسته، آخه اینجا تفریگاه شاهان قدیم بوده. باغ نظر یک باغ خیلی قدیمیه و می شه اونو پای به پای آثار باستانی بیسابور که در چند کیلومتری کازرونه قدمت بدی. ان شاءالله یه روز تو رو به اونجا می برم تا ببینی که وارد یه منطقه سرسبز با قدمتی تاریخی شدی.

به آرامی سر تکان دادم مسعود با خستگی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
- چقدر خوابم میاد، فکر کنم سردی و رطوبت هندونه مستم کرده. کاش یه
تکه نبات همرام بود.

- نگران نباش من چند تا آبنبات با خودم دارم، می تونه سردیت رو برطرف
کنه. آخه خودم طبعم سرده و با خوردن یکی دو تا چیز سرد حالم منقلب می
شه.

آبنبات ها را از کیفم بیرون آوردم. مسعود تشکر کرد و برداشت. صبر کردم
تا کمی بگذرد بعد برای پایان دادن کنجکاو ام پرسدم:
- خب نمی خوای به قولی که دادی عمل کنی؟ من هنوز مشتاقم که از
مشکلات شما در خارج بدونم.

مسعود به درخت تکیه داد و اندکی درنگ کرد. گویی برای گفتن حرفی شک
و تردید داشت اما بالاخره بر این تردید فائق آمد و گفت:
- خب می دونی در زندگی همه آدمها یک سری اتفاقاتی هست که دلشون
نمی خواد کسی از اونا با خبر بشه اما من به تو حق می دم که بخوای همه چیز رو
بدونی چون به هر حال عضوی از این خانواده هستی و می خوای با ما زندگی
کنی و نباید چیزی از تو پنهون کنیم. اما قبل از اینکه بخوام برات تعریف کنم
می خوام بدونی قصد بدگویی یا خدای نکرده بدنام کردن کس رو ندارم و صرفاً
جهت آگاه کردن توئه. فهمیدی؟

سرم را تکان دادم. مسعود این بار با لحنی جدی گفت:

- تو زهرا خانم و آقا رحمان رو دیدی و خودت شاهی که مادر چقدر به اونا
احترام می ذاره البته اونا آدمای خیلی خوبی هستن. اما علت این همه احترام
اینه که مادر احساس گناه می کنه و می خواد جبران مافات کنه.

- چرا، نگه چه اتفاقی افتاده که زندایی در صدد جبران اونه؟

- خب این برمی گرده به مقصود و کارای که کرده، اونا یه دختر سیزده

چهارده ساله خیلی قشنگ داشتن به نام مینا. این مینا چشم و چراغ خونه و زندگی اونا بود و اون قدر دلفریب و زیبا بود که دل از کف مقصود بیست ساله رو برده بود و متأسفانه کاری که نباید بشه شد و خصوصاً حادثه زمانی خودش رو بیشتر نشون داد که مینا باردار شد و آبروی خانواده اش را در خطر دید. مقصود از اون می خواد که بی سروصدا بچه رو سقط کنه تا پس از یک مقدمه چینی اون رو از خانواده اش خواستگاری کنه. اما مینا که دختر کم دل و جرأتی بوده مخالفت می کنه و حاضر به این کار نمی شه. مقصود که مخالفت اون رو می بینه برای پرهیز از آبروریزی به پدر اصرار می کنه که اون رو به خارج بفرسته تا تحصیلاتش را اونجا ادامه بده و این مطلب رو از مینا مخفی می کنه. پدر بی خبر از همه جا وسایل رفتن مقصود رو فراهم می کنه و مقصود در یه سپیدم سرد زمستانی به طرف انگلیس پرواز می کنه. من اون سالها دوران دبیرستان رو می گذروندم و خیلی خوب اون روز سرد رو به یاد دارم. زمانی که به منزل برگشتیم به اولین کسی که برخورد کردیم مینا بود. اون متفکر به چهره پدر و به دیدگان گریان مادر نگاه می کرد. علت رو از من که از نظر شرایط سنی به هم نزدیکتر بودیم پرسید و من از همه جا بی خبر از سفر ناگهانی مقصود و اقامت چند ساله اش در اونجا خبر دادم. مینا به محض شنیدن این خبر زد زیر گریه و من اون رو به حساب دلتنگی دوستانه اعضاء یک خانواده گذاشتم غافل از اینکه مینا داره به خاطر بچه در راه و آبروریزی که برای خانواده اش به پا می شد گریه می کرد. و در نهایت بدترین تصمیم رو می گیره. نیمه شب همون روز با صدای گریه زهرا خانم و آقا رحمان از خواب بیدار شدیم. مینا خودکشی کرده بود و در یک نامه پرده از پنهان کاری مقصود پرده برداشته بود، گویی خیال داشت با این کار بار گناه خود و هتک حرمت خانواده اش رو تقسیم کرده و دیگران رو هم در آن شریک کنه. پس از کفن و دفن، زهرا خانم و آقا رحمان می خواستن از این خونه برن اما پدر با خواهش و اصرار اونا رو نگه داشت و در عوض قول داد که به تلافی

این کار اجازه نده که مقصود در خارج درس بخونه و خوشی این رفتن رو به کامش تلخ کنه. به همین خاطر یه فروشگاه در انگلیس خرید و از مقصود خواست که به جای درس خوندن که آرزوی همیشگی مقصود بود اونجا کار کنه و اونجا رو بچرخونه. مقصود اول خیال داشت هم کار کنه هم درس بخونه اما پدر با سفرش همه نقشه های اونو رو نقش بر آب کرد. پدر در بازگشت تمام مدارک تحصیلی مقصود رو با خودش آورد و به این ترتیب آرزوی درس خوندن به دل مقصود موند. همون طور که پدر و مادر مینا رو آرزو به دل عروسی تنها فرزندشون کرده بود. پدر و مادر مینا تا مدتها عزادار بودند و پدر برای راحتی اونا انتهای باغ ساختمانی ساخت تا راحت باشن و مجبور نباشن در ساختمانی که مدام یاد و خاطره مقصود جفا کار و دختر شون رو زنده می کنه زندگی کنن. اونا فقط زمانی که کاری این طرف بود می اومدن و از اونجایی که عمو رحمان باغبان بود خیلی کم نیاز می شد که با ما کاری داشته باشن. مقصود دو سال در اونجا موند بعد برای مدت یک ماه به اینجا اومد. ما در این مدت نه زهرا خانم و نه آقا رحمان رو می دیدیم، مقصود در صدد عذرخواهی بود اما چون روی خوش نمی دید این عذرخواهی هرگز انجام نشد. مقصود به انگلیس برگشت و در طی سفر های که به ایران داشت من می دیدم که همیشه سر خاک مینا می ره و گریه می کنه. قصد مقصود نابودی مینا نبود او از شرم و حیا فرار کرده بود و متأسفانه به این موضوع فکر نکرده بود که مینا را نباید برای جوابگویی تنها بذاره. شاید اگه مینا به سقط جنین راضی می شد اونا حالا با هم ازدواج کرده بودند و مینا پدر و مادرش رو در داغ خود باقی نمی داشت. با پایان یافتن درس من سودای انگلیس رفتن به سرم نشست پدر که می دونست تا چه اندازه به درس خوندن علاقه دارم قبول کرد که راهی بشم و برای اینکه مقصود دلخور نشه با رضایت زهرا خانم و آقا رحمان که آرامتر شده بودند اجازه داد که مقصود هم به درس خوندن بپردازه اما مقصود قبول نکرد. حالا یا بر اثر غرور یا هر چیز دیگه می گفت که

این وقفه چند ساله اشتیاق اونو رو برای درس خوندن از بین برده و ترجیح می ده به کار در فروشگاه رسیدگی کنه و در ضمن به پدر خبر داد که می خواد فروشگاه رو گسترش بده و برای این کار نیاز به سرمایه بیشتری داره که در این رابطه وکیلی باهاش تماس گرفته و پیشنهاد کرده که برای گسترش فروشگاه از سرمایه موکل اون بهره بگیره تا هم مشکل مقصود حل بشه و هم موکل اون منبع در آمدی داشته باشه. پدر بعد از کمی تحقیق قبول کرد و به این ترتیب سرمایه ملانی که از پدر و مادر تازه فوت شده اش به اون رسده بود به کار گرفته شد و به نوعی اونم در سود و زیان فروشگاه شریک شد، البته در ابتدا فقط سرمایه اون نقش داشت اما زمانی که به چم و خم کار آشنایی پیدا کرد خودش هم وارد کار شد و حالا با کمک ما اونجا رو می چرخونه و خیلی هم مدیر و کارامده.

در سکوت به سخنان مسعود گوش می دادم. زمانی که حرفهایش به انتها رسید پرسدم:

- اون چند سال داره؟ با این تعریف ها باید مسن باشه، درسته؟
- نه، اون تقریباً همسن و سال منه فقط تنها چیزی که هست اینه که خیلی باهوش و زرنغه و می دونه چطوری در غیاب ما فروشگاه رو اداره کنه در ضمن دختر صاف و صادقیه و می شه بهش اطمینان کرد. من خیلی موقع ها امتحانش کردم تا به این نتیجه رسیدم روی هم رفته شریکی خوبی گیرمون اومده خصوصاً برای مقصود که همیشه دنبال چهره های ناب و دلنشینه. من حتم دارم که برای برگردوندن اون به ایران دچار مشکل می شیم اما بهتره چون خودمم دلم نمی خواد برم.

مسعود خندید و به من که لبخند می زدم نگریست نگاهم را دزدیدم و خیره به رو به رو نگاه کردم. مسعود در سکوت نگاهم می کرد احساس می کردم که از شعاع نگاهش موج گرمی از اشتیاق به سویم جاری است. گویی در اندک زمانی

یخ وجودم داشت با گرمایی دیدگانش ذوب می شد و روح زندگی و سرخوشی را در یاخته هایم جاری می کرد.

مسعود سکوت را شکست و گفت:

- گوش کن امل جان، یه بار دیگه می خوام بهت یادآوری کنم که منظورم بدگویی از کسی نبوده فقط باید آگاه باشی، بعدها اگه با اومدن مقصود دیگه زهرا خانم و آقا رحمان به ساختمون ما پا نداشتن علت چیه. اونا هنوز مقصود رو نبخشیدن اما از اینکه می بینن هنوز پس از گذشت چندین سال مقصود مینا رو فراموش نکرده و با هر بار آمدنش بر سر خاک مینا می ره آرومتر شدن. اما داغ دختر شون هنوز سینه شون رو می سوزونه.

- یعنی اونا در تموم چند ماهی که مقصود اینجاست خودشون رو آفتابی نمی کنن؟

مسعود متفکرانه سر تکان داد و گفت:

- تا حالا این طوری بوده اما شاید پس از مرگ پدر و بیماری مادر وضع فرق کنه. مادر دیگه مثل گذشته سر پا نیست و نمی تونه کارهاش را انجام بده، نیاز به یک پرستار دلسوز و دائمی داره، کسی که حرف دلش رو بفهمه و باهاش همدرد باشه. در طول این چند ماه با زهرا خانم خیلی جفت و جور شدن چون هر دو تاشون داغی در دل دارن که به یادش اشک بریزن.

سر به زیر انداختم و در فکر فرو رفتم. رابطه زهرا خانم و زن دایی مثل رابطه من و عمه ام بود ما نیز خیلی وقتها به یاد پدر و مادر اشک می ریختیم. یادآوری عمه و پدر و مادرم اشک را در چشمانم نشانید. مسعود که سکوتم را دید با شوخی پرسید:

- حالا می خوای تو رو با ویدا آشنا کنم؟

لبخند زنان سر تکان دادم. مسعود که نم اشک را در دیدگانم دیده بود برای پرهیز از جاری شدن اشکهایم به سرعت گفت:

- ویدا هم دردسرهای خودش رو داره. اون پس از ازدواج ناموفقی که در اینجا داشت البته ازدواج اونا تا مرحله عقد بیشتر پیش نرفت و ما فهمیدیم که طرف معتاد و قاچاقچیه بنا بر این به صلاحدید پدر طلاقش رو گرفتیم و پدر برای اینکه ویدا آلوچه ترش هر دهنی نشه تصمیم گرفت که اون رو پیش من که اون موقع ها اونجا درس می خوندم بفرستن اونم به سرعت قبول کرد و در رشته مورد علاقه اش که بازیگری بود نام نویسی کرد و وارد دانشگاه شد. با ورود ویدا پدر و مادر که تنها شده بودن از مقصود می خوان که پیش اونا برگرده و مقصود هم که هنوز حال و هوایی اینجا در سرش بود قبول می کنه و با سپردن مسئولیت فروشگاه رو به من و ملانی راهی ایران شد و پیش پدر به کار در فروشگاه پرداخت. این همکاری تا مرگ پدر ادامه داشت و با مرگ پدر از اونجا که ویدا به شدت دچار بحران روحی می شه به انگلیس رفت تا پیش ویدا باشه و هم بنا به درخواست مادر کم کم بعد اتمام درس ویدا مقدمات فروش فروشگاه رو به ملانی یا هر کس دیگر که با اون شریک می شه، آماده کنه. البته این کار نیاز به زمان کافی داره و حالا مقصود رفته تا ببینه چه کار باید بکنه تا خسارات مالی نداشته باشه، در ضمن ویدا با مرد جوانی آشنا شده و می خواد که با اون نامزد کنه اما مادر که می دونه دوران نامزدی خارجی ها مثل ازدواج ما ایرانیهاست مخالفت کرد و از مقصود خواسته مراقب ویدا باشه تا صحیح و سالم به ایران برگرده. ویدا یک سال دیگه باید درس بخونه و می دونم که پس از بازگشت مقصود من باید مراقب ویدا باشم و این موضوع برای منی که تا حالا تو روی کسی نایستادم خیلی سخته. خاصه ویدا که بازیگری ماهریه و راحت می تونه فریبم بده...

به مسعود که با غصه حرف می زد نگاه کردم و خندیدم او درحالیکه لبخند می زد سر بلند کرد و نگاهم کرد و به طعنه گفتم:

- خب این هم از ویدا. حالا از خودت بگو. دردسرهای تو چیه؟

- من؟ باور کن من اونقدر پسر آقایی هستم که نگوا! من و دردسر؟
- کم نه اما این قبول نیست تو که از همه گفתי به جز خودت.
- خب آخه من اونقدر گلم که جای حرف برای خودم نداشتم. باور نمی کنی
برو از مادرم بپرس.

- بله کی میگه دوغ من ترشه؟! معلومه مادرت تعریف رو می کنه.
خندید. بلند شد پلاستیک آویزان رو برداشت و درحالیکه آن را جلویم می
گذاشت گفت:

- بیا نهار بخوریم که کم کم باید راه بیفتیم. دلم ضعف رفت از بس که حرف
زدم. اول بذار نوشابه رو باز کنم...

در میان خنده و شوخی نهار خوردیم و بعد به سوی امام زاده سید محمد که
گورستان بزرگ شهر بود رفتیم و بر سر خاک پدر و مادر و دایی فاتحه خواندیم.
در هنگام بیرون آمدن از گورستان به مسعود نگاه کردم. برای اولین بار غم بر
چهره همیشه شادمانش نشسته بو و با اندکی تلاش می شد رگه های بغض و
اشک را در صدای خفه و چشمان آماده به بارشش دید. زمانی که سوار اتومبیل
شدیم در آینه بغل به چهره سرخ شده و نگاه گریانم نگریستم. این عادت من
بود. همیشه بعد از گریه صورتم سرخ و برافروخته و پلک هایم متورم می شد.

اندک اندک با فاصله گرفتن از گورستان مسعود روحیه شاد همیشگی اش را
به دست آورد و باز شوخی و خنده بر لبانش نقش بست. عصر از راه رسیده بود
مسعود به چند کتابفروشی سر زد و حاصل خریدهایش مجموعه شعرهای فروغ
فرخزاد سهراب سپهری و چندین کتاب رمان بود. به کتابهای فروغ فرخزاد نگاه
کردم. مسعود همان طور که رانندگی می کرد از این شاعر زن برایم حرف زد و از
مرگ زود هنگامش اظهار تأسف می نمود. خرید تخمه، میوه و مایحتاج منزل تا
هنگام غروب وقت ما را گرفت بالاخره زمانی که به خانه رسیدیم شب از راه
رسیده بود و اهالی خانه منتظرمان بودند.



زهرآ خانم با تمام بزرگواری فرار صبح ما رو بخشیده بود. لودگیهای مسعود آنقدر خندید تا ما مطمئن شدیم که امشب تنبیه نخواهیم شد. شام در محیطی دوستانه و خنده صرف شد و من برای زندایی از دیده های آن روز حرف زدم و اینکه تا چه اندازه به من خوش گذشته است. زندایی با لطف خندید و نگاه مهربانش را نثار مسعود کرد که زمینه ساز یک روز شاد برای من بوده، با کمک مسعود و آقا رحمان جعبه های خرید را به اتاق بردم و تا دیر وقت به مرتب کردن و به جا به جایی آنها پرداختم.

زمانی که پایین رفتم زهرآ خانم زیر بغل زن دایی را گرفته بود و او را به سمت اتاقش می برد. به سرعت شب بخیر گفتم به اتاقم برگشتم. مسعود پایین نبود حدس زدم که باید در اتاقش باشد. گوشی را برداشتم و شماره نه را گرفتم. به سرعت صدای او در گوشی پیچید که گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

لبخند زدم، تکیه کلام زیبای داشت. گفتم: - می خواستم بهت شب به خیر بگم در ضمن به خاطر امروز هم ممنونم خیلی خوش گذشت.

- خب معلومه هر کی با من بیرون بیاد بهش خوش می گذره.

خندیدم او هم خندید بعد گفت:

- امل جان خواهش می کنم یه وقت شوخی های منو به حساب خودستای و

بزرگ بینی ام نگذاری، فقط اینا رو میگم تا دست از تعارف برداری.

- باشه مطمئن باش، فکر می کنم یه شبه تو رو شناختم پس نگران نباش.

- خب خدا رو شکر، پس می توئم راحت و آسوده بخوابم.

- بله، شب به خیر.

- شب تو هم بخیر. امل جان سعی کن به شادمانی امروز فکر کنی و خوابهای

خوب ببینی.

- باشه، سعی می کنم. خب دیگه خداحافظ.

- گوش کن امل اگه دیدی خوابت نمی بره یا پریشون هستی فقط کافیه که بهم زنگ بزنی اصلاً هم نگران بد خوابی من نباش فردا جمعه اس و من می تونم تا ظهر بخوابم. باشه؟

به آرامی تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. آن شب با خیالی راحت خوابیدم. صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود. باورم نمی شد که این همه خوابیده باشم. گوشی را برداشتم. مسعود بود. گفت:
- سلام نمی خوای بلند شی از هوای لطف امروز بهره ببری؟ می خوام در باغ یک چرخی بزنم منتظرم که تو بیداری بشی.

- اگه یه چند دقیقه بهم فرصت بدی برای همراهیت آماده می شم، می تونی پایین منتظرم باشی؟

قبول کرد و گوشی را گذاشت. به سرعت لباس عوض کردم و پایین رفتم. صدای شوخی و خنده ای مسعود از آشپزخانه می آمد. وارد شدم و سلام کردم، همه در حالیکه لبخند می زدند جوابم را دادند. پس از صرف صبحانه به همراه مسعود وارد باغ شدیم. باغ با رسیدگی های دلسوزانه آقا رحمان با طراوت و شاداب به نظر می رسید. باغ پر از گلهای مختلف بود و مسعود همان طور که گلها را معرفی می کرد توضیحات مختصری در مورد آنها می داد. قدم زنان در باغ می چرخیدیم و مسعود از خاطرات کودکیش تعریف می کرد. در انتهای باغ ساختمان بزرگی قرار داشت که فهمیدم محل زندگی زهرا خانم و عمو رحمان است.

مسعود به سکویی که جلوی ساختمان بود اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشینیم.

نشستیم. نگاهم به سرسبزی باغ بود. در پای درختان گودالهای کوچکی

کنده شده بود تا آب رها شده را به سراسر باغ برسانند و درختان را از آب سیراب کنند. نگاهم به باغ بود اما حضور و گرمای نگاه مسعود را بر چهره ام احساس می کردم. مسعود آرام و ساکت بی هیچ حرکت و کلامی نگاهم می کرد. به آرامی به سوییچ چرخیدم. لبخند زد و نگاهش را دزدید اما باز سر برداشت و این بار در نگاه خندانم با شهادت نگریست. تمنایی گنگ و نشئه برانگیز در سراسر وجودم پیچید. یک میل، یک انتظار سر کش در درونم سر برداشت تا مقاومت کنم و نگاهم را ندزدم. می خواستم بشنوم، می خواستم حس کنم و میل به ادامه بدهم.

مسعود باز نگاهش را دزدید و به رو به رو خیره خیره ماند بی هیچ حرکتی. هر دو نشسته بودیم و به رو به رو نگاه می کردیم. گویی هر کدام به انتظار دیگری بود و باز آن دیگری شهادت لازم را پیدا نمی کرد و از لاک سکوت خود قدمی فراتر نمی گذاشت.

هیچ وقت مسعود را این گونه ساکت ندیده بودم انگار دارای ماهیتی دیگر شده بود. به یاد حرفی که چند شب پیش به او زده بودم افتادم و خنده ام گرفت. او که صدای آرام خنده ام را شنیده بود به آرامی گفت:

- به چی داری این طور ریز و پنهانی می خندی؟!

- حرفی که اون شب به تو زدم یادته؟ همون آدم دو شخصیتی!

خندید. سر تکان داد بلند شد و در حالیکه پشت شلوارش را می تکاند گفت:

- نمی ترسی با آدم دو شخصیتی اینجا تک و تنها نشستی؟!

- مگه تو دو شخصیتی هستی؟!

- بله، پس چی، مگه از همین تعجب نکردی که یه دقیقه پر شر و شور هستم

و یه دقیقه دیگه ساکت؟ خب دو شخصیتی به چی میگن؟ همین دیگه!

خندیدم. مسعود خوب بلد بود طفره برود. در حالیکه دوباره به سو ساختمان

خودمان پیش می رفتیم پرسید:

- دیشب رو خوب خوابیدی؟

- خوب و آروم، درست مثل یه بره!

- مثل بره... خب لابد بره خیالش راحت بوده که چوپونش بیداره و ازش

مراقبت می کنه. درسته؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- شاید بره کوچولوی ما تحت تأثیر نی لبک آرامبخش چوپون که اونو هوشار

کرده و بهش فهمونده تا حالا هر چی ترسیده بی دلیل بوده آروم گرفته، کس چه

می دونه!

- راستی؟ خب به نظر تو این بره کوچولو ما نظرش در مورد چوپون وفادارش

چییه؟!

- من نمی دونم یعنی باید برم ازش بپرسم.

- یعنی حتی یه کوچولو هم نمی دونی؟!

- نه حتی یه کوچولوه هم نمی دونم.

مسعود ایستاد. در نگاه مخمورش حالتی بود که من را شیفته خود می کرد.

احساس کردم اگر آنجا بمانم بی اختیار به او خواهم گفت که در همان دیدار اول

مجنوبش شده ام به همین خاطر یکباره شروع به دویدن کردم. مسعود ابتدا با

تعجب نگاهم کرد اما پس از آن برای آنکه بتواند من را بگیرد به دنبالم دوید. باد

لا به لای موهای بلنم می پیچید و آنها را رو صورتم می ریخت. می دویدم تا از

اعترافی زود هنگام بگریزم و مسعود دنبالم می دوید تا عطش انتظار کوتاهش را

فرو نشاند.

با ورود به حیاط خانه از تلاش و تکاپو افتادم. آقا رحمان درحالیکه قلمه های

شمعدانی را در باغچه می کاشت نگاهم کرد و لبخند زد. مسعود که دقیقاً پشت

سرم می دوید به محض رسیدن گفت:

- تو بردی! فکر نمی کردم که اینقدر تند بروی وگرنه باهات مسابقه نمی

دادم.

به حسابگری رندانه مسعود لبخند زدم او برای پرهیز از هر فکر ناروایی پیش روی عمو رحمان وانمود کرد که در حال مسابقه دادن بوده ایم. عمو رحمان لبخند زنان پرسید:

- حالا سر چی مسابقه می دادین؟!

مسعود به سرعت گفت:

- سر یه قطعه شعر! قرار شده هر کی باخت برای برنده یک قطعه شعر بگه!
- عجب! پس امل جان بدون که سرت کلاه رفته چون با طبع شعری که من از مسعود سراغ دارم می دونم که گفتن شعر برات از دادن هر هدیه ای آسون تره.
سعی کردم قیافه ای ناراحت به خودم بگیرم و به مسعود گفتم:
- ای کلک! قبول نیست، حالا اگه من می باختم چه باید می کردم که اصلاً بلد نیستم شعر بگم؟!

- خب اینکه کاری نداره، اگه بخوای خودم یادت می دم. برای اینکه فکر نکنی شوخی می کنم از همین حالا شروع می کنم. حالا من میشم استاد و تو می شی شاگرد پس بزن بریم تا کلاس شعر و شاعری را افتتاح کنیم.

عمو رحمان با صدای بلند خندید و من درحالیکه تلاش می کردم جلوی خنده ام را بگیرم پشت مسعود وارد خانه شدم. مسعود بیدرنگ به طبقه بالا رفت و من هم دنبالش روان شدم. در اتاق زمانی رو در رو هم ایستادیم هر دو با صدای بلند می خندیدیم. مسعود در همان حال گفت:

- انگار تمرین کردن با ویدا و گفتن دیالوگهایش یک جورایی به دردم خورد، نقشم رو خوب بازی کردم؟!

- ای بدجنس! تو منو یک دفعه میون معرکه پرت کردی.

- عیبی نداره اما خوشم اومد که زود خودت رو جمع و جور کردی و واندادی.
عمو رحمان بیچاره باورش شده بود که ما مسابقه می دادیم.

لبخند زنان سر تکان داده و با کنجکاوی به اطراف نگریستم. اولین باری بود که به اتاق مسعود پا گذاشته بودم. دور تا دور اتاق پر بود از قابهای که با نزدیک شدن به آنها فهمیدم شعر هستند. با دیدگانی پر تحسین پرسیدم:

- تو راستی راستی شعر می گی؟!
مسعود سر تکان داد.

به دور تا رود اتاق و قابها اشاره کردم و پرسیدم:

- یعنی همه این شعرها رو خودت گفتی؟!
دوباره خندید و سر تکان داد. به یکی از قابها نزدیک شده و با صدای بلند خواندم:

و باز فصل خزان از راه رسید
یاسمنها را از روی شاخه چید
شاخه های نازک مریم شکست
عطر خوب اطلسی با باد رفت
شمعدانی ها دوباره خشک شد
باز هم از شاخه اش افتاد و مرد
کوکب زرد طلایی خواب رفت
سوسن گلخانه هم از یاد رفت
قاصدک از بوته اش پرواز کرد
با پرستو سفر آغاز کرد
آسمان در مرگ گلها اشک ریخت
اشکهایش را به روی خاک ریخت
ناگهان از خاک آمد یک صدا
آسمان می کرد صد شکر خدا

نرگسی زیبا و خوشبو و سپید
از میان خاک می آمد پدید
باز هم فصل خزان از راه رسید
از دل سرد زمین نرگس دمید

با لذت تمام شعر را می خواندم. تمثیل شاعرانه شعر آنقدر زیبا بود که در
هنگام خواندن بی اختیار صدایم می لرزید. مشتاقانه به سوی قاب دیگری رفتم
اما مسعود راهم را سد کرد و گفت:

- برای امروز همین یکی کافیه. هر بار که به اتاقم میای فقط اجازه داری یکی
از اونا رو بخونی.

معتراضانه به مسعود گفتم:

- اما مسعود این بی انصافیه...!

- اصلاً هم این طور نیست. حالا این همه خوندن شعرهام لذت می بری پس
باید این امتیاز رو برای خودم نگه دارم تا حداقل به هوای خوندن شعرهام هم که
شده سری به اتاق من بزنی.

قهر آلود گفتم:

- خیلی بدجسنی، خیلی!

خندید و در حالیکه من را به سوی در اتاق می چرخاند گفت:

- هر چی دلت می خواد بگو. من از حرفم برنمی گردم.

- خیلی خب حالا که این طوره پس من روزی ده بار به اتاقت میام تا تمام
شعرهات رو بخونم.

- راستی؟ پس زهی سعادت! اگه به حرفی که زدی عمل کنی قول میدم هر
روز چند تا شعر بگم تا تو برای مدتها مهمون همیشگی اتاق من باشی.

خنده کنان از اتاق بیرون آمدم. هرگز خیال نمی کردم که مسعود چنین
طبع لطیفی در شعر گفتن داشته باشد. زمانی این حرف را به خودش گفتم قیافه

دلخوری به خود گرفت و گفت:

- دست شما درد نکنه، یعنی به من نمیاد که لطیف الطبع باشم؟

- خب نه... یعنی می دونی اصلاً منظورم این نبود که... اصلاً می دونی چیه، اون قدر قشنگ بود که...

- خیلی خب باشه نمی خواد توجیه کنی. همین قدر که از شعرها خوشت اومده برای من کافیه.

نگاهش کردم. تلاش می کرد که اخمی به چهره بیاورد اما موفق نمی شد و لبخند روی لبانش او را لو می داد. وقتی دید نگاهش می کنم یکباره خندید و نشان داد اصلاً نرنجیده است.

زهره خانم بساط ناهار را چیده بود و در حیاط آقا رحمان را صدا می کرد. مرغ شکم پر و سرخ شده به همراه برنجی سرتاسر آن را با برنج زعفران و زرشک تف داده شده پوشانیده بود آنقدر اشتها برانگیز به نظر می رسید که مسعود طاقت نیاورد و دور از چشم زهره خانم گوشه ای از آن را جدا کرد و به دهان گذاشت. غافل از آنکه زهره خانم به محض آمدن متوجه شد و با نگاهی شوخ به مسعود نگریست و گفت:

- پسر جون! تو دیگه مرد شدی کی می خوای دست از دله دزدی برداری؟ نمی تونی چند دقیقه صبر کنی...؟

- آخ زهره خانم باور کن منم بهش می گما. اما کو گوش شنوا. هی میگه دستپخت زهره خانم حرف نداره. نمی تونه تحمل کنه. بهش می گم مرد شدی خجالت بکش، یک کم تحمل کن اما می گه لامصب دست پخت نیست که...

- خیلی خب خیلی خب... نمی خواد این همه زبون بریزی، من که حریف سر و زبون تو یکی نمی شم.

زندایی نشسته بود و لبخند زنان به بحث مجادله پر طنز مسعود و زهره خانم گوش می داد. با آمدن آقا رحمان همه شروع به خوردن کردیم.



شب از راه رسیده بود درحالیکه سینی چای را می گردانیدم به مسعود که کنار تلفن شمار می گرفت نگاه کردم. او منتظر پشت تلفن نشسته بود لحظاتی بعد به انگلیسی روانی شروع به صحبت کرد. متوجه شدم با شخصی در انگلستان صحبت می کند. از لبخند مسعود مشخص می شد که شخص پشت تلفن از آشنایان نزدیک یا دوستان صمیمی او می باشد. من که انگلیسی را خیلی شکسته و بسته می دانستم در میان حرفها فقط متوجه شدم در مورد فروشگاه فرش و مایحتاج آن گفتگو می کنند. مکالمه مسعود همان طور با لبخند شروع شد با لبخند نیز پایان یافت. زندایی در تمام این لحظات ساکت بود و در سکوت به مسعود چشم دوخته بود. زمانی که مسعود گوشی را گذاشت به سرعت پرسید:

- بچه ها حالشون خوب بود؟

مسعود جواب داد:

- هیچ کدام در فروشگاه نبودن، با ملانی صحبت کردم. امشب ویدا نمایش داشته و مقصود برای نمایش اون به تئاتر رفته ولی ملانی گفت که حال هر دوشون خوبه.

زن دایی با رضایت سر تکان داد و بعد پرسید:

- وضع کارا چطوره، ملانی راضی بود؟!

- بله فقط کم و کسری داشتن که قرار شد من اونا رو براشون بفرستم.

شنیدن خبر سلامتی مقصود و ویدا سبب شد که زن دایی خیالش راحت شود. دقایقی بعد با کشیدن خمیازه ای کوتاه اعلام خستگی کرد. بلا فاصله او را در رفتن به اتاقش کمک کردم.

آن شب زهرا خانم و آقا رحمان پس از صرف شام به دیدن یکی از اقوام خود

رفته بودند. زمانی که از اتاق بیرون می آمدم مسعود از آشپزخانه خارج شد.
در حالیکه مشتاقانه نگاهم می کرد پرسید:

– می خوام برم مهمونی تو هم میای؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده را نشان می داد. پرسیدم:

– این موقع شب؟!

– خب بله، چه عیبی داره؟ اون جایی که من می خوام برم وقت و بیوقت و
روز و شب نمی شناسه، حتی اگه نیمه شب هم به سراغش بری بهت احم نمی
کنه.

حیرت زده پرسیدم:

– خب اونجا کجاس؟

– اونجا بهترین جای دنیاست!

با سردرگمی پرسیدم:

من صاحبخونه رو می شناسم؟

– البته که می شناسی.

– خب صاحبخونه کیه؟

مسعود لبخند زنان به سینه اش اشاره کرد و گفت:

– صاحبخونه منم و می خوام تو رو مهمون شعرهای فروغ کنم.

خندیدم. مسعود آنقدر جدی حرف از مهمونی می زد که یکباره باورم شده

بود او واقعاً قصد دارد به جایی برود با من خندید و پرسید:

– خب حالا میای مهمون خونه من و شعرهای فروغ بشی؟

– البته که میام و مطمئنم که این مهمونی امشب قشنگترین مهمونی

دنیاست.

– خب حالا که این طوره پس زود باش که فروغ منتظر مونه.

با شادمانی از پله ها بالا رفتیم. مسعود در اتاقش را گشود و پس از من وارد

شد. نگاهی به اتاق انداختم. تقریباً برای خواندن شعرهایش حریص شده بودم اما امشب او مرا مهمان شعرهای فروغ کرده بود.

مسعود کتاب را آورد و کنارم روی تخت نشست. با نگاهی به چهره اش می شد به التهاب درونش پی برد. حالات هیجان زده شخصی را داشت که برای بار اول به یک مجلس مهمی دعوت شده باشد. نگاهی به من کرد. از اینکه موشکافانه نگاهش می کردم خندید و گفت:

- حاضری با هم به سرزمین جادوی کلام فروغ بریم؟
گفتم:

- حاضرم، حاضر و آماده!

کتاب را گشود و به نرمی خواند:

من که پشت پا زدم به زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او زعشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر به جز جفا

زین سپس به عاشقان با وفا کنم

مسعود متفکرانه سکوت کرد و با چشمان خیره به کتاب و شعری که خوانده بود نگریست. من نیز تحت تأثیر شعر سکوت کرده بودم و در فکر فرو رفتم. مسعود پس از لحظاتی کوتاه گفت:

- به نظر می رسه که فروغ هم قلبی عاشق داشته که این طور ی از عشق و جفای معشوق حرف زده! کلامش بوی بی وفایی یار و دلشکستگی می ده و در دل آدم رو متولد می کنه.

خنده کنان گفتم:

- ای بابا! تو چرا این همه جدی گرفتی؟ شاید شاعر در وقت گفتن اون تو حال و هوای عاشقی و جفای معشوق بوده، دلیل نمی شه که خودش هم درگیر این ماجرا بوده باشه.

- درسته، اما تا کسی خودش عاشق نشده باشه نمی تونه به این خوبی از مهر و وفای خودش در عشق و جور و جفای معشوق شکوه و شکایت کنه. باید عاشق باشی تا بتونی زجر بی وفایی رو در تمام تار پود وجودت حس کنی.

به تأیید، سر تکان دادم گفته های مسعود به نظرم درست منطقی می آمد.

مسعود باز به خواندن شعر پرداخت تا زمانی که دیگر خسته شد. با نگاهی چشمان خواب زده من را لبخند پرسید:

- خوابت گرفته؟

- یک کمی؛ اما اون قدر نیست که دلم بخواد برم بخوابم.

- پس موافقی توی حیاط قدمی بزنیم.

به نشانه موافقت چشمانم را بر هم فشردم. مسعود گفت:

- پس صبر کن تا کمی تخمه برداریم و با هم بریم توی حیاط، از دست این زهرا خانم جرأت نمی کنم تخمه ها را بیارم بخوریم از بس می گه خونه رو کثیف می کنه و برام کار اضافه می کنین، فکر نمی کنه که تخمه های به این خوبی روی دستمون باد می کنه و حشره می گیره.

به جوش خروش مسعود خندیدم آنقدر حرفها و حرکاتش نشاط برانگیز بود که انسان را به وجد می آورد. به آرامی از پله ها پایین رفتیم. مسعود از کابینت آشپزخانه بسته تخمه را بیرون آورد و مقداری از آن را در ظرف ریخت و با هم به حیاط رفتیم. نسیم خنکی در فضای باغ مانند حیاط شناور بود. اندکی بر خود لرزیدم. مسعود که متوجه این لرزش شده بود نگاهی به پیراهن نازکم انداخت و گفت:

- بهتر بود یه چیز ضخیم تر می پوشیدی.

- نه همین خوبه، فقط یه لرز کوتاه بود.

- باشه، ممکنه سرما بخوری. بیا تو این ظرف تخمه رو بگیر تا من برم یه

چیزی بیارم پوشی.

ظرف تخمه را گرفتم. مسعود به سرعت داخل رفت. با چشم به دور تا دور حیاط نگاه کردم تا جای برای نشستن پیدا کردم. یک سکوی پهن که در ضلع غربی ساختمان قرار داشت به نظرم مناسب ترین جای ممکن بود. روی آن نشستم. غور غور قورباغه ها به گوش می رسید. مسعود با یک ژاکت جلو باز زنانه آمد با دیدن من نزدیک شد و گفت:

- خوب جایی رو انتخاب کردی، حالا بیا این بیوش. فکر می کنم دیگه سردت نشه.

همان طور که ژاکت ظریف زنانه را می پوشیدم پرسیدم:

- اینو از کجا پیدا کردی؟ من فراموش کرده بودم ژاکت هم بخرم.

- مال ویداس، اما نگران خرید ژاکت نباش. این رو خودم براش خریدم پس هر وقت خودم دلم خواست اون رو به کس دیگه ای هم قرض میدم. لبخند زدم. حالا با پوشیدن ژاکت احساس مطبوعی داشتم. مسعود که داشت نگاهم می کرد. به آرامی گفت:

- رنگ این ژاکت خیلی به تو میاد.

تشکر کردم. به نرمی خندید و با اشاره به ظرف تخمه گفت:

- یادته بهت می گفتم که تخمه های هندونه محلی که در باغ نظر خوردیم واقعاً محشره؟ حالا خودت بخور تا ببینی چقدر حرفم درست بوده.

مسعود بی درنگ شروع به خوردن کرد و من را تشویق نمود که بخورم. طعم و مزه آن به همراه آبلیمو و شنبلیله ای که به آن زده بودند واقعاً عالی بود. مسعود در حین خوردن تخمه از گذشته، دایی و محبتی که به مادرم داشت و مهربانی او از اینکه چه رنجی برای از دست دادن آن کشیده حرف می زد. حرفهای مسعود باعث شد اشک در چشمانم جمع شود. مسعود که خود نیز از یادآوری دایی ساکت شده بود به یکباره به خود آمد و گفت:

- درسته که پدر حالا زنده نیست اما من مطمئنم که به آرامش رسیده، همین

که تو در خونه اون بین خانواده اش هستی برای اون تسلی خاطره و آرومش می کنه. در ثانی اومدن تو باعث شده که مادر کمتر غصه بخوره. چون مرگ پدر مادر رو ساکت و گوشه گیر کرده بود، اون با کسی حرف نمی زد. زهرا خانم خیلی تلاش کرد که اون رو به حرف بگیره اما مادر خیلی خلاصه و بی حوصله جواب اون رو می داد اما حالا خیلی سر حال به نظر می رسه و از لاک گوشه گیری خودش بیرون اومده.

با امتنان به مسعود نگاه کرده و تشکر نمودم. از اینکه میان خانواده ای بودم که دوستم داشتند و وجودم برایشان ارزشمند بود احساس مسرت می کردم. حواسم به سخنان مسعود بود و غرق در احساس خوش مقبول بودن بودم که یکباره از حرکت چیزی بر روی پایم هراسان جیغ کوتاهی کشیدم. مسعود که جا خورده بود پرسید:

- چیه چی شده؟

- نمی دونم یک چیزی پرید روی پام.

مسعود پایین رو نگاه کرد یکباره زد زیر خنده، قورباغه کوچک سبز رنگی داشت از کنار سکوی سیمانی می گذشت تا خودش را به باغچه آن سمت حیاط برود، با دیدن قورباغه نفس آسوده ای کشید و درحالیکه از وحشت خودم خنده ام گرفته بود به مسعود که لبخند بر لب داشت نگریسته خندیدم. مسعود که با چشم قورباغه را دنبال می کرد گفت:

- انگار ما امشب به قلمرو قورباغه ها تجاوز کردیم. من حتم دارم همون طور که تو ترسیدی اونم از تو ترسیده و حالا داره میره که شکایت تو رو به مامانش بکنه.

- از من؟ برای چی، مگه من ترس دارم؟ خیلی هم دلش بخواد!

- خب بله، خیلی هم دلش بخواد. اصلاً می دونی چیه، من میگم اون حق نداره از تو بترسه، این فقط حق توهه که از اون بترسی، خوبه؟!

- مسعود جان این همه مسخره بازی درنیار، اصلاً من تسلیمم. تو درست میگی شاید اونم از من ترسیده باشه، حالا خوب شد؟

در سکوت می خندید. او همه چیز را به مسخره می گرفت و از هراتفاق ساده ای برای خنده و سر به سر گذاشتن دیگران استفاده می کرد. به انتهای باغ نگاه کردم و با اشاره به ساختمان آقا رحمان گفتم:

- خیال می کردم آقا رحمان اینا اینجا غریبه باشن اما انگار قوم و خویش های هم دارن.

- بله اونا اینجا غریبه هستن چون جزء ایل قشقایی های استان فارس هستن اما یکی از بستگانشون اینجا ازدواج کرده و تنها قوم و خویش اوناست که باهاشون رفت و آمد داره، البته اونا زیاد به اینجا نمیان. این زهرا خانم اینا هستن که گاهی اوقات به دیدار اونا می رن.

سر تکان دادم. لیم از خوردن تخمه و شوری آن به سوزش افتاده بود. ما بقی تخمه های را که در دست داشتیم به داخل ظرف ریختم و به سوی شیر آب رفتم تا دستهایم را بشویم. آب خنک و تقریباً سرد بود و من که احساس عطش می کردم مشتهایم را پر از آب کردم تا با خوردن آن کمی از تشنگی خود را کاهش دهم. مشتهایم پر آب یود که جهیدن چیزی بر روی پایم آنچنان ترسیدم که دستهایم را باز کرده و آب را روی خود ریختم. مسعود که متوجه شده بود با خنده نزدیکم آمد و گفت:

- نترس بازم قرباغه بود! به قورباغه درشتی که خالهای روشنی بر پشتش بود نگاه کردم.

مسعود با لبخند گفت:

- معرفی می کنم ایشون مادر همون قرباغه کوچولو هستن اومدن خدمتتون که ببینن برای چی شما بچه شون رو ترسوندین. از لحظه ای که اومده خونه تا حالا یکریز داره اشک می ریزه و غور غور می کنه.

- وای مسعود از دست تو...!

شیر آب را بستم و به جلوی لباسم اشاره کردم و گفتم:

- بهتره بریم داخل با این لباس خیس دیگه نمی شه توی حیاط ایستاد.

مسعود که حالا جدی شده بود موافقت کرد و به طرف ظرف تخمه رفت و

گفت:

- صبر کن تا این سند جنایتمون رو از اینجا بردارم و صحنه رو پاکسازی کنم

و گرنه فردا صبح زهرا خانم بر علیه من توطئه می چینه و آقا رحمان رو شیر می

کنه تا اونم مثل خودش که اجازه نمی ده توی خونه تخمه بخوریم اجازه نمی ده

توی حیاط تخمه بشکنیم. اون وقت من می مونم و این دل حسرت کشیده تخمه

نخورده و تخمه های که روی دستمون باد می کنه.

لبخند زنان به انتظارش ایستادم. مسعود با دقت یکی و پوست تخمه را که

این طرف آن طرف افتاده بود برداشت و در میان پوست ها ریخت. بعد از اینکه

ظرف پوست تخمه ها را در سطل زباله خالی کرد و همین طور غرولند می کرد و

برای اعتراض های احتمالی زهرا خانم خط و نشان می کشید ما به اتاقهایمان

رفتیم. من پیراهنم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم که صدای زنگ تلفن

سبب شد تا گوشی را بردارم و به آهستگی گفتم:

- بله بفرمایید.

- امل جان منم می خواستم بهت بگم امشب شب خوبی بود.

- برای منم شب خوبی بود البته منهای ترسیدن هاش.

- آه بله.

احساس کردم که مسعود دچار یک نوع بی قراری و سردرگمی شده، این را

می شد در بهانه ابتدایی تلفن کردنش و اینکه بر خلاف همیشه شوخی نمی کرد

و لحنش جدی و رسمی بود فهمید. سکوت کرده بودم تا بلکه بتوانم متوجه شوم

علت تلفن کردنش چیست. مسعود به دنبال سکوت کوتاهی پرسید:

- دوست داری فردا با من به فروشگاه بیای؟ به هر حال سرمایه تو هم در اون فروشگاه و در حال کاره، اگه تو بخوای می تونی از اونجا دیدن کنی.

- بدم نمیداد اونجا رو ببینم، البته نه به عنوان اینکه سهمی در فروشگاه دارم فقط به این دلیل که کنجکاوم محل کار تو رو ببینم.

- راستی؟ خب به هر دلیلی که باشه برای من افتخاره که تو همراهم باشی.

- خیلی ممنون، تعریف قشنگی بود.

- تعریف نیست، عین حقیقته!

- به هر حال قشنگ و شاعرانه بود، از لطفت ممنونم.

خندید. به طرز دلنشینی می خندید، ریز و آروم و این نشان از آرامش درونی او می داد. با صدای پر طنینی گفت:

- شب به خیر امل جان، امیدوارم که خوابهای خوب ببینی. خوابهای بدون قورباغه های ریز و درشت!

- شب تو هم بخیر در ضمن اگه خواب قورباغه هم ببینم دیگه نمی ترسم مطمئنم که توی این طبقه یکی هست که بیاد و به دادم برسه و نذاره بترسم.

مسعود با کلامی پر احساس جواب داد:

- تا منو داری غمی نداشته باش، خودم تا آخر عمر پشت و پناهم، اینو بهت قول میدم.

یکباره دلم لرزید. طرز بیان مسعود به گونه ای بود که انگار می خواست چیزی را به من القا کند. بی هیچ کلام دیگری شب بخیر گفتم و گوشی را گذاشتم.



صبح پس از خوردن صبحانه راهی کازرون شدیم تا به فروشگاه برویم. آن روز قرار بود که مسعود سفارشات ملانی را آماده کند و آنها را برای

فروشگاهشان ارسال کند. این کار باعث شده بود تا من آزادی بیشتری داشته باشم و در فروشگاه قدم بزنم. از دیدن آن همه فرشهای زیبا و متنوع هم حیرت کرده و هم لذت ببرم.

همانطور به اطراف نگاه می کردم متوجه شدم مسعود با تلفن به زبان انگلیسی با کسی مشغول صحبت است در لا به لای سخنانش نام ملانی را به وضوح می شنیدم. با تکرار نام ملانی یک احساس گنگ قلبم را به تپش می انداخته به طرز مبهمی از او احساس بدی پیدا می کردم، تلاش کردم تا خود را سرگرم کنم تا متوجه گفتگوی مسعود نباشم. مسعود که در حین حرف زدن می خندید و این بیشتر آزارم می داد.

مسعود بعد از اتمام تلفن به من نگاه کرد و گفت:

- دلت می خواد یک گشتی تو شهر بزنیم؟ اگه خریدی هم داری می تونی انجام بدی.

- بدم نمیداد اگه تو کارت تموم شده می تونیم بریم.

مسعود به شخصی که در کنارش بود سفارشات لازم را کرد و ما با هم بیرون آمدیم. زمانی که سوار ماشین می شدیم پرسیدم:

- با ملانی صحبت می کردی؟

- بله چطور مگه؟!

- به نظر میاد خیلی با هم صمیمی باشید.

- صمیمی که نه، اما به هر حال شریکیم.

در حالی سعی می کردم کنجکاوی درونم را نشان ندهم پرسیدم:

- چطور دختریه؟!

- یه دختر خیلی خوب، اما چطور شده که تو از اون می پرسی؟!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- هیچی همین طوری، آخه به نظر میاد شریک مهمی براتون باشه.

- شریک مهم... خب بله، شریک مهمیه.

رگه های شیطننت در کلام مسعود هویدا بود. احساس می کردم که او متوجه کنجکاوی ام شده است. تصمیم گرفتم دیگر پرسشی نکنم. اما مسعود که گویی سرگرمی تازه پیدا کرده بود گفت:

- می دونی چیه؟ ملانی فقط شریک ما نیست، اون یه دوست خیلی خوبه. اگه اون نباشه اداره کردن فروشگاه در انگلیس برامون خیلی مشکل می شه و ما واقعاً به وجودش نیاز داریم.

به مسعود نگاه کردم. با شیطننت لبخند می زد و با تحریک کنجکاوی ام تفریح می کرد. زمانی نگاه خیره ام را دید با خنده ای شیرین گفت:

- چیه، چرا این طوری نگام می کنی؟

- میشه صحبت کردن از دیگرون رو تموم کنی؟ من دیگه نمی خوام چیزی بدونم.

با لودگی گفت:

- خب باشه، اما اگه از دیگرون حرف نزنیم باید از خودمون حرف بزنیم ها.

- من ترجیح میدم تا از خودمون حرف بزنیم.

- باشه هر چی شما بفرمایین، حالا که این طوره به من بگو بدونم تو چرا این همه سال با ما تماسی نداشتی؟ تو که می دونستی که تو ایران قوم و خویشی داری پس چرا هیچ قت سراغی از اونا نگرفتی؟

به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

- من بارها از شما و این که قوم و خویشانی در ایران دارم حرف می زدم و از عمه می خواستم نشونی از شماها به من بدهد تا باهاتون تماس بگیرم اما اون بنا به دلایل نامعلوم که حالا فهمیدم ترس از دست دادن من برای همیشه بوده که او اجتناب می کرد و راضی به دادن اطلاعات نمی شد. شاید اگه دایی فوت نمی کرد و من برای وداع از همسایه های قدیمی نمی رفتم هیچ وقت این توفیق رو پیدا

نمی کردم تا پیداتون کنم و به اینجا بیام.

مسعود به آرامی گفت:

- و اون وقت من هرگز دختر عمه زیبام رو نمی دیدم و حرفهای پدرم رو که می گفت دختر زهره حتماً به زیبای خودش، لاف و گزاف می دونستم و باور نمی کردم.

سر به زیر انداختم. نگاه مسعود بر نیم رخ چهره ام حس می کردم. او که حالا در کنار پیاده رو توقف کرده بود نگاهم می کرد گفت:

- من خیلی خوشحالم که تو پیش مایی و افسوس می خورم که سالهای زیادی تو رو گم کرده بودیم.

زیر لب تشکر کردم. مسعود بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- اگه پیاده بشی می خواهم تو رو به جای دیدنی ببرم. اینجا به نوعی به کار ما هم مربوط می شه و من می خوام چند تا سفارش بدم که با بقیه سفارش ها به اون طرف آب فرستاده بشه.

پیاده شدم. مسعود در ماشین را قفل کرد و ما با هم به آن سوی خیابان رفتیم. مسعود با اشاره به بازار سرپوشیده و کم نوری که بوی نم و نا از آن به مشام می رسید گفت:

- اینجا بازار نمدمالهاست، می خوام سفارش چند گلیم و جاجیم بدم. اگه می خوای می تونی با من وارد بازار بشی، البته شاید بوهایی که میاد خوشایندت نباشه اما وقتی بدانی که حاصل این بو و ناها چه چیزهای قشنگی شده مسلماً خوشت میاد.

تمایل خود را برای دیدن اعلام کردم و با ورود به بازار صداهای که آرام و زمزمه وار به گوش می رسید حالا رساتر می شد. مسعود مشغول گفتگو با مردی شد. دم در ایستاده بودم و به مردانی که در حال کار کردن بودند نگاه می کردم. توده ای از پشم به چشم می خورد و مردان در حال شکل دادن به این توده ها

بودند. دلم می خواست از ابتدای کارشان را می دیدم اما حالا کار در نیمه راه بود. دو یا سه مرد بر روی گلیم های لوله شده که در دل خود پشم های رنگی را نهان داشتند با حرکت موزون و یکدست مردها به خورد گلیم رفته و نقش و نگارهای بدیعی را بیافرینند در حال حرکت بوده و های هوی کنان یکدیگر را تشویق می کردند. دیدن این منظره برایم آنقدر تازگی داشت که حتی بعد از گفتگوی مسعود هنوز هم به تماشای آنها ایستاده بودم و از آنجا دل نمی کردم. مسعود با تأمل و حوصله اجازه داد تا کمی بیشتر بمانم و به سؤالاتم جواب های ساده و قابل فهم می داد.

زمانی از بازار نمدمالها بیرون آمدم دوباره سوار ماشین شده و این بار مسعود مسیر مستقیم می رفت. پس از لحظاتی گفت:

- توی یه خرید زنونه کمکم می کنی؟

- بله البته، می خوام برای ویدا خرید کنی؟

- برای ویدا نه، برای کس دیگه ای.

- برای زنداییه؟

خنده کنان جواب رد داد. کمی فکر کردم و پرسیدم:

- آهان لابد برای زهرا خانم، درسته؟ نکنه می خوام بهش باج بدی تا بذاره

داخل خونه تخمه بشکنی، درست گفتم؟

- نه، درست نگفتی. برای زهرا خانم هم نیست. اصلاً برای اون باید آقا رحمان

خرید کنه نه من. یکباره هوشیار شدم. پس حتماً خرید مسعود برای ملانی بود

مگر نه اینکه او چند هفته دیگر باید به انگلیس برمی گشت پس لابد می

خواست برای او سوغاتی بخرد. با بی میلی پیاده شدم. مسعود که می دید ادامه

سؤالاتم را پی نگرفته ام لبخند شیطننت آمیزی زد و او هم سکوت کرد. به

دنبالش وارد بازار شدیم. مسعود در مغازه ها چشم می چرخاند و من با بی

حوصلگی به لباسها و اجناس نگاه می کردم. وارد چندین مغازه شدیم اما مسعود

در هر کدام از مغازه ها چرخی می زد و از آن بیرون می آمد و وارد دیگری می شد. حسابی حرصم در آمده بود. از اینکه مسعود تا این اندازه وسواس نشان می داد و دنبال یک جنس منحصر به فرد بود لجم گرفته بود. کم کم آماده اعتراض بودم که مسعود در یکی از مغازه ها بالاخره به صاحب مغازه اشاره کرد و گفت:

– لطفاً اون بادگیر کالباسی رنگی که اون بالاست رو برام بیارین.

فروشنده از چنگک بلندی که گوشه ای مغازه بود استفاده کرد و اون را پایین آورد. مسعود درحالیکه لبخند می زد نگاهم کرد و گفت:

– اینو می خوام به کسی هدیه بدم، لطف می کنی بپوشی تا ببینم اندازه اش هست یا نه؟

– اگه هم سایز منه حتماً اندازه شه.

– هم سایز تو هست اما می خوام ببینم بهش میاد یا نه.

با عصبانیت بادگیر را گرفتم و به تن کردم. نمی دانم چرا من از اینکه مدل دیگری شده بودم و داشتند هدیه دیگری را روی تن من پرو می کردند حسابی ناراحت بودم. مسعود با نگاهی به چهره برافروخته ام گفت:

– به تن تو که خیلی قشنگه. فکر می کنم به اونم خیلی بیاد. خب خیلی ممنون حالا می تونی درش بیاری.

با همان عصبانیت به تندی درش آوردم و به دست مسعود دادم و بعد خودم به سرعت از مغازه خارج شدم و دم در ایستادم. مسعود لبخند زنان به همراه خریدش که کادو پیچ شده بود از مغازه بیرون آمد. با مشاهده خروج مسعود به راه افتادم. با چند گام بلند خودش را به من رساند و با ظاهری بی تفاوت پرسید:

– نمی خوای یه گشتی توی بازار بزنی؟ هنوز تا ظهر خیلی وقت داریم ها.

– نه می خوام، زودتر برم خونه سرم درد می کنه.

– واقعاً...؟ خب اگه بخوای می تونیم بریم دکتر.

– نیاز به دکتر نیست. استراحت کنم خوب میشم.

مسعود باز دست به تلاشی دیگر زد و گفت:

- می خوای بریم یه جایی یه آبی به دست و صورتت بزن شاید سردردت خوب بشه ها؟

- نه خواهش می کنم، منو زودتر ببر خونه. فقط همین!

- باشه. خیلی خب، اینکه عصبانیت نداره.

از خودم تعجب می کردم. انگار حرفها و حرکاتم در اختیار خودم نبود. روی سوغاتی خریدن مسعود حساس شده بودم. در درون خود احساس عجز می کردم، هدیه خریدن او هیچ ربطی به من نداشت برای هر کس که می خواست بخرد، من چه کار داشتم که بخوام بدانم این هدیه مال چه کسی است؟ از اول نباید کنجکاوی می کردم و او که مستعد شیطنت و سر به سر گذاشتن است، تحریک می کردم. مسعود که سکوت دنباله دارم را می دید درحالیکه از شهر خارج می شد گفت:

- سردردت از کی شروع شده؟

احساس خطر کردم و گفتم:

- از صبح، همون موقع که راه افتادیم.

به نیم رخ چهره ام نگاه کرد و ناباورانه پرسید:

- واقعاً؟ اما تو تا یک ساعت پیش کاملاً سر حال بودی و از سردرد شکایتی نداشتی، پس چی شد یکباره این طور ناراحت و معذب شدی و حتی دیگه حوصله نداشتی یک گشتی توی بازار بزنی؟

شانه بالا انداختم. مسعود که سکوتم را دید مصرانه پرسید:

- اگه همون صبح در مورد کسالت و سردردت به من می گفتی بهت اصرار نمی کردم که با من به شهر بیای و با استراحت کردن توی خونه بهتر شده بودی. نگاهم کرد. چشمانم میخکوب جاده شده بود. اما هرم نفسها و گرمای دیدگانش را احساس می کردم. مسعود به نرمی پرسید:

- تو از چیزی ناراحتی؟!

به تندی جواب دادم:

- نه برای چی ناراحت باشم؟ اتفاقی نیفتاده.

- تو مطمئنی؟!

- بله، دلیلی برای ناراحتی پیش نیومده.

مسعود نفس عمیقی کشید و مرموزانه گفت:

- خدا کنه همین طور باشه که تو میگی.

جوابی ندادم. مسعود دیگر حرفی نزد و ما در میان سکوت به خانه رسیدیم. در خانه پس از یک توضیح کوتاه و خوردن ناهاری مختصر به اتاقم رفتم. با بسته شدن در اتاق یکباره اشکهایم جاری شد. توضیحی برای خودم نداشتم. از حالات خود سر در نمی آوردم. دلیلی برای این همه حساسیت نمی دیدم. حال روز کسی رو داشتم که غرورش جریحه دار شده و به او توهین شده باشد اما هر چی فکر کردم متوجه می شدم که اتفاقی نیفتاده و کسی حرکتی ناروایی انجام نداده است. اما آرام قرار نداشتم و همین موجب سردرگمی و نگرانی ام شده بود. روی تخت دراز کشیدم و تلاش کردم تا بخوابم. واقعاً سرم درد می کرد.

صدای قدمهای آرامی که به گوش می رسید نشان می داد مسعود دارد به اتاقش می رود. صدای باز و بسته شدن در اتاقش را شنیدم اما لحظات بعد باز صدای قدم هایش آمد که به در اتاقم نزدیک می شد. چشمانم را بستم وانمود کردم که خوابم و پشتم را به در اتاق کرده بودم تا مسعود متوجه بیداری ام نشود. اما او تقه ای به در اتاق زد و وارد اتاق شد. روی لبه تخت نشست و درحالیکه آرام به شانه ام دست می کشید به نرمی صدایم کرد و گفت:

- امل بیداری؟

به سوییچ چرخیدم و وانمود کردم که خواب آلود هستم. لبخند زنان پرسید:

- اومدم حالت را بیرسم سردردت خوب شد؟

- یه کمی بهتره، مطمئنم تا تا عصر خوب میشه. لبخند شیطننت آمیزی زد و با طنزی فریبانه گفت:

- اگه به اتاقم بیای یه چیزی بهت میدم که زودتر از عصر حالت رو خوب می کنه، بلند شو بیا. با بی میلی درحالیکه دوباره به پهلوی می چرخیدم گفتم:

- به قرص و دارو نیاز ندارم اگه بخوابم خوب می شم.

- تو حالا بلند شو امتحانش که ضرر نداره، اگه دیدی خوب نشدی بعد بیا بخواب.

خواستم مخالفت کنم اما دستم را گرفت و مجبورم کرد که بلند شوم. از رفتن به اتاقش امتناع می کردم اما او با شوخی دستم را گرفت و گفت:

- اگه با پای خودت نیای بغلت می کنم و می برمت، آخه دختر حسابی من می خوام سردردت رو خوب کنم اون وقت تو برام ناز می کنی؟

لجوجانه گفتم:

- دستم رو ول کن مسعود، من ناز نمی کنم فقط دلم نمی خواد پیام.

- خیلی خوب باشه پس من مجبورم تهدیدم رو عملی کنم و تو رو به زور ببرم.

ناغافل مرا از جا بلند کرد تا آمدم به خودم بیایم عطر نفس هایش بود که بر چهره افروخته ام می خورد و حال من رو دگرگون می ساخت. چشمان همیشه شوخش بر دیدگانم دوخته شده بود و تو درحالیکه من را به دنبال خود می کشید وارد اتاقش شد. زمانی که وارد شدیم با خنده گفت:

- بشین روی تخت تا داروی سردردت رو بیارم.

با همان سماجت سابق گفتم:

- اما من نمی خورم. قسم می خورم لب بهش نمی زنم. تو هم نمی تونی مجبورم کنی.

- خیلی خب باشه. اگه نخواستی نخور، فقط کمی آروم بگیر و بشین.

با حالتی قهر آلود نشستیم. مسعود به سمت کمد میزش رفت و بسته ای کادو شده را بیرون آورد. درحالیکه لبخند پر شکوهی بر لب داشت کنارم نشست و گفت:

- فکر می کنم داروی تو توی این بسته است. اگه بازش کنی حتماً حالت خوب می شه!

حیرت زده به او که لبخند می زد نگاه کردم و بریده بریده گفتم:

- اما این... که مال ملانی بود...

- کی گفته این هدیه متعلق به ملانیه؟!

- ولی من فکر کردم که...

سخنانم را قطع کرد و دوستانه گفت:

- درسته، تو این طور فکر کردی اما من اینو برای تو خریدم.

با مشت به شانه اش کوبیدم و گفتم:

- پس چرا چیزی بهم نگفتی؟ چرا وانمود کردی روی تن من امتحانش می

کنی تا اونو به کس دیگه ای هدیه بدی؟!

خندید و در حالیکه بازویش را می مالید جسورانه گفت:

- چون دیدن حساسیت تو برام خیلی جالب بود. خصوصاً وقتی اونو با

عصبانیت می پوشیدی و چهره ات برافروخته شده بود اونقدر قشنگ و دیدنی

شده بودی که دلم می خواست ساعتها می ایستادم و نگاهت می کردم تو در

موقع خشم واقعاً زیبا و خواستنی می شی.

شرمگین سر به زیر انداختم احساس می کردم از حرفهای مسعود داغ می

شوم. او آنقدر بی تکلف اظهار علاقه می کرد که برای من باور نکردنی بود.

مسعود همانطور به برافروختگی چهره ام نگاه می کرد با آهنگی پر تمنا گفت:

- میشه اونو یه بار دیگه بپوشی؟ دلم می خواد انعکاس رنگ اونو یکبار دیگه

روی پوست مهتابیت ببینم.

به آرامی بسته را باز کردم و بادگیر را به تن کردم. مسعود با شوریدگی هر چه تمامتر نگاهم می کرد. در زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم. مسعود بلند شد یک دور به دورم چرخید بعد رو در رویم ایستاد و درحالیکه نگاهش برقی عجیبی داشت با صدایی روح نواز گفت:

- چقدر این رنگ بهت میاد، دلم می خواد در تموم شبهایی که به اتاقم میای این بادگیر رو پیوشی تا من از دیدن هدیه ام به تنت لذت ببرم، این کار رو می کنی؟

به آرامی لبخند زدم و تشکر کردم. مسعود در اتاق را باز کرد و با شفقت گفت:

- بهتره بری استراحت کنی امشب و شبهای دیگه مهمون فروغ هستیم و من می خوام تو شبها رو شاد و سر حال به این مهمونی بیای!

از اتاق مسعود بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم. قلبم جرس گونه در سینه می زد. اینها صدای تپش عشق بود و من ناباورانه می دیدم که اسیر آن می شوم. همان طور که بادگیر اهدایی مسعود را به تن داشتم و خود را غرق مسرت می دیدم یکباره از این افکار بر خود لرزیدم. آیا من نیز همچون مادرم مقهور عشق می شدم؟ یا آن را به زانو درآورده و تسلیم خود می کردم؟ فقط آینده و آنچه حادث می شد می توانست پاسخگویی سؤال من باشد!



شب در اتاق مسعود نشسته بودم و به او که شعر می خواند گوش می دادم از عصر باران ریز و تندی شروع به باریدن کرده بود و حالا از شدت آن کم شده بود. گوشم به ترنم آوای مسعود بود و چشمم با شیفتگی بیرون را تماشا می کرد. مسعود به من نگاه کرد و گفت:

- کجا سیر می کنی؟!

- در جادوی قدرت همه این زیباییها!

کتاب را بست و در کنارم نشست. لبخند زنان پرسید:

- همپای سفر نمی خوای؟

نگاهش کردم و خندیدم. هر دو دقایقی کوتاه بیرون را نگریسته و در سکوت فرو رفتیم. پس از لحظاتی مسعود گفت:

- موافقی یه چرخه توی باغ بزنیم؟ یادمه وقتی که بچه بودیم همیشه بعد از بارون به باغ می رفتیم و با مقصود و ویدا کلی دنبال هم می دودیم. می خوام خاطره اون روزها رو دوباره برای خودم زنده کنم. به آرامی سر تکان دادم.

آهسته از پله ها پایین و به حیاط رفتیم. مسعود چند نفس عمیق کشید و درحالیکه با لذت ریه هایش را از هوای پاکیزه آکنده می کرد چشمانش را بست تا لذت این لحظات را برای خود مضاعف کند. لبخند زنان به او نگاه کردم. هر دم احساس می کردم که به او نزدیکتر می شوم. حرفها، حرکات مسعود برایم شور انگیز بود و من به سرعت مجذوب او می شدم. همان طور که نگاهش می کردم یکباره دیدگانش را گشود و نگاهم کرد. برای دزدیدن خیرگی چشمانم خیلی دیر شده بود. به نرمی خندید و گفت:

- مثل بچه ها شدم، مگه نه؟ اما این حال و هوا همیشه منو مست و مدهوش خودش می کنه. حتی وقتی هم در انگلستانم و بارون میاد آرزو می کنم که ای کاش تو خونه بودم و بوی نم و نای خاک و بارون رو در باغ خونه خودمون استشمام می کردم. من دیونه بارون و عطر گلهای سیراب شده ام و هیچ کجای دنیا مثل اینجا نمی تونه منو از نشئه این بو و احساس سیراب کنه.

- پس برای همین که این باغ و خونه قدیمی رو نگه داشتین؟

مسعود سر تکان داد و درحالیکه با دست اشاره می کرد که آرام آرام در زیر باران قدم برداریم در جواب گفت:

- بله ما بچه ها خاطرات به یادموندنی و شیرینی از این خونه داریم و دلمون نمی خواد که با فروش اون تموم این خاطرات رو گم کنیم. پدر اگر چه وضع مالی خوبی داشت و می تونست در شهر خونه بخره اما به خاطر دلبستگی ما بچه ها و اینکه این خونه اون رو به یاد خواهرش و پدر و مادرش می انداخت حاضر نشد که دست از این خونه بکشه، پس از مرگ پدر هم این علایق رو گرامی دونست و حتی خیال فروش خونه رو به ذهن راه نداد.

در زیر قطرات ریز و آرام باران راه می رفتیم و من به توضیحات مسعود گوش می دادم. مسعود در میان صحبت هایش کاملاً هوشیار و مواظب بود. یکی دوبار با گرفتن بازویم هشدار می داد که مواظب خودم باشم. گل و لای که به کفشم چسبیده بود وزن آن را سنگین کرده بود. در یک لحظه لیزی زمین و عدم تعادل در راه رفتنم سبب شد که سر بخورم اما مسعود به سرعت دستم را گرفت و من را از افتادن نجات داد. هراسان سر بلند کردم تا از او تشکر کنم اما یکباره چشمانم اسیر دیدگان پرتمنای او شد. دانه های باران بر روی موهایش می درخشید و صورتش غرق در خیسی و لبخند بود مسعود با تبسمی شیرین نگاهم می کرد و من در امواج دیدگان درخشانش شناور بودم. صورتش را جلو آورد و من با چشمانی بسته غرق در لحظات شیرینی شدم که میانمان جاری بود اما یک دفعه با احساس جهیدن چیزی روی پاهایم وحشتزده چشم گشودم و جیغ کوتاهی کشیدم. مسعود درحالیکه می خندید گفت:

- نترس امل جان فقط یه قورباغه بود، بین اونم داره وحشتزده دور میشه. در زیر نور اندک چراغ که فقط تا چند قدمی ما را روشن می کرد، قورباغه درشتی که شتابان دور می شد نگاه کردم و لبخند زدم مسعود که آرامشم را دید درحالیکه دستهایش را به دور شانه ام حلقه می کرد گفت:

- می خوام فردا اعلام جنگ کنم.

با تعجب نگاهش کردم و تکرارکنان پرسیدم:

- اعلام جنگ به کی؟

- خب معلومه. به این قورباغه ها! نشد یک بار من و تو بیاییم داخل حیاط و اونا تو رو نترسونن. می خوام بهشون اخطار کنم که نباید خلوت ما رو به هم بزنین و حالمون رو بگیرن.

به او که با قیافه ای حق به جانب حرف می زد نگاه کردم با طنز گفتم:
- اما تقصیر ماست که خلوت اونا رو به هم می زنیم، قورباغه ها شب ها کوچه گردی می کنن و منو تو مزاحم رفت و آمدهای شبانه اونا هستیم.
مسعود که قیافه آدم مغبون را به خود گرفته بود معترضانه پرسید:
- خب حالا تکلیف ما با این قورباغه ها چیه؟ بالاخره من اعلام جنگ کنم یا نه؟

- نه پسر دایی عزیز، بهتره که اعلام جنگ ندی. ما می تونیم زندگی مسالمت آمیزی داشته باشیم و در کنار هم زندگی کنیم.
مسعود مانند سردار فاتحی که لطف می کند و با بزرگواری از سر تقصیرات حریف مقابل می گذرد متفکرانه گفت:
- خیلی خب باشه، حالا که وزیر جنگ پیشنهاد صلح می کنه ما هم حاضر می شیم که این گذشت رو داشته باشیم اما باید یه قولی به ما داده بشه.
- چه قولی قربان؟!!

- باید قول بدن که در هفته یک شب اصلاً شبگردی نکنن تا ما در همون شب با خیال راحت بتونیم توی حیاط و باغ گشتی بزنینم و مزاحم نداشته باشیم.
درحالیکه تلاش می کردم جلوی خنده ام را بگیرم لبخند زنان گفتم:
- این قول به شما داده می شه، پس صلح نامه رو امضاء می کنین؟!
- بله امضاء می کنیم، بفرما این هم امضاء!
یکباره دستم را بالا آورد و بوسه ای نرم بر پشت دستم زد و شروع به خنده کرد. من متحیر نگاهش کردم. مسعود با بی خیالی پرسید:

- حاضری با هم بریم درس بازیگری بخونیم؟ فکر می کنم من و تو استعداد خوبی در این زمینه با هم داریم!

لبخند زنان نگاهم را دزدیدم. حرکت غافلگیرانه مسعود شوکه ام کرده بود. او آنقدر سریع و بی پروا آن کار را کرده بود که من به راستی نمی توانستم مانعش شوم. مسعود در حال و هوای دیگری بود، در حالیکه دستم را در دست گرفته بود و به سوی ساختمان می رفت، گفت:

- امشب فروغ رو از خودمون رنجوندیم، ما مهمون اون بودیم اما خیلی زود مهمونی رو ترک کردیم. در عوض فردا شب زودتر به مهمونی میام و از فردا شب بیشتر در محفل اون می شینیم، باشه؟!

به آرامی سر تکان دادم. مسعود که سکوت را دید یکباره ایستاد و در زیر نور پرتوان چراغ گازی که فضای زیادی را روشن کرده بود در دیدگان شرمگین و گریزانم نگاه کرد و با صدایی نوازشگر گفت:

- من از شب های بارونی و این باغ خاطرات زیادی دارم اما خاطره امشب و گردش با تو از این پس بهترین خاطره شب های بارونی زندگیم میشه و هر وقت بوی بارون و عطر گلها مستم کرد به یاد تو و خاطره قشنگت در این شب می افتم.

سر به زیر انداختم و لب گزیدم. خدایا چه بر سرم می آمد؟ چرا کلام مسعود تا این اندازه جادویم می کرد؟

زمانی که به طبقه بالا رسیدیم به سرعت شب بخیر گفتم و به مسعود که با دیدگان خیره نگاهم می کرد اجازه ندادم که باز با حرفهایش جادویم کند.

به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. آن شب من در آسمان خیالم دست در دست مسعود تا اوج خوشبختی سفر کردم و ذره ذره وجودم را از عشق آکنده دیدم اما دقایقی که می رفتم تا طعم خوش عادت را احساس کنم افکاری مغشوش به سراغم آمد و دیوار بلند رویاهایم در هم ریخت. افکاری که ناشی از

گذشته بود. من با وحشت می دیدم که توانایی با رو به رو شدن با آنها را ندارم و باید رویای مسعود و نهال عشقی را که از او در دل می پروراندم به سرعت از خود دور کنم.



روزهایم پر شد از شادی و خنده. حضور مسعود آنقدر به زندگی ام روح و نشاط بخشیده بود که اصلاً متوجه گذشت زمان نمی شدم. یک ماه بود که به ایران آمده بودم. تا آن زمان فرصت نیافته بودم مدارکم را ارائه داده و کاری پیدا کنم. شبها تا دیر وقت درحالیکه بادگیر اهدایی مسعود را به تن داشتم به خواندن اشعار فروغ یا شعرهای مسعود می پرداختیم. مسعود عاشق اشعار فروغ بود.

آن شب یکی از شعرها او را برای من می خواند:

فردا اگر از راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو می ماندم

من تا ابد ترانه عشقم را

در آفتاب عشق تو می خواندم

مسعود سکوت کرد و با چشمانی بسته مصراع آخر را دوباره تکرار کرد:

من تا ابد ترانه عشقم را

در آفتاب عشق تو می خواندم

نگاهش کردم. چشمهایش را بسته بود و به پستی مبل تکیه داده بود و در همان حال شعر را زیر لب زمزمه می کرد. به یکباره چشم گشود در دریای نگاهش غرق شدم. نگاه برگرفتم و در سکوت به نقطه ای خیره شدم. مسعود به آرامی کتاب را بست و در سکوت نگاهم می کرد. احساس می کردم منتظر یک تلنگر است گویا در آستانه یک تصمیم گیری بزرگ بود. دنبال فرصتی می گشت

تا رأی نه‌ای را صادر کند. شاید اگر نگاهش می‌کردم گفتن حرف برای او آسان تر می‌شد اما شرم یا هر چیزی دیگری سبب می‌شد که من همیشه در این گونه لحظات فرار کنم. امشب نیز همان میل سرکش گریز آنچنان بی‌تابم کرده بود که به یکباره بلند شدم و از اتاق مسعود گریختم. به دنبالم آمد و در میانه راه مقابلم قرار گرفت به آرامی گفتم:

– خواهش می‌کنم مسعود... خواهش می‌کنم.

کنار رفت به سرعت به اتاقم پناه بردم. از عشق می‌ترسیدم، از اعتراف، از خواستن، از طرد شدن. اصلاً در این خیال نبودم که چه کسی مخالف احتمالی این عشق است آنچه من را می‌ترساند همان نفس عشق و دلدادگی بود. دوستش داشتم عاشقانه هم دوستش داشتم اما حاضر نبودم برای به دست آوردن او دیگران را از دست بدهم. مسعود تا یک ماه دیگر به انگلیس برمی‌گشت و من در صورت پذیرش عشق او باید با او راهی آن کشور می‌شدم که در آن صورت طاقت دوری از دیگران را نداشتم و یا باید در همین جا می‌ماندم و شبها و روزهای طولانی را در انتظار او می‌ماندم. انتظار، من به شدت از آن متنفر بودم. سالهای بی‌شماری منتظر دیدن خانواده مادرم بودم و این واژه آنقدر در نظرم منفور بود که حاضر بودم از عشق بگذرم اما خود را اسیر دست و پا بسته این لحظات نکنم.

صدای تقه‌ای به در اتاق خورد باعث شد هراسان از جا بپریم. مسعود به آرامی به اتاق آمد تکه کاغذی را در دستم گذاشت و بعد بی‌هیچ حرفی به اتاقش برگشت. برگه تا شده را باز کردم و خواندم:

عاشقی یعنی اسیر دل شدن

با هزاران درد غم یکی شدن

عاشقی یعنی طلوع زندگی

با صداقت همنشین گل شدن

عاشقی یعنی که شبها تا سحر
غرق در دنیای رویا ها شدن
عاشقی یعنی تحمل، انتظار
مثل ماه آسمان تنها شدن
عاشقی یعنی دو دیده تا ابد

پر ز گوهرهای دریایی شدن

اشک بر پهنای صورتم جاری بود. مسعود آنچه را که در سکوت احساس کرده بودم حالا بر دل کاغذ ریخته و با افسوس واژگانش من را همسفر جاده پر شور عاشقی می کرد.

آن شب آنقدر فکرم مغشوش بود که شب را تا صبح با خوابهای پریشان سپری کردم. صبح زمانی که چشم گشودم غمی گنگ خانه دلم را انباشته بود. در اتاق در حال عوض کردن لباسم بودم که تلفن زنگ زد. قلبم به تپش افتاد. می دانستم که مسعود است. اگر می خواست جواب شعر شب گذشته اش را بداند چه باید می گفتم؟ گوشی را برداشتم و تلاش کردم که صدایم بدون لرزش باشد گفتم:

- بله بفرمایید.

- سلام امل جان، صحبت به خیر.

- سلام، صبح تو هم به خیر.

- حاضر شو که قرار امروز برای ناهار با بقیه بریم بیرون. مادر امروز بعد از مدتها اظهار تمایل کرده که بیرون از منزل بریم. عمو رحمان «دریاچه پریشان» رو پیشنهاد کرده که به سرعت مورد قبول جمع سه نفره اونا قرار گرفت. منو تو هم دعوت کردن که اگر چه در تصمیم گیریشون نقشی نداشتیم اما در سفر تفریحیشون شریک باشیم، البته ما می تونیم اونا رو قال بذاریم و خودمون یه

جای دیگه بریم مثلاً تنگ چوگان، غار شاپور یا آثار باستانی بیشاپور. حالا هر چی تو بگی.

- نه من ترجیح می دم که امروز رو با زندایی و بقیه باشم.

مسعود سکوت کرد و بعد با تأنی گفت:

- این معنیش اینه که داری از من فرار کی کنی، درسته؟

- نه، معنیش این نیست. فقط فکر کنم اگه با بقیه باشیم بیشتر خوش می

گذره

- آهان... پس درست... خیلی خب، بهت خوش بگذره.

رنجیدگی را میشد کاملاً در کلامش حس کرد. با ملایمت پرسیدم:

- مگه نمیای که میگی خوش بگذره؟!

- نه.

- برای چی؟

- چون توی خونه به من بیشتر خوش می گذره.

- لجبازی نکن مسعود، من چیزی نگفتم که تو ناراحت شدی.

- من اصلاً ناراحت نیستم، تازه خیلی هم خوشحالم که خونه خلوته و می

تونم در آرامش کتاب شعرهام رو بخونم.

سعی کردم لحن شادی به صدایم ببخشم، به نرمی گفتم:

- تو باید بیای، آخه اگه تو نیای به هیچ کس خوش نمی گذره.

- جدی... پس یعنی من برای پیام که وسیله شادی و تفریح دیگران باشم؟!

- وای مسعود تو چقدر سفسطه می کنی! من کی همچین منظوری داشتم؟

مسعود با بیحوصلگی گفت:

- به هر حال اومدن یا نیومدن من معلوم نیست، فعلاً خداحافظ.

گوشی را گذاشت. از اینکه ناخواسته موجب رنجش او شده بودم ناراحت

شدم. هیچ وقت فکر نمی کردم او تا این اندازه زودرنج باشد. آنچه که من امروز

از او می دیدم با آنی که همیشه بود خیلی مغایرت داشت.
به طبقه پایین رفتم، صدای تکاپو و جنب و جوش از آشپزخانه به گوش می رسید. با ورود به آنجا سلام کردم و نشستم تا صبحانه ام را بخورم. زندایی به من نگاه کرد و گفت:

- مسعود بهت گفت که امروز داریم میریم دریاچه پربشان؟

با سر جواب مثبت دادم. گفت:

- این روزها خیلی دلم تنگ می شه، دیدم دیگه نمی تونم محیط خونه رو تحمل کنم. اینه بهتر دیدم امروز رو بیرون بریم.

- این خیلی خوبه زندایی، شما تقریباً هیچ جا نمی رین و رفت آمدی هم به اون صورت ندارین. تو هوای پاییزی آدم توی خونه دلش می گیره.

- بله همین طوره، متأسفانه به علت یک سری اتفاقاتی که در گذشته افتاده و به گوش بقیه رسیده رفت و آمد ما با دیگران محدود شده. یه روز سر فرصت برات تعریف می کنم. بعد از فوت رضا این اولین باره که ما داریم از خونه میریم بیرون.

سرم را تکان دادم. اشاره مبهم زندایی به اتفاقات گذشته منظورش ماجرای مقصود و مینا بود. او آنقدر این حرفها را آرام می گفت که زهرا خانم که مشغول جمع آوری وسایل بود متوجه نشد.

صبحانه را تمام کرده بودم. زهرا خانم آسوده دستی به کمرش کشید و گفت:
- خب همه چیز آماده س، می رم که آقا رحمان رو صدا کنم تا وسایل رو تو ماشین بذاره. فکر کنم کار آبیاری باغ دیگه تموم شده باشه. شما هم آقا مسعود رو صدا کنین تا کم راه بیفتیم.

زهرا خانم رفت تا آقا رحمان را صدا کند، چند لحظه بعد مسعود وارد شد. زندایی لبخند زنان گفت:

- چه خوب شد اومدی مسعود جان، می خواستم همین حالا امل رو بفرستم

دنبالت. همه چیز آماده اس می تونیم کم کم راه بیفتیم.

به مسعود که کتابی در دست داشت نگاه کردم. چهره درهمش نشان می داد که آمده تا نیامدنش اعلام کند. ابتدا سکوت کرد اما بعد درحالیکه لبش را می گزید آرام گفت:

- باشه می رم ماشین رو روشن کنم تا گرم بشه.

مسعود از آشپزخانه بیرون رفت بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد. قلبم در سینه فشرده می شد. از اینکه مورد بی مهری او قرار گرفته بودم در عذاب بودم اما از سویی خوشحال بودم که این دلخوری سبب شد که او نتواند جواب شعرش را از من بخواهد و حتی برای چند روز هم که شده می توانم جواب او را به عقب بندازم.

در طول راه هر بار که نگاهم به آینه جلو می افتاد متوجه نگاه مسعود می شدم که به جاده چشم دوخته بود. ظاهراً او از اینکه بر خلاف گفته و میلش مجبور به آمدن شده بود خیلی دلخور و ناراحت به نظر می رسید. احساس می کردم که او فقط به خاطر خوشحالی زن دایی راضی به آمدن شده است. سکوت مسعود آنقدر به درازا کشید تا به دریاچه پریشان رسیدیم. عمو رحمان و زهرا خانم در جایی که سایه بود موکت پهن کردند و وسایل را چیدند. مسعود ماشین را به گوشه ای پر سایه کشانید و خودش درحالیکه کتاب شعری را در دست داشت از ما فاصله گرفت و در زیر سایه درخت نشست.

زندایی با درایت انسانی باهوش درحالیکه لبخند می زد گفت:

- مسعود امروز حال و حوصله ای همیشگی رو نداره.

سکوت کردم و زهرا خانم در جواب گفت:

- صبح که اومد پایین صبحانه خورد حالش خوب بود اما انگار یه باره از این رو به آن رو شده! اصلاً انگار با همه ماها قهره. نگاه کن رفته اون گوشه تک و تنها نشسته.

برای آنکه حرفی زده باشم گفتم:

- تنها نیست کتابش باهاشه.

- خب درسته که کتاب همنشین آدمه اما کتاب که مثل آدم زنده نمی شه. کتاب رو باید بزاری وقتی که تنهای بخونی تا از تنهای بیرون بیای. نه وقتی که توی جمع هستی.

عمو رحمان از داخل ماشین کیف کوچکی را بیرون آورد و در آن به دنبال چیزی می گشت. خیلی زود بند ماهی گیری را که به آن قلاب و یک تکه سنگ سرب وصل بود بیرون آورد و با زدن طعمه به سر قلاب به طرف دریاچه به راه افتاد اما در نیمه راه متوقف شد و با نگاهی به مسعود که ظاهراً کتاب می خواند به من نگاه کرد و گفت:

- امل جان بیا دخترم می خوام ماهی بگیرم بیا تماشا کن.

به سرعت بلند شدم و دوان دوان خودم را به او رساندم. عمو در جایی که ابتدای آن صاف و بدون هیچ نیزاری بود قلاب انداخت و به انتظار ایستاد. به اطراف نگاه کردم در بیشترین قسمت های دور دریاچه تا آنجایی که چشم کار می کرد نیزارهای بلندی به چشم می خورد. عمو رحمان لبخندزنان گفت:

- تا یکی دو ماه دیگه پر از نرگس های شیراز می شه، اونجا دشت نرگسه. اگه اون موقع به اینجا بیای اینقدر بوی خوش نرگس مستت می کنه که دلت می خواد تند تند نفس بکشی و از نفس کشیدن هم سیر نمی شی. اینجا این موقع خیلی جذابه.

به عمو که با مهربانی به من نگاه می کرد نگاه کردم، خدایا چقدر به او احترام می گذاشتم و تا چه اندازه مهرش را به دل گرفته بودم!

نفهمیدم در چه عالمی بودم که عمو یکباره گفت:

- هم زهره و هم مینای عزیزم ماهی های این دریاچه را دوست داشتن، ای کاش بتونم حتی یه ماهی بگیرم تا تو رو هم محک بزnm و ببینم که طعم این

ماهی رو دوست داری یا نه.

به آرامی گفتم:

- من ماجرای دخترتون رو می دونم، برای شما و دخترتون خیلی متأسفم. ای کاش مینا این کار رو نمی کرد و به انتظار برگشتن مقصود می موند.

عمو نیشخندی زد و با ناراحتی گفت:

- مینا دختر ساده و حساسی بود، سن و سالی نداشت. در منطق بچه گانه خودش به این نتیجه رسیده بود که دنیا برایش به آخر رسیده بود. اگر مقصود فرار نمی کرد او هیچ وقت دست به این کار نمی زد. من و زهرا هیچ نتوانستیم مقصود را ببخشیم. اون نباید مینا رو در اون شرایط رها می کرد. مینا از شرم جوابگویی به ما و دیگران بود که تن به مرگ داد.

عمو رحمان با دیدن ناراحتیم به سرعت اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- من را ببین ماهی که برات نگرفتم هیچ اشکت رو هم در آوردم! اصلاً می دونی چیه، بهتر از خیر ماهی گرفتن بگذریم تا هم کار غیر قانونی نکرده باشیم و هم حرص زهرا خانم رو در نیآورده باشیم. من بهت قول میدم که از بازار از این ماهی برات بخرم.

با شادمانی موافقت کردم. عمو رحمان درحالیکه قلاب ماهی را جمع می کرد به سویی که مسعود نشسته بود نگاه کرد و با زیرکی پرسید:

- تو نمی دونی مسعود امروز چشه؟

شانه بالا انداختم، او با لبخند گفت:

- مسعود وقتی که عمیقاً ناراحته اینقدر ساکت و آروم میشه.

کنجکاوانه پرسیدم:

- عمو شما خیلی وقته خانواده دایی من رو می شناسید؟

- بله دخترم، خیلی وقته. من از جوانی باغبون این خانواده بودم و بعد با زهرا خانم ازدواج کردم و موندگار شدم. می دونی مسعود رو همین زهرا خانم

بزرگ کرد برا همینه که بینشون احساس مادر و فرزندى جاريه.

سرم را تکان دادم. عمو باز به مسعود نگاه کرد و گفت:

- مسعود از خیلی جهات مورد علاقه من و زهراست. درسته که خدا به ما پسر نداد اما اون رو مثل پسر خودمون دوستش داریم. من از خیلی وقت پیشها آرزو می کردم که بین او و مینا علاقه ای به وجود بیاد و اون دامادم بشه، شاید هیچ وقت مینا اون طوری از دست نمی دادم.

لبخند محبت آمیزی که بر گوشه ای لب عمو رحمان بود حاکی از محبت عمیقی بود که نسبت به مسعود داشت. عمو رحمان یکباره نگاهم کرد و پرسید:

- بینم دلخوری امروز مسعود که به تو مربوط نمی شه.

- نه.

عمو در سکوت نگاهم کرد بعد در حالیکه راه می افتاد گفت:

- خوبه، می دونم که تو دختر خوبی هستی و دل پسر خوب منو درد نمیاری. جوابی ندادم. احساس می کردم که عمو با جواب منفی من به این یقین رسیده که مسبب ناراحتی مسعود من نیستم و همین آرامم می کرد. زهرا خانم با زندایی مشغول حرف زدن بودند و درهمین حال تخمه می شکوندند. مسعود در آن سو نشسته بود و ظرف تخمه در کنارش بود و کتاب می خواند. با آمدن ما زهرا خانم برای همه چایی آورد و چایی مسعود را به همراه قندادن در سینی گذاشت و می خواست برای او ببرد، اما من در حالیکه استکان چایی خودم را در سینی می گذاشتم گفتم:

- شما بشینید من چایی رو می برم.

- دستت درد نکنه دخترم پس بیا یه کم تخمه هم ببر تا با هم بشکنید.

- لازم نیست فکر می کنم بتونم مسعود رو راضی کنم تا از سهم تخمه هایش

بخورم.

همه لبخند زدند. به سوی مسعود که به تنه درختی تکیه داده بود رفتیم.

صدای قدمهای من را شنید آرام سر بلند کرد و با دیدنم نگاهش را برگردانید.
گفتم:

- بفرمایید.

به سینی چایی نگاه کرد زیر لب تشکر کرد. کنارش نشستم و در سکوت به صفحه ای باز شده کتابش نگاهش کردم. شعری از فروغ بود. به نرمی خواندم:

پائیز، ای مسافر خاک آلود
در دامن چه چیز نهان داری؟
جز برگهای مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری

کتاب را بست و به رو به رو نگاه کرد. ابتدا سکوت بود اما بعد به طعنه پرسید:
- خب با دیگران بهت خوش می گذره.

- مسعود این همه حساس تلخ نباش. من که منظوری نداشتم!
پوزخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد. برای به دست آوردن دلش نمی دانستم که باید چه کار کنم. چایی را در سکوت برداشت و جرعه جرعه نوشید
من نیز در سکوت چایم را خوردم.

از این همه سردی که در او می دیدم تعجب کردم. هرگز چنین تجربه ای نداشتم، نمی دانستم در چنین موقعیت های چه باید بکنم. برای رهایی از سکوت گفتم:

- دیدم داشتی چیزی می نوشتی، شعر جدیده؟!
بی آنکه حرفی بزند از میان کتاب کاغذی بیرون آورد و به طرفم گرفت. کاغذ را گرفتم و به آرامی خواندم:

خوبرویان جهان رحم ندارد دلشان
باید از جان گذرد هر که شود عاشقشان

روز اول که خدا ساخت سرشت گلشان
سنگ اندر گلشان بود، همان بود دلشان

- این شعر از خودته؟! -

- نه، اما برگرفته از احساسات منه.

با شیطنت پرسیدم:

- واقعاً؟ خب حالا چطور شد تو یاد این شعر افتادی و یاداشتش کردی.

- چون می خواستم این رو به دختری بدم که به بدی و سنگ دلی تمام
خوبرویان عالمه.

نگاهش کردم. از اینکه در پرده مرا سنگدل و بی رحم می خواند حسابی
عصبانی شده بودم. برای تلافی گفتم:

- برای چی فکر می کنی اون دختر سنگدله؟ شاید چون خیال می کنی که
همه دختر ها باید به اولین پیشنهادت جواب مثبت بدن، آره؟
با سماجت گفت:

- بله، این طوری فکر می کنم.

- خب این فکر اشتباهه، تو همچین تحفه ای هم نیستی.

این بار با غیظ نگاهم کرد مستقیم در چشمانم نگریست و به تندی پرسید:

- تو این طور فکر می کنی؟

- بله.

- لابد دلیلی هم برای این فکرت هم داری؟

- درسته، من اگه جایی اون دختر بودم بهت می گفتم که دختر ها فقط به

مردهای علاقه مند میشن که از گذشته اونا کاملاً آگاهی داشته باشن، یعنی
عشق از روی آگاهی.

مسعود با سردرگمی پرسید:

- منظورت چیه؟

- هیچی، فقط شاید اون دختر بخواد تو رو بیشتر بشناسه و از سر گذشتت با خبر بشه.

- اما وقتی گذشته ای وجود نداره من چی می تونم بهش بگم؟
با اخم نگاهش کردم و این بار با صراحت گفتم:

- ببین مسعود اگه منظورت از اون دختر منم باید بهت بگم من می خوام همه چیز رو بدونم. تو، ویدا و مقصود رو به من شناسوندی اما در مورد خودت هیچی نگفتی.

- وقتی چیزی نبوده چی می خوای بهت بگم؟

- ولی من باور نمی کنم.

- این مشکل خودته، پس باید بگم تو دختر شکاکی هستی!

به سرعت بلند شدم و در حالیکه صدایم می لرزید گفتم:

- دیگه نمی تونم تحمل کنم. تو همه نسبت های بد رو به من می دی. سنگ

دل و بی رحم که بودم حالا شکاک هم شدم. دیگه نمی خوام بشنوم.

به سوی بقیه رفتم و با شکیبایی تمام اختلاف بین خود و مسعود را پنهان داشتم. دلم می خواست ساعتها گریه کنم. زهرا خانم بساط نهار را مهیا کرده بود. عمو رحمان چند بار مسعود را صدا زد تا او بالاخره بر سر سفره نهار آمد.



بعد از نهار به زهرا خانم و زندایی نگاه کردم هر دو آنها خوابیده بودند و عمو رحمان نیز به تنه درختی تکیه داده بود و آماده خواب بود. مسعود هم مشغول تماشای نیزارها بود. برای پرهیز از بی حوصلگی جهت مخالف به مسعود به راه افتادم. زمانی که از پیچ گذشتم از لا به لایی نیزارهای انبوه به تماشای مسعود ایستادم. او ابتدا انتهای مسیری را که آمده بود نگاه کرد و بعد به راه افتاد. آنچنان با شتاب می آمد که ترسیدم من را که در لا به لایی نیزارها به تماشایش

ایستاده بودم ببیند. به سرعت مسیرم را در پیش گرفتم. زمانی که او از پیچ می گذرد متوجه توقف من نشود. به نحو شیطنت آمیزی از این بازی موش و گربه بازی خوشم می آمد. یک احساس خودخواهانه در وجودم جان گرفت که سر به سر مسعود بگذارم.

همان طور که می رفتم مراقب پشت سرم هم بودم. زمانی که به پیچ دیگری رسیدم به سرعت خود را در میان نیزارها مخفی کردم. به مسعود که با احتیاط جلو می آمد نگاه کردم. در حرکاتش نوعی دلوپسی بود. با نزدیک شدنش از میان نیزارها بیرون آمدم و به رفتن ادامه دادم. از اینکه مسعود را اینگونه به دنبال خود می کشیدم لذت می بردم. راه به پایان رسید به دریاچه رسیدم که چندین قایق موتوری کنار سکویی بسته شده بود. به طرف قایق ها رفتم. از مسعود خبری نبود. به سر پیچ نگاه کردم از مسعود خبری نبود به ذهنم رسید که این بار او بازی را شروع کرده و حالا از میان نیزارها نگاهم می کند.

برای فهمیدن این مطلب تصمیم گرفتم آزمایشی بکنم. قایق با ریسمان کلفتی به یک تکه چوب وصل شده بودند. آرام به لبه سکو نزدیک شدم. به یک تکه چوب کوچک تکیه داده و با یک پرش کوتاه به داخل یکی از قایقها پریدم. در این هنگام صدای به گوشم رسید که گفت: خدای من! با بازیگوشی خندیدم. مسعود به سرعت جلو دوید و به من که با بی اعتنای به او می خندیدم نگاه کرد و درحالیکه دستش را برای بالا کشیدن من پیش می آورد گفت:

- بیا بیرون! این قایق ها محکم نیستند، ممکن توی آب فرو بره.

با وحشت بلند شدم و بی توجه به آنچه که بین ما گذشته بود دست مسعود را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. زمانی خواستم تشکر کنم مسعود با خشم و اخم گفت:

- دیوونه...!؟

لب باز کردم تا جوابش را بدهم. او پشت به من کرد و از آنجا دور شد. به

یکباره دلم گرفت و با صدایی بلندی طوری که بشنود فریاد زدم:

- دیوونه خودتی... می فهمی... دیوونه خودتی!

مسعود رفت و من تا دقایقی از خشم به خود می لرزیدم. با دیدن عمو رحمان که به آرامی از سر پیچ می گذشت و نزدیک می شد تلاش کردم رفتارم طبیعی باشد. عمو رحمان لبخندی زد و پرسید:

- از دیدن یه مشت پیر و پاتال که داشتن چرت می زدن حوصله ات سر رفت ها؟ اومدی که این اطراف را ببینی؟
به آرامی درحالیکه لبخند می زدم سر تکان دادم. عمو به اطراف نگاه کرد و گفت:

- می خوای این اطراف یه گشتی بزنیم شاید بتونیم قارچ پیدا کنیم؟
شانه بالا انداختم و در میان علفزارها به گشتن پرداختم. هیچ قارچی نروئیده بود. عمو با لحنی دلداری دهنده گفت:
- قارچ ها بعد از بارون کم کم در میان، حتماً بعد از بارون چند شب پیش کسانی آمدن و اونا رو جمع آوری کردن، خب قسمت ما نبوده.
زیر لب گفتم:

- بله، لابد این طور بوده.

عمو نگاهم کرد گفت:

- بیا بریم زهرا داشت سور و سات چایی رو آماده می کرد. بعد از یک چرت کوتاه چایی خیلی می چسبه.
لبخند زدم. عمو برای لحظات کوتاهی نگاهم کرد. درحالیکه لب می گزید گفت:

- وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که تو و مسعود نیستین. خیلی ترسیدم می دونی بر اثر تجربه ای بدی که دارم دلم نمی خواد برات اتفاقی بیفته. وقتی که مسعود رو در این راه دیدم فوری خودم رو رسوندم.

به دیدگاه نگرانش نگاهش کردم و گفتم:

– نگران نباش عمو من مراقب خودم هستم.

– می دونم دخترم، شاید اصلاً نباید اجازه می دادم این فکر ناروا به مغزم
خطور کنه. چون تو نه دختر ساده و کم تجربه مثل مینا هستی و نه مسعود خوی
و خصلت مقصود رو داره.

زمانی که به میان جمع برگشتیم خورشید در حال غروب کردن بود. زهرا
خانم با سینی چایی بلند شد. درحالیکه به ما تعارف می کرد استکان چایی هم
برای مسعود برد. بعد از خوردن چایی وسایل رو در ماشین گذاشتیم و در میان
سکوتی دلگیر به سوی خانه حرکت کردیم.

شب از راه رسید بود. در ماشین چند بار نگاهم به چشمان سرزنشگر مسعود
اسیر شد اما به سرعت نگاهم را دزدیدم و اخم کردم.

با رسیدن به خانه به اتاقم پناه بردم و در مقابل اصرار زهرا خانم برای خوردن
شام گفتم که کاملاً سیر هستم و تمایلی به خوردن غذا ندارم. درحالیکه گرسنه
بودم اما نمی خواستم با مسعود رو به رو شوم و به گونه ای رفتار کنم که دیگران
متوجه اختلاف ما شوند.

مسعود آن شب به دیدنم نیامد و حتی بر خلاف شبهای قبل تلفن هم نزد.
صبح روز بعد نیز او را ندیدم. زندایی گفت: از صبح برای سرکشی به فروشگاه
رفته و خبر داده تا دیر وقت کار دارد و به خانه برنمی گردد. روز بد و کسل
کننده ای بود، سراسر صبح را با بی حوصلگی به ظهر رساندم. دلم برای مسعود
تنگ شده بود و از اینکه روز قبل باعث ناراحتی او شده بودم از خود دلگیر بودم.
عصر همان روز در کنار زندایی مشغول صحبت کردن بودیم که تلفن زنگ
زد. به خیال اینکه مسعود است به سرعت گوشی را برداشتم و گفتم:

– بله بفرمایید؟

صدا با کمی تاخیر به گوشم رسید.

- سلام، منم مقصود. مادر شما یید؟

- آه نه، ببخشید. یک لحظه گوشی.

تلفن رو به زندایی دادم و گفتم که مقصود پشت خطه. زندایی گوشی را گرفت و مشغول صحبت کردن شد. بعد از خداحافظی زندایی گوشی را گذاشت و با رضایت گفت:

- بهت خیلی سلام رسوند، اول فکر کرده بود که تو از آشنای زهرا خانمی اما من بهش گفتم که این امل عزیزم بود.

لبخند زنان سر تکان دادم. زندایی با شادی مخلوط به غم گفت:

- تا بیست روز دیگه میاد و این معناس اینکه مسعود باید بره، نمی دونم از اومدن اون خوشحال باشم یا از رفتن این غمگین.

من نیز دلتنگ رفتن مسعود بودم. تصمیم گرفتم که همان شب با او آشتی کنم و اجازه ندهم مدتی که در ایران است، اینگونه با دلخوری به پایان برسانیم. پاسی از شب بود و مسعود هنوز برنگشته بود. گرچه می دانستم که به زندایی زنگ زده و گفته که امشب مهمان یکی از دوستانش است و برای شام منتظرش نباشیم اما باز من چشم انتظار آمدنش بودم. چشمهایم گرم خواب شده بود که صدای پا و سرفه هایش را شنیدم. با صدای باز و بسته شدن در اتاق مسعود مطمئن شدم که مسعود برگشته. اندکی تأمل کردم و بعد از اتاق خارج شدم. طبقه پایین در سکوت فرو رفته بود. به ساعت نگاه کردم ساعت دو نیم شب بود. به در اتاق ضربه زدم و وارد شدم. مسعود روی تخت دراز کشیده بود با ورود من چشمهایش را گشود. به سرعت گفتم:

- معذرت می خوام فکر نمی کردم به این زودی بخوابی.

روی تخت نشست و به من که آماده خروج بودم گفت:

- اشکالی نداره بیا بشین. به خیال اینکه همه خواب هستند من هم می خواستم بخوابم.

تک سرفه ای کرد و به دنبال عطسه ای. گفتم:

- انگار سرما خوردی؟

- بله فکر می کنم.

سکوت کرد. از زیر چشم نگاهش می کردم. نگاه دزدانه ام را دید و خندید. با

دیدن خنده اش من هم لبخند زدم. با لطافت گفت:

- امروز دلم خیلی برات تنگ شده بود، انگار هفته ها ندیدمت.

سرم را به زیر انداختم. هر بار که نگاهش می کردم اسیر نگاه مخمور و

جادویی اش می شدم. با ظرافت پرسید:

- امروز رو چطور گذروندی؟!

- پکر و منتظر!

- پس تو هم روز خوبی نداشتی، اما اشکالی نداره. عوضش دیروز بهت خیلی

خوش گذشت.

- بس کن مسعود! خودت می دونی اصلاً خوش نگذشت.

- و لابد علت اون هم من بودم، درسته؟

خیره نگاهش کردم. هنوز هم عصبانی بود و من نمی خواستم به عصبانیت او

دامن بزنم. آمده بودم که او را آرام کنم. مسعود که سکوتم را دید لب گزید و

دیگر حرفی نزد. موضوع را عوض کردم و از تلفن مقصود و آنچه از زندایی

شنیده بودم حرف زدم. زمانی که شنید مقصود تا دو سه هفته ای دیگر به ایران

می آید نفس عمیقی کشید که سبب سرفه اش شد. از کنار تختش لیوان آبی

برداشتیم و به او دادم. در میان سرفه تشکر کرد. با ملایمت گفتم:

- بهتر بخوابی، استراحت حالت رو خوب می کنه.

- خوابم نیامد.

- می خوای برات قرص و دارو بیارم؟

- نه، یه قرص مسکن خوردم.

سکوت کردم. لحن مسعود نشان می داد که کدورت روز قبل را فراموش کرده است. پس از لحظاتی گفت:

- من به عذر خواهی به تو بدهکارم.

- بابت چی؟

- بابت اینکه امشب پیش دوستم حسابی از زنها گله کردم.

- میشه بپرسم چرا؟

- چون از دست یکی از اونا حسابی عصبانی بودم.

به نرمی نگاهش کردم و سر به زیر انداختم. مسعود با لحنی نیمه شوخی پرسید:

- حالا منو می بخشی؟

- چرا من باید تو رو ببخشم؟

- چون تو جزیی از یک کل هستی! من که نمی تونم از همه زنها معذرت بخوام تو به نمایندگی از همه اونا باید جواب من رو بدی.

سکوت کردم. مسعود که سکوت را دید این بار با لحنی جدی گفت:

- می خوای بدونی چی به دوستم گفتم؟ بهش گفتم که شما زنها برای این آفریده شدین که قلب ما مردا را بشکنین، اما دوستم گفت ما مردها پوست کلفت تر از این هستیم که قلبمون بشکنه! اما من قبول نکردم و سر همین موضوع بحثمون شد. حالا تو فکر می کنی کدوم یکی از ما درست میگه؟! درحالیکه بلند می شدم و به سوی در اتاق می رفتم گفتم:

- فکر کنم حق با دوست بوده، نه ما زنها استعداد شکستن قلب کسی را داریم نه شما مردا به این زودی قلبتون می شکنه. من دیگه به اتاقم می رم شب به خیر.

از اتاق بیرون آمدم به سرعت وارد اتاقم شدم. آن شب خیلی به حرف مسعود فکر کردم تا آنکه خوابم برد اما نیمه شب از صدای زنگ تلفن بیدار

شدم. هراسان از خواب بلند شدم و گوشی تلفن را برداشتم و پرسیدم:

- بله؟

- بیا اتاقم امل... حالم خوب نیست.

نفهمیدم خود را چگونه به اتاق مسعود رساندم. بیماری اش شدت پیدا کرده بود و با چهره ای برافروخته درحالیکه صدایش به شدت گرفته بود و تمام تنش می لرزید گفت:

- چند تا پتو بیار. لرز دارم. به اتاقم دویدم و چند تا پتو از کمد بیرون آوردم و به سوی اتاق مسعود دویدم. مسعود سرش را زیر پتو کرده بود درحالیکه به شدت می لرزید گفت:

- داخل کمد یه بسته مسکن هست، اونا رو هم بیار.

پتو ها را رویش کشیدم. بسته قرص را آوردم و در کنارش نشستم. وقتی می خواستم پتو را از روی سرش بردارم گفت:

- حالا نه امل، خیلی سردمه!

- می خوام برم زهرا خانم رو خبر کنم؟

- نه... نه... نمی خوام نگران بشه.

با درماندگی گفتم:

- ولی من نمی دونم باید چی کار کنم!

- فقط توی این اتاق کنارم بمون. اگه عرق کنم حالم بهتر می شه.

- باشه من اینجا می مونم.

احساس خیلی بدی داشتم. از اینکه مسعود بیمار شده بود غصه دار بودم. دلم می خواست می توانستم در بیماری او سهیم شده و قسمت اعظم رنج و دردش را از آن خود کنم. از اینکه مسعود در زیر پتو به خود می لرزید و هذیان گونه ناله می کرد اشکم سرازیر شده بود اما کاری از دستم ساخته نبود. بالاخره بعد از نیم ساعت ناله های مسعود کم شد و از لرزش بدنش هم کاسته شد به

آرامی پرسیدم:

- مسعود بیداری؟! -

- بله بیدارم.

- بهتر شدی؟ -

- بهترم، می تونی یکی از پتو را برداری.

یکی از پتو را برداشتم. می دانستم که او با تن و بدن عرق کرده نباید یکباره

از زیر پتو بیرون بیاید، پرسیدم:

- می تونی سرت رو از زیر پتو بیاری بیرون؟ اگه یه قرص مسکن بخوری

حالت بهتر می شه.

مسعود به کندی سرش را از زیر پتو بیرون آورد. به چشمان تب دارش و

چهره گلگونش نگاه کردم اشک در چشمانم جمع شد. اما سعی کردم لبخند

بزنم، پرسیدم:

- حالت چطوره؟ -

- دیگه لرز ندارم، احساس می کنم خیلی بهترم.

لبخند زدم و درحالیکه قرص را از جلدش بیرون می کردم گفتم:

- بلند شو این قرص را بخور.

زمانی که آب به دستش می دادم از تماس سر انگشتانش با نوک انگشتانم

تازه فهمیدم که به شدت تب دارد.

قرص را خورد و با بی حالی دراز کشید. به چشمان نگرانم نگاه کرد و با

شرمی مطبوع گفت:

- می بخشی امشب بد خوابت کردم.

- اشکالی نداره منم شبهایی بوده که تو رو بد خواب کردم.

لبخند دلنشینی زد پرسیدم:

- توی اتاق یه حوله کوچیک پیدا میشه؟ -

- برای چی می خوای؟

- می خوام برای پایین اومدن تبت اونو خیس کنم روی پیشو نیت بذارم.

درحالیکه به شدت سرفه می کرد به کمد دیواری اشاره کرد و گفت:

- اونجا می تونی پیدا کنی.

حوله را پیدا و آن را مرطوب کردم و روی پیشانی مسعود گذاشتم. حوله با

سرعت داغ و خشک می شد.

آن شب تا صبح به پرستاری مسعود پرداختم و او درحالیکه بر اثر ضعف

ناشی از تب هر دم به خواب می رفت اصرار می کرد که خودم هم استراحت کنم.

صبح زمان که زهرا خانم برای بیدار کردن مسعود به اتاقش آمد ما هر دو

خواب بودیم من که بر اثر بد خوابی نزدیک صبح به خواب رفته بودم با حرکت

آرام شانه هایم از خواب بیدار شدم. زهرا خانم با نگرانی پرسید:

- چی شده امل جان تو چرا اینجایی؟

خواب آلود نگاهش کردم و گفتم:

- دیشب مسعود به شدت بیمار بود، منم اومدم که مراقبش باشم.

- چرا بیدارم نکردی دختر جان. چش شده؟

- سرما خورده، به شدت تب و لرز داشت.

زهرا خانم با نگرانی به چهره ملتهب مسعود نگاه کرد و بعد دست بر پیشانی

او کشید و گفت:

- هنوزم که تب داره، باید برسونیمش دکتر.

از صدای زهرا خانم مسعود آرام چشم گشود و با صدایی گرفته گفت:

- دکتر لازم نیست. من حالم خوبه.

- چی چی حالت خوبه، تنت شده مثل کوره داغه اون وقت تو میگی حالم

خوبه؟

به جوش و خروش مادرانه زهرا خانم که دلسوزانه مسعود را نگاه می کرد

نگریستم. مسعود با بی حوصلگی سر تکان داد و چیزی نگفت. زهرا خانم همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- الان به آقا رحمان می گم تا تو رو دکتر ببره. پسره مثل بچه کوچولوها از دکتر رفتن می ترسه.

زهرا خانم بیرون رفت، به مسعود که لبخند کمرنگی بر گوشه لب داشت نگریستم و او نیز نگاهم کرد و گفت:

- حال پرستار خستگی ناپذیر من چگونه؟

- حال بیمار بد حال من چگونه؟

لبخند زد و درحالیکه سعی می کرد از زیر پتو بیرون بیاید گفت:

- با داشتن پرستاری به خوبی تو مگه می شه حالم بد باشه؟

از اینکه باز در حال بیماری دست از سرزندگی بر نمی داشت خوشحال بودم. کمک کردم تا لباس بپوشد. حرکاتش کند بود و این نشان دهنده از ضعف او در اثر بیماری بود. در هنگام پایین رفتن از پله ها کاملاً مواظب او بودم. عمو رحمان پایین پله ها منتظر بود و مسعود پس از اصرارهای مکرر زندایی و زهرا خانم بعد از خوردن چند لقمه صبحانه راهی مطب شدند.

زمانی که آن دو به خانه آمدند حال مسعود خیلی بهتر شده بود. عمو رحمان توضیح داد که مسعود آمپول زده و بعد از آن حالش بهتر شده. زهرا خانم درحالیکه به سوپ در حال آماده شدن سرکشی می کرد گفت:

- تا نیم ساعت دیگه سوپ آماده میشه، این رو بخوره حالش خیلی بهتر میشه.

مسعود از عمو رحمان و زهرا خانم تشکر کرد و به من و زندایی که با نگرانی به او نگاه می کردیم نگاه کرد و گفت:

- من حالم خوبه، شماها برای چی این همه نگرانین؟

زن دایی با عطوفت مادرانه جواب داد:

- خدا رو شکر که حالت خوبه، من فقط همین رو می خوام. از امل هم ممنونم که دیشب مراقب تو بوده اما اگه بیدارمون کرده بودین خودتون این همه خسته نمی شدین.

مسعود لبخند زد و من درحالیکه زیر لب از زندایی تشکر می کردم سر به زیر انداختم.

با آماده شدن سوپ، زهرا خانم مسعود را مجبور کرد که تا آخر سوپ را بخورد. از اینکه حالش بهتر شده بود خوشحال بودم. بلند شدم به اتاقم بروم تا ظهر کمی بخوابم. مسعود گویی به نیت من پی برده بود نگاه محبت آمیزی به همه کرد و گفت:

- دکتر گفت که بهترین دارو برایم استراحت می رم، که کمی بخوابم. با هم از پله ها بالا رفتیم. زمانی می خواستم به سوی اتاقم بروم گفت: - سعی کن تا ظهر بخوابی، از امشب باز هم باید مهمون فروغ باشیم. ما چند شبه که مهمونی اون نرفتیم.

لبخند زنان سر تکان دادم. زمانی که داخل اتاق شدم و می خواستم در رو ببندم نگاهم به مسعود افتاد که هنوز ایستاده بود و نگاهم می کرد. به آرامی گفت:

- از دیشب تا حالا به این نتیجه رسیدم که دوستم بهتر از من زنها رو می شناسه، اون درست می گفت. زنها مهربونتر از این هستن که بتونن قلب کسی رو بشکنن!

خندیدم. مسعود با مهربانی گفت:

- برو بخواب، چشمات بدجوری بار خواب داره دختر عمه عزیزم. در اتاقم رو بستم و تا دقایقی در پشت در بسته به مسعود و راز نگاهش فکر کردم. زمانی که روی تخت دراز کشیدم با خستگی تمام به خواب رفتم و از یاد بردم که در اتاق مجاور قلب پرشور پسرکی صادق و مهربان در اشتیاق وجود من

با سرزندگی هر چه تمامتر می تپد!



با بهبودی مسعود باز مهمانی شبانه ما سر گرفت. ما ساعتها در خلوت شبانه اتاق مسعود با اشعار فروغ شب را به نیمه شب می رساندیم.

آن شب مسعود پس از خواندن اشعار درحالیکه کتاب را می بست تحت تأثیر جادوی کلام فروغ به من که در کنارش نشسته بودم و با حظی وافر به صدایش گوش می دادم، نگاه کرد. پرستای شبانه من از مسعود باعث شده بود که ما به نحوی بارز به همدیگر نزدیک شویم. مسعود لحظاتی کوتاه در دیدگانم نگریست. زمانی که دید با شرم دیده بر زمین دوختم دستش را زیر چانه ام کشید و درحالیکه دیدگانم را به خود معطوف می کرد گفت:

- به من نگاه کن امل! در جایی خوندم که عربها به ارتباط چشمی خیلی اهمیت میدن. می خوام تو چشمام نگاه کنی تا بفهمی چقدر عمیق و صادقانه دوستت دارم. می خوام بدونی که احساس می کنم مدتهاست به انتظار اومدنت روزها رو شمارش کردم و حالا که اومدی انگار گمشده چند ساله ام رو پیدا کردم... امل... تو جاودانه ترین حس عاشقونه رو در دلم به پا می کنی و من می ترسم که از این احساس کارم به جنون کشیده بشه.

با نشئه ای شاعرانه به سخنان پر شور مسعود گوش کردم. قلبم در سینه بی قرار می تپید و مسعود با هر کلامش رنگین کمان عشق را جلوی دیدگانم ترسیم می کرد. دستهای پر التهاب مسعود بر شانه هایم بود و من بی هیچ امتناعی سر بر سینه اش گذاشتم. جرس پر طنین قلبش به من هم خاطرنشان می کرد که او هم درگیر احساسی جان بخش و محسوس کننده شده است. سرم را از روی سینه اش بلند کرد و درحالیکه به چشمانم می نگریست گفت:

- بیا با هم یه قرار می بذاریم اما نه... اول بگو دوستم داری؟

با لبهایی لرزان تکرار کردم:

- دوستت دارم... دوستدارم!

لبخند زد و گفت:

- هر شب سر ساعت دو نیمه شب به اتاقت زنگ می زنم تا...

- فکر نمی کنی اون موقع من خوابم؟

- این یه بیدار باش عاشقو نه اس، یادت باشه من عاشق حسودی هستم می

خوام تموم افکار شبانه روزت رو به اشغال خودم در بیارم. شبا هم نیت کن فقط

خواب منو ببینی، باشه؟!

خندیدم. مسعود با وسواس غریب پرسید:

- می تونم بهت زنگ بزنم؟

- بله می تونی.

آه عمیقی کشید، بعد درحالیکه من را از خود دور می کرد تا بتواند چهره ام

بهتر ببیند گفت:

- بهت گفته بودم که تو دختر خیلی قشنگی هستی؟!

- نه.

مسعود با صدایی بلند خندید و گفت:

- ای به فدای این نه گفتنت! آخه از بس بی سلیقه ام اما خب حالا بهت می

گم تو زیباترین و قشنگ ترین دختری هستی که می تونه قلب عاشق یه مرد رو

اسیر خودش کنه.

- ممنون، تعارف قشنگی بود.

مسعود لبخند زیبای زد. درحالیکه با من بلند می شد گفت:

- حالا زیبای عرب من! به اتاقت برو و سعی کن که فقط با خیال من بخوابی.

از امشب ساعت اتاقم رو دو نیمه شب تنظیم می کنم تا زنگ بزنه این ساعت

مقدسترین ساعت عمرمه چون می خوام تو این ساعت حقیقی ترین احساس

وجودی خودم رو به تو اعتراف کنم، شب به خیر عروسک قشنگم!
آن شب مسعود راس ساعت دو به من زنگ زد. زمانی گوشی را برداشتم با کلامی
پر احساس گفت:

- دوستت دارم امل... دوستت دارم دختر زیبای عرب!

از آن شب هر شب مسعود به من زنگ می زد و عین این کلمات را تکرار می
کرد و عجیب این بود که من هیچ وقت از تکرار این کلمات خسته نمی شدم.
مسعود به من قول داد در هنگام رفتن به انگلستان ساعت را با خودش ببرد تا
بتواند براساس ساعت به وقت ایران دو نیمه شب به من زنگ بزند.

ما شبهای بیشماری به هم قول دادیم که نسبت به عشقمان وفادار بمانیم و
هرگز از یاد هم غافل نشویم. من مسعود را که عاشق و شیدای خود می دیدم و
این حس به من غرور می داد و تشویقم می کرد که به انتظار آمدن او به شمارش
ایام بپردازم اما افسوس که از بازی سرنوشت غافل بودم.

روزها تند و پرشتاب به دنبال هم می گذشتند. هوا سردتر شده بود. به همراه
مسعود چندین بار به کازرون رفتیم. در طی یکی از همین مراجعات به اداره
آموزش و پرورش سری زدم تا بلکه بتوانم با ارائه مدارک خود کاری پیدا کنم اما
در نهایت شنیدم تا بازگشایی مدارس و تکمیل کادر آموزشی فعلاً نیاز به معلم
ندارند. به هر حال شماره تلفن و آدرس را دادم و به انتظار خبری از آنها نشستم.
تا رو روز دیگر مقصود به ایران می آمد و این نشاندهنده این بود که مسعود تا
یک هفته دیگر در کنار ما بود.

مسعود این روزها بیشتر عصبی بود و دیگر آن همه شادی و خنده در خانه
اثری نبود. زندایی که متوجه حال مسعود شده بود یک بار به کنایه گفت:

- در طول این همه سال هیچ وقت مسعود رو این طور ندیده بودم. این دفعه
انگار دل کندن از ایران براش سخته.

نگاهم کرد و خندید. سرخ و برافروخته شدم و زهرا خانم که متوجه سخنان

زندایی بود به تأیید گفت:

- بله، درست می‌گین. پسره پاک هوایی شده، حالا نمی دونم مال این فصل پاییزه یا چیز دیگه اس. آخه می گن آدمهای که طبع شعر دارن حال و هوایی پاییز خیلی روشن اثر می ذاره.

هر بار که به رفتن مسعود فکر می کردم بغض راه گلم رو می بست. من که تازه معنایی عشق و دلدادگی رو فهمیده بودم چگونه صبر پیشه می کردم؟ یکبار در اوج خودخواهی به مسعود گفتم:

- نمی شه به مقصود بگین که اونجا بمونه؟ به هر حال اون حالا اونجاست خب بمونه تا فروشگاه رو واگذار کنه بعد بیاد.

مسعود همانطور به جوش و خروش عاشقانه ام می خندید گفت:

- اما این ممکن نیست عزیزم من نمی تونم کارهای مقصود رو انجام بدم. درسی که من خوندم با تجاربی که مقصود داره قابل قیاس نیست. در ثانی مقصود شش ماهه که رفته مسلماً دلش برای اینجا خیلی تنگ شده و این بی اضافیه که من ازش بخوام این یه سال باقی مونده تا اتمام درس ویدا و واگذاری فروشگاه اونجا بمونه من بهت قول می دم که سفرم کمتر از شش ماه طول بکشه چون می خوام برای سالگرد پدر اینجا باشم.

دانه های اشک بر گونه هایم سُر می خورد و مسعود قربان صدقه ام می رفت و اشکهایم را پاک می کرد.



امروز مقصود وارد شد. زمانی که برای معارفه رو در روی هم ایستاده بودیم به عینه می دیدم که تصورات من از مقصود تا چه اندازه با مقصود واقعی متفاوت است. من مقصود را پسری سبک سر و جلف تصور می کردم اما حالا می دیدم با مردی جوانی کاملاً برازنده و شیک پوش و جذاب طرف هستم که حرکاتش با

آرامش و متانت و خویشتن داری می باشد.

وقتی دستش را برای فشردن دستم پیش آورد به از دست دادن سریع آن را عقب کشید و باعث تعجب بیشترم شد. زندایی یک لحظه آرام قرار نداشت و با وجود بیماریش پروانه وار دور مقصود می گشت و گاه از من می خواست از مقصود پذیرای کنم. زهرا خانم و آقا رحمان در تمام بعد ظهر و شب هیچ کدامشان آفتابی نشدند. مقصود سراغشان را از زندایی گرفت. زندایی خیلی مختصر جواب داد: حالشان خوب است. مسعود از آمدن مقصود خوشحال بود و از فروشگاه، ملانی و ویدا پرسید و مقصود جواب مفصل برایش توضیح می داد.

زمانی که آن دو در کنا هم نشسته بودند نگاهشان کردم شباهت ظاهری آنها خیلی محدود بود. مسعود با موهای روشن، پوستی سفید، ته ریشی سیاه که چشمان عسلی رنگ چهره مطبوعش را کامل می کرد. در کنار مقصود با موهای مشکی، پوستی گندمی، صورتی صیقلی و چشمانی مشکی، کاملاً دو تیپ متفاوت. مقصود بیشتر چهره ای یونانی داشت تا یک ایرانی، همان پیشانی بلند و بینی قلمی و ظریف، به هر حال چهره ای منحصر به فرد داشت و در میان جمع به سرعت نگاه ها را به سمت خود خیره می کرد. یک بار که نگاهش به من افتاد دقایقی کوتاه نگاهم کرد و سپس توجه اش را به مسعود جلب کرد. شام بدون حضور زهرا خانم و آقا رحمان خالی از لطف بود. زندایی به احترام آنها از مسعود خواسته بود که شام را از بیرون تهیه کند و سهم آنها را به ساختمانشان ببرد. در فرصتی کوتاه از زن دایی پرسیدم که: این وضع تا کی ادامه خواهد داشت، و او گفت که: فقط این برنامه ای امشب است چون از فردا مقصود به همراه مسعود از خانه خارج می شود. زهرا خانم باز می تواند به نظافت و کارهای خانه بپردازد و هنگام بازگشت مقصود به خانه کار او هم تمام شده است.

او می دانست که من از همه چیز با خبر هستم برای همین رک و صریح در این مورد صحبت می کرد. شب در هنگام خواب من وظیفه ای زهرا خانم را انجام

دادم و زندایی را به اتاقش بردم. زمانی که به سالن برگشتم مسعود و مقصود بلند شده بودند که به طبقه ای بالا بروند. به همراه آنها به طبقه ای بالا رفتم. وقتی می خواستم به اتاقم بروم مسعود دستم را گرفت و گفت:

- اگه خوابت نمی یاد به اتاقم بیا تا شعرهای فروغ رو با هم بخونیم.

مقصود به این حرکت با لبخند نگاه کرد و بعد به سرعت شب به خیر گفت و رفت. به همراه مسعود وارد اتاقش شدم و روی تخت نشستم. فضایی اتاق کمی سرد بود. مسعود بخاری را روشن کرد و با برداشتن کتاب کنارم نشست و پرسید:

- نظرت در مورد مقصود چیه؟

- با اونی که فکر می کردم خیلی فرق داره، به نظر نمی رسه که اون گذشته ای غمگین مال همچین آدمی باشه.

مسعود لبخند زنان سر تکان داد و گفت:

- قیافه ای غلط اندازی داره. دخترهای زیادی رو می شناسم که عاشق اون هستن، اما مقصود توجهی به اونا نداره. یادته روز اولی که تو رو دیدم تو رو اشتباهی گرفته بودم؟ خیال می کردم که تو هم یکی از اونا باشی که خاطر خواه مقصود شدی و اومدی سراغش تا شانست رو امتحان کنی؟ غافل از اینکه تو فقط دلبر منی! اومدی که دل منو ببری و منو اسیر خودت کنی!

خندیدم. مسعود با نگاهی نوازشگر گفت:

- امل من دوری تو رو چطوری تحمل کنم؟

- همونطوری که من تحمل می کنم.

- اما من دارم از تو دور می شم، تو از خودت دور نمی شی.

- خب منم دارم از تو دور می شم، اینم کار آسونی نیست.

- خیلی سخته امل... خیلی سخت...

یکباره گریه ام گرفت. مسعود به سرعت رو به رویم نشست و تند تند

اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- نه نه، خواهش می‌کنم گریه نکن. یکبار بهت گفتم که نقطه ضعف من گریه عزیزانه پس خواهش می‌کنم گریه نکن، نه حالا و نه حتی موقعی که من نیستم. تو باید یاد بگیری که صبور باشی و در کمال آرامش منتظرم بمونی، همون طوری که من دارم اینو به خودم آموزش می‌دم.

- نمی‌تونم مسعود، خیلی سخته.

- می‌تونی عزیز دلم، می‌تونی. یعنی باید بتونی. هم تو هم من، بهت قول می‌دم زود برگردم.

سرم را تکان دادم. احساس امنیت می‌کردم. مسعود دوباره کنارم نشست و با صدایی گرم شروع به خواندن شعری کرد:

من لبان سرد نسیم صبح

سر می‌کنم ترانه برای تو

من ستاره ام که درخشانم

هر شب در آسمان سرای تو

سر برداشت و با شیطننت گفت:

- این فروغ هم عجب شاعری بوده! می‌بینی چقدر قشنگ برای آدم‌های مثل من و تو شعر گفته، انگار می‌دونسته یه روز یه دختر و پسر جوون با هم میشینن و شعرهاش رو می‌خونن که این همه عاشقانه اسرار دلش را فاش کرده! - شاید هم می‌خواست کار امثال ما را راحت کنه، البته تو که مشکل شعر گرفتن نداری اما برای منی که بلد نیستم شعر بگم این اشعار خیلی کاربرد داره و کارم رو راحت می‌کنه.

- حالا نه که تو خیلی هم از این شعرها برای من می‌خونی.

- خب اینکه گله و شکایت نداره، کتاب رو بده به من تا برات یکی از شعرها رو انتخاب کنم و بخونم.

مسعود به سرعت کتاب را به من داد همان طور که دنبال شعر مناسب می گشتم متوجه این او بودم که به تلاش من عاشقانه نگاه می کرد. بالاخره در یکی از صفحات به شعر بامسمایی برخورددم.

- آهان پیداش کردم. گوش کن تا برات بخونم:

عاشقم، عاشق ستاره صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر آن

مسعود معترضانه گفت:

- ای بابا! تو که عاشق همه چی هستی به جز اصل کاری، من چه کار به عشق تو به ستاره و ابراهای و روزهای بارونی دارم؟ من می خوام تو فقط عاشق من باشی.

- ای حسود تو همه چیز رو برای خودت می خوی.

- همه چیز رو نه، فقط تو رو برای خودم می خوام.

- من که مال تو هستم، یادت رفته این رو بهت قول دادم؟

نگاه مسعود برقی دلنشین زد. با شادمانی خندید و دستهایم را در دست گرفت و بوسه ای نرم به آنها زد و گفت:

- حالا دلم آروم شد. اجازه می دم عاشق بعضی چیزها هم باشی اما قبل از اینکه عاشق چیزی بشی باید بیای از من اجازه بگیری، فهمیدی؟

با خنده سر تکان دادم. مسعود کتاب را بست و گفت:

- کتاب دیگه بسه! بگو ببینم فردا با من و مقصود میای بریم شهر؟

- اگه اجازه بدی نه، چون فردا زندایی باید حموم کنه و من به زهرا خانم قول دادم که نهار رو درست می کنم تا با خیال راحت به حمام زندایی بپردازه.

مسعود کمی درنگ کرد و بعد گفت:

- چون قول دادی کاریش نمی شه کرد، اما حیف شد! دلم می خواست این روزهای آخر همه جا با هم باشیم. در تمام لحظات تو رو در کنارم ببینم ولی اشکالی نداره باشه برای روزهای بعد.

سر تکان دادم و بلند شدم. ساعت دوازده بود شب به خیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم. زمانی وارد اتاقم شدم نگاهم به مسعود افتاد که با چشمان پر از عشق و محبت در آستانه در اتاقش ایستاده و به من نگاه می کند.



مسعود فردا پرواز می کرد و ما پس از صرف شام درحالیکه دور هم نشسته بودیم تلاش می کردیم که وانمود کنیم آرام هستیم و بغض هایمان را فرو می دادیم. در هنگام خواب وقتی به طبقه بالا می رفتیم مقصود به مسعود نگاه کرد و گفت:

- من می خواستم امشب با تو حرف بزنم اما این حق رو به امل می دم، تا در این آخرین شب شما بتونین با هم باشین. ما می تونیم فردا که می خوام تو رو به پرواز شیراز تهران برسونم در راه صحبت کنیم.

شرمگین سر به زیر انداختم. مسعود لبخند زد و درحالیکه چشمکی حواله مقصود می کرد گفت:

- بازم مثل همیشه با هوش و تیزبین. ما از همه مخفی کردیم اما از تو یکی نمی شه چیزی قایم کرد.

- خب علتش اینه که منم هنوز جوونم و می تونم راز نگاه ها و تبسم ها رو بخونم. خب دیگه مزاحم نمی شم اما قبل از رفتن می خواستم به امل پیشنهاد بدم که فردا با ما به شیراز بیاد، این طوری می تونه تا آخرین لحظه های پرواز پیش تو باشه.

مسعود نگاهم کرد تا ببیند چقدر از پیشنهاد مقصود راضی هستم. به آرامی

گفتم:

- باشه با هاتون تا شیراز میام.

مقصود لبخندی دوستانه زد و درحالیکه دستش را پیش می آورد گفت:

- پس شبتون به خیر.

زمانی که دست مقصود را در دست گرفتم، فشار اندکی به انگشتهایم آورد و آنها را رها کرد. به سرعت دستم را کشیدم و کنجکاو نگاهش کردم. مقصود بی هیچ تغییر حالتی دست مسعود را فشرد و به اتاقش رفت...

با دیدن آرامش مقصود خیالم راحت شد و از اینکه بی دلیل به او سوءظن بردم در دل خود را سرزنش می کردم. زمانی که در اتاق مسعود روی تخت نشستم او با سردرگمی لحظه ای نگاهم کرد بعد نشست. به خوبی ناراحتی اش را درک می کردم برای آرام کردنش گفتم:

- مسعود جان کمی از انگلیس برام بگو. می خوام بدونم چه جور کشوریه؟
شانه بالا انداخت و گفت:

- یک جا مثل همه جاهای دیگه، فعلاً که برای من حکم قفس رو داره!
لبخندی دردمندانه زدم و با چیره شدن بر احساسات درونی ام تلاش می کردم تا مسعود از آن همه فشارهای روحی آزاد کنم. پرسیدم:
- می خوام بدونم آب و هوای و شهرهای مهمش و فاصله اش تا اینجا، یا هر چیزی دیگه که می تونه شنیدنی باشه.

مسعود با بی حوصلگی گفت:

- آب و هواش مه آلود و ابری، توی زمستان سرد و یخبندان و روزهاش کوتاهه. زیبایی انگلیس فصل بهار و تابستونه. شهرهای مهمش لندن، لیورپول، بریستول و..... جاهای دیگه است. فاصله اش تا تهران یک چیزی حدود شش یا هفت ساعته و سه و نیم ساعت اختلاف ساعت داریم. خب دیگه چی می خوای بدونی؟

- همین کافیه. کلی به اطلاعات عمومیم اضافه کردی، خیلی ممنونم.
- قابل شما رو نداشت. یعنی داشت ها، اما ما نادیده می گیریم. آخه هر چی
باشه شما با دیگران فرق دارین، این دفعه نادیده می گیریم تا همیشه مشتری
بمونین!

خندیدم. مسعود باز سر شوخی را باز کرده بود. دقایقی به خنده و شوخی سر
کردیم. یکباره بلند شد و پشت پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت. در کنارش
ایستادم. مسعود دستهایش را دور شانه ام انداخت و با نیم نگاهی به بیرون
گفت:

- فردا شب این موقع من در آن سوی دنیا هستم و تو در این سو، اما قلب
من اینجا پیش توئه. این جسم منه که از تو دور می شه، یاد و خاطره تو همیشه
در ذهن من و همراهمه.

بغض آلود نگاهش کردم و گفتم:

- مسعود به من قول بده که به عشقمون وفادار بمونی، یادت باشه که در این
سوی دنیا دختری منتظرته و روز شبش در اون لحظه ای خلاصه شده که تو از در
داخل بیای. نکنه دخترای قد بلند مو بور انگلیسی دلت رو بدزن و منو تاراج زده
عشق کنن؟

- مطمئن باش عزیزم که هیچ کس نمی تونه به عشق تو ناخنک بزنه، چه
برسه اونو به تاراج ببره. من از این دخترای که میگی رو نمی خوام. من زیبای
عربی رو می خوام که دل و جانم گرو کمند مهر اون اسیره...!
- اوه مسعود... مسعود.

سرم در آغوش مسعود بود و هق هق گریه ام را در درون خاموش می کرد.
مسعود که همان طور که گیسوانم رو نوازش می کرد می کرد گفت:
- گریه نکن عزیزم دلم، نمی تونم گریه هاتو تحمل کنم. خواهش می کنم
دیگه بس کن.

نگاهش کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود با لبهای مرتعش گفتم:
 - دلم برایت خیلی تنگ می شه مسعود، کاش امشب هیچ وقت صبح نشه.
 نرم و آرام اشکهایم را پاک کرد و با صدایی روح نواز گفت:
 - شبها از پنجره اتاقت به ماه کن، من هم این کار رو می کنم. اگر چه در
 ساعاتی مختلفی از شب هستیم اما من به خودم این امید رو می دم که شاید تو
 هم در همون ساعت داری ماه رو نگاه می کنی. می خوام انعکاس نگاهت رو تو
 انور دنیا در ماه ببینم. من به این امید نیاز دارم. به اینکه تو هم در اون لحظات
 همون قدر قلبت لبریز از عشق من نسبت به توئه.
 ساعت سه نیمه شب بود که از اتاق مسعود بیرون رفتم تمام آن شب را تلاش
 کردم که بخوابم اما خواب از من دور بود.



صبح با چشمانی متورم و سرخ از بیدار شدم. در اتاق معطل کردم تا مسعود
 آماده رفتن شود. می دانستم اگر زودتر پایین بروم از دلدادگی خود را لو خواهم
 داد. صدای زهرا خانم می آمد که من را صدا می زد و می گفت:
 - امل جان کجایی دخترم بیا صبحانه بخور که باید زود راه بیفتی.
 به ناچار از اتاق بیرون آمدم. زمانی که پایین رفتم از دیدن ساک و چمدان
 های مسعود که در کنار در ورودی گذاشته شده بود، اشکهایم بی اراده جاری
 شد. زهرا خانم که برای سرکشی به سالن آمده بود با دیدنم گفت:
 - امل! امل! امل! تو اینجا ایستادی داری گریه می کنی؟ بیا اینجا دخترجان،
 شگون نداره پشت مسافر گریه کنی. بیا یه آبی به صورتت بزن. اگه مسعود تو رو
 اینجوری ببینه کلی ناراحت می شه.

زهرا خانم من را به سرعت به دستشویی برد و از هر دری حرف زد تا آرامم
 کنه. زمانی که به آشپز خانه رفتم همه در آرامش صبحانه می خوردند. وقتی که

مقصود یادآوری کرد که عجله کنیم زندایی صورتش را با دستانش پنهان کرد و شروع کرد به گریه کردن. مسعود زندایی را در آغوش کشید و گفت:

- گریه نکن مادر، نمی خوام آخرین تصویر که از شما تو ذهنمه، با گریه و غصه باشه، بخندین و بذارین که منم با اعصابی راحت به این سفر برم.

زندایی لبخندی غمگینی زد. مسعود سر مادرش را بوسید و به سرعت گفت:

- خداحافظ مادر، مواظب خودتون باشین. به محض اینکه رسیدم بهتون زنگ

می زنم.

- باشه پسر، تو هم مواظب خودت باش. به ویدا سلام برسون و بهش بگو

دلم براش خیلی تنگ شده.

مسعود سر تکان داد و بعد با آقا رحمان و زهرا خانم خداحافظی کرد. نم

اشک را در چشمان آنها نیز دیدم. به همراه مسعود و مقصود سوار ماشین شدم.

مسافتی را طی کرده بودیم که مسعود پشت برگشت و با محبت به من نگاه کرد.

مقصود که متوجه حرکات مسعود بود ماشین را گوشه نگه داشت و به مسعود

گفت:

- مسعود جان بهتره بری پشت بشینی، اگه بخوای تمام طول راه رو به عقب

برگردی هم کمردرد می گیری هم حواس منو پرت می کنی.

مسعود خندکنان پیاده شد و متعاقب آن گفت:

- آفرین به برادر چیز فهم خودم! به این می گن یار غار، ببین چقدر به

فکرمه!

در کنارم نشست و به من که می خندیدم نگاه کرد. آنقدر مفهوم دیدگانم

شیرین و گوارا بود که مغلوب نگاهش شدم. مقصود که شوق چشمانمان را دید

درحالیکه ماشین را به راه می انداخت گفت:

- شما که این همه شیفته همدیگه شدین چرا به مادر حرفی نزدین؟

مسعود گفت:

- نمی خواستیم فعلاً کسی چیزی بدونه، در ضمن ما تصمیم نداریم تا مراسم سالگرد پدر مراسمی بگیریم، پس چه اصراری بود دیگران را باخبر کنیم؟
- اما اگه من جای امل بودم برای محکم کاری هم که شده حرفی می زدم و خیال خودم رو راحت می کردم دنیا رو چه دیدی شاید تو رفتی و...
مقصود سکوت کرد. دلم در سینه لرزید. نمی دانستم مقصود چه منظوری دارد با درماندگی در آینه به او نگاه کردم. بی توجه به من به جاده می نگریست.
پرسیدم:

- شاید چی آقا مقصود، منظور تون چیه؟
خندید و شانه بالا انداخت. کنجکاوانه به مسعود نگاه کردم. مسعود خونسرد گفت:

- این مقصود عادتش اینه که حرفهایش رو مرموز بزنه، نگران نباش کم کم به اخلاقش عادت می کنی. فقط یه توصیه بهت می کنم که اصلاً حرفهایش رو جدی نگیری.

مقصود زد زیر خنده. با تعجب گاه به او و گاه به مسعود که مجذوبانه نگاهم می کرد نگریستم. مسافت سه ساعته را تا شیراز با شوخی و خنده گذراندیم. در آستانه ورود به شیراز مقصود سه مرتبه روی ترمز زد. وقتی علت را جویا شدم، خندکنان گفت:

- آرامگاه شاه چراغ برادر امام رضا در شیرازه و من با این کار موقع ورود به شیراز به شاه چراغ سلام می دم!

کار مقصود برایم جالب بود. آنها از این مکان روحانی برایم تعریف کردند. مقصود قول داد بعد از بدرقه مسعود من را به شاه چراغ ببرد.
در فرودگاه هنگام خداحافظی مسعود در کنارم ایستاد و نگاه نگرانش را به دیدگان گریانم دوخت و گفت:

- برات نامه می نویسم و اون رو به آدرس فروشگاه در کازرون پست می کنم

مقصود نامه های من رو به دستت می رسونه، فعلاً بهتره که جز مقصود کسی از جریان با خبر نشه. تو هم جواب نامه هام رو بده مقصود تا برام پست پست کنه. سرم را تکان دادم. بغض راه گلویم را مسدود کرده بود و نمی توانستم حرفی بزنم، مسعود گفت:

- بهم قول بده که غصه نخوری و دلتنگی نکنی. به خونه زنگ می زنم اما نمی تونم با تو راحت حرف بزنم پس اگه یه وقت خواستی به من تلفن کنی می تونی از مخابرات برام زنگ بزنی و با من حرف بزنی، باشه؟

بازم سر تکان دادم. مسعود که حال منقلبم را دید با نگاهی نوازشگر گفت:
- دلم برات خیلی تنگ می شه عزیز دلم، هر شب به یاد لحظات خوشی که با هم داشتیم به یادم باش، همون طوری که من در این مدت کوتاه دوری به یادت خواهم بود.

دیگر نمی توانستم مقاومت کنم، اشک بر چهره ام جاری شد. مسعود به نرمی دستهایم را در دست گرفت و گفت:

- اینقدر دلم رو خون نکن عزیزم، من تاب دیدن گریه هات رو ندارم.
- نمی تونم مسعود... احساس بدی دارم، انگار داری برای همیشه از پیشم می ری... من طاقت ندارم... من نمی تونم بی تو زندگی کنم...

- به تو قول می دم که خیلی زود برگردم، بهت اطمینان می دم که برای همیشه پیشت می مونم. عمر این سفر کوتاهه امل جان... کاش مجبور به رفتن نبودم. اگه به خاطر ویدا نبود قید فروشگاه و همه چیز رو می زدم و نمی رفتم اما بهت گفتم که مادر اونو به من سپرده. من وظیفه دارم که ذهن اونو برای برگشتن آماده کنم.

- اما اگه ویدا نخواه بیاد ایران چی؟ اونوقت تو و مقصود هر شش ماه می رین انگلیس؟

- نه عزیز قشنگم این آخرین سفرم منه. بهت قول می دم اگه ویدا برنگشت

دیگه کاری بهش نداشته باشم و پیش تو برگردم. این خیالت رو راحت می کنه؟! در میان گریه لبخندی زدم. مسعود خندید و در دستهایم تکه کاغذی گذاشت و گفت:

- این شعر رو من دیشب بعد از رفتنت از اتاقم نوشتم. قول بده که امشب اونو در اتاق خودم بخونی. در اتاق بازه و تو هر وقت دلتنگ شدی می تونی به اونجا بری. یادت باشه کتاب های شعرم غریب نمونن. با نزدیک شدن زمان پرواز مقصود به سوی ما آمد. شعر را در کیفم گذاشتم. زمان وداع فرا رسیده بود. مقصود و مسعود همدیگر در آغوش گرفتند و با هم خداحافظی کردند. زمانی که مسعود به سمت من برگشت تمام تلاشم کرده بودم که گریه نکنم.

مسعود با بغض گفت:

- خداحافظ امل... همیشه به یادم باش!

- همیشه به یادت خواهیم بود تا آخرین نفس!

لبخند غمگینی زد و دستهایم را فشرد. بعد به سرعت کیف خود را برداشت و از من فاصله گرفت.

در کنار در ورودی محوطه لحظاتی با مقصود حرف زد و بعد برگشت و دستش را به علامت وداع بلند کرد و نگاهم کرد. با اشتیاق نگاهش می کردم. من طوری غمگین بودم که انگار برای همیشه او را از دست داده ام. صدای مقصود به گوشم رسید که گفت:

- خیالت راحت باشه نامه هات رو بهش می رسونم. هر وقت هم تلفن کنه خودم باهاش میام و اجازه نمی دم غصه بخوره. تو هم به محض اینکه رسیدن به فرودگاه هیترو به من زنگ بزن و خیال ما رو راحت کن. مسعود سر تکان داد و بعد از در شیشه ای گذشت و در میان جمعیت ناپدید شد.

با رفتن مسعود، مقصود به سویم آمد و گفت:

- دیگه بهتر بریم، موندن فایده نداره.

با زانوانی لرزان به راه افتادم. مقصود که ضعف بدنم را دید به آرامی بازویم را گرفت و کمکم کرد تا سوار ماشین شوم. به شدت خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم. از مقصود خجالت می کشیدم. نمی دانم احساسی متفاوت نسبت به او داشتم. در حرکاتش حالتی بود که انسان نمی توانست با او راحت باشد و انگار باید از او بپرهیزد. البته خیلی باهوش و تیزبین بود و با من و دیگران با مهربانی برخورد می کرد.

مقصود در سکوت رانندگی می کرد تا اینکه به شاه چراغ رسیدیم و زیارت از آن مکان معنوی سبب آرامشم شد و من برای سلامتی مسعود و همه مسافران دعا کردم.

پس از زیارت به خواست مقصود به یک رستوران رفتیم و ناهار را آنجا خوردیم و پس از آن به زیارت شیخ اجل و حافظیه و از باغ دلگشا هم که نزدیکی آرامگاه سعدی بود دیدن کردیم. مقصود تلاش می کرد با سرگرم کردن من خاطره دوری از مسعود را در ذهنم کمرنگ کند و اصرار داشت که حالا که در شیراز هستیم به جاهای دیدنی شهر برویم. از دیگر جاهای شهر که دیدن کردیم، موزه پارس و آرامگاه کریم خان زند بود. همین طور باغ ارم.

در قسمت بیرونی کاخ ارم تصاویری از بزم های شیرین و فرهاد و یوسف و زلیخا کشیده شده بود. زمانی که از باغ ارم بیرون آمدیم غروب شده بود. مقصود با نگاهی به ساعتش گفت:

- اگه خیالم از جانب مادر نگران نبود بهش زنگ می زدم و می گفتم که امشب رو در شیراز می گذرونیم. چون دلم می خواست تو رو به تخت جمشید ببرم تا بتونی در اونجا تالار آپادانا، آرامگاه کوروش، ساختمان آتشکده و نقش فرشته ی بالدار دیدن کنی. اونجا یکی از آثار بزرگ به جا مونده از گذشتگانه و

شهرت جهانی داره.

مشتاقانه پرسیدم:

- از اینجا خیلی دوره؟! -

- خیلی دور نیست تقریباً یک ساعت نیمی با اینجا فاصله داره اما اگه بخوایم بریم و برگردیم دیگه خیلی دیر می شه، هم اونجا تاریک می شه و رفتن ما بی فایده اس و هم مادر رو نگران می کنیم. خصوصاً که امشب اون دلتنگ رفتن مسعوده. ما باید دورش را شلوغ کنیم تا کمتر غصه بخوره. مقصود در راه بازگشت به خانه را پیش گرفت و ما شب به خانه رسیدیم.



با ورود به خانه صدای زهرا خانم و زندایی از آشپزخانه می آمد که با هم درد دل می کردند. در نگاه هر دو آثار گریه کاملاً مشهود بود. به آرامی سلام کردم. زهرا خانم با دیدن مقصود روی خود را برگرداند. ظاهراً امشب مجبور بود به خاطر زندایی مقصود را تحمل کند. شام در محیطی ساکت و سرد به اتمام رساندیم و بعد از آن هر کدام به سوی اتاق خود رفت. فقط مقصود منتظر تلفن مسعود در سالن نشست. بنا به توضیحاتی که مقصود داده بود مسعود ساعت یک نیم شب به لندن می رسید و قرار است از آنجا به خانه زنگ بزند. تصمیم گرفتم تا آن زمان بیدار باشم.

به اتاق مسعود رفتم. اتاق بوی عطر و جودش را می داد. نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله اشکهایم جاری شد. در کیفم به دنبال کاغذ شعر مسعود گشتم و زمانی که آن را یافتم در میان هاله ای از اشک به خط زیبایش نگریسته و با صدای نجواگونه خواندم:

آسمان چشمهایم مال تو

اشکهای جانگدازت مال من

خنده های دلگشایم مال تو
بی قراری، درد و رنجت مال من
باغ سرسبز خیالم مال تو
دشت غمناک وجودت مال من
خنده های وقت وصلت مال تو
انتظار صبر هجران مال من

شعر را به سینه فشردم و گریستم. آنقدر در اتاق مسعود ماندم تا اینکه صدای تلفن از طبقه ای پایین می آمد. فهمیدم که حتماً مسعود زنگ زده است. بعد از مدتی صدای پای مقصود را شنیدم و از اتاق بیرون آمدم. او با دیدن من تعجب کرد و حیرت زده پرسید:

- تو تا حالا بیداری؟ خیال می کردم خواب هستی.

- بیدار موندم تا از سلامت رسیدن مسعود با خبر بشم.

خنده ای دلنشینی کرد و با طنز گفت:

- خوش به حال مسعود! اگه بدونه که قشنگترین دختر دنیا امشب به انتظار شنیدن خبر سلامتییش تا حالا حالا در اتاقش نشسته و بیداره که کار من زاره. فرداست که می خواد برگرده و من بیچاره رو بفرسته کشور غریب. راستی گفت امشب ساعت دو منتظر تلفنش نباش و بگیر بخواب.

لبخند زدم. خیلی صمیمانه حرف می زد. پس از سفر امروز احساس می کردم رفتارش خالی از تکلف شده و با او راحت هستم. پرسیدم:

- حالش خوب بود؟

- بله، خیلی بهت سلام رسوند. خب دیگه حالا که خیالت راحت شد می تونی بری بخوابی. اگه نقشه کشیدی که فردا خودت خبر سلامتی مسعود رو به مادر بدی بهتر زودتر بری بخوابی تا خواب نمونی.

با تعجب به او نگاه کردم. به نظر می رسید افکار دیگران را می توانست

بخواند. شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم. نیمه شب بود که کابوس وحشتناکی دیدم و هراسان و وحشت زده از خواب پریدم. از صدای ناله و فریادم مقصود بیدار شده بود. او به اتاقم آمد و به من که عرق ریزان گریه می کردم نزدیک شد و با نگرانی پرسید:

- چی شده... خواب دیدی؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم. بدنم می لرزید. مقصود به سرعت متوجه حالم شد و کمک کرد تا دوباره دراز بکشم گفت:

- نترس! هر چی بوده فقط خواب و رویاس و هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه. حالا سعی کن بخوابی. من اینجا و تا تو خوابت نبره از اینجا نمی رم. خاطره اولین شب ورودم در ذهنم تکرار شد. آن شب مسعود به اتاقم آمد و همین حرفها را گفت. یاد مسعود آرامم کرد و چشمهایم را برهم گذاشتم و کم کم خوابم برد. میان خواب و بیداری احساس کردم که کسی عرق های روی پیشانی و بین موهایم را پاک می کند و من زیر آهنگ نوازشگر دستهایی مهربان به خواب رفتم.



روزها خسته کننده و یکنواخت می گذشت. پس از رفتن مسعود دیگر خبری از او نداشتم و من هر روز که مقصود به خانه می آمد از او می پرسیدم نامه ای از مسعود رسیده و او لبخند زنان جواب منفی می داد و من را به صبر و بردباری دعوت می کرد. تمام سرگرمی ام خواندن کتاب شعر و حرف زدن با زندایی و زهرا خانم بود. زهرا خانم با توجه به بیماری زندایی انعطاف به خرج داده و حالا با دیدن مقصود نمی گریخت و با آمدن مقصود همچنان به کارهای خود مشغول بود. بین من و زهرا خانم کم کم صمیمیتی به وجود آمد بود که او بعضی اوقات از مینا برایم حرف می زد. اینکه بعد از به دنیا آمدن مینا قدرت باروریش را از

دست داده بود. اما عمو رحمان همچنان آهوی گریز پای خانه بود و من کمتر او را می دیدم. هوا سرد شده بود و خیال عمو از بابت آبیاری باغ راحت شده بود و همین سبب شده بود که من به ندرت عمو را ببینم گاهی اوقات خیلی دلتنگ عمو می شدم به ساختمان آنها می رفتم و دقایقی در کنارش می نشستم. دلم برای زهرا خانم و عمو می سوخت، از اینکه می دیدم هنوز هم به یاد مینا می سوزند متوجه عشق والدین به فرزند می شدم. چیزی که من آن را در کودکی از دست داده بودم و همین امر سبب شده بود که تشنه هر محبتی باشم.

مقصود هر صبح به کازرون می رفت و شب برمی گشت. شبی به اتاق مسعود رفته بودم. با زدن ضربه ای به در وارد اتاق شد و در کنارم نشست. با دیدن کتاب شعر در دستم پرسید:

- داری چی کار می کنی؟
- شعر می خونم.
- به شعر علاقه داری؟!
- بله، خیلی زیاد. خصوصاً که اگه سراینده از دل من گفته باشه و حرفاش به دل بشینه.

لبخند زد و گفت:

- خب حالا این شعری که می خونی وصف حال تو هست یا نه؟
- بله، مثلاً گوش کن اینجا فروغ چی گفته:

اکنون منم در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پرخروش، تو را یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار

من با خیال او دل خود شاد می کنم

کتاب را بستم و به او نگاه کردم. درحالیکه لبخند بر لب داشت پرسید:
- اون رو خیلی دوست داری؟!

سرخ شدم و سر به زیر انداختم. خودش می دانست تا چه اندازه عاشق مسعود هستم. پس چرا می پرسید؟ دوباره گفت:

- می خوام بدونم چی شد که عاشق مسعود شدی؟
- خب اون خیلی مهربونه... یعنی یه طوری گرم و صمیمیه و این برای هر مردی نقطه امتیازه...

- اگه دلیلش اینه پس تو رقیبای زیادی داری. چون مسعود با همه همین طور صمیمی رفتار می کنه پس طبیعیه که دختر های زیادی رو جذب خودش می کنه.

سر بلند کرده و به او نگاه کردم و او از پرسش گنگم را فهمید و گفت:
- نمی خوام تو رو نسبت به مسعود بدبین کنم اما من می تونم نمونه های زیادی برات بیارم تا حرفم رو باور کنی که مسعود در بین دختران خواهان زیاد داره.

- مثلاً کی؟

- خب خیلی ها هستن که البته تو اونا رو نمی شناسی. اما شاید یکی از اونا برات آشنا باشه، همین ملانی شریک خودمون عاشق دلخسته مسعوده و برای رفتن مسعود خیلی بی تابي می کرد، مسعود هم می دونه ملانی چقدر دوستش داره چون ملانی به عشقش اعتراف کرده.

خشم سراسر وجودم را برگرفته بود. به یاد اولین روزهای آمدنم افتادم که مسعود چطور برای خریدن تخمه و سفارش ملانی جوش و خروش نشان می داد. حتماً ملانی برای او عزیز بوده که برای او سو غاتی بخرد و خوشحالش کند.

مقصود که بارقه خشم را در نگاهم دید خندید و گفت:

- فکر خودت را پریشون نکن! من مطمئنم که ملانی با تمام زیباییش نمی تونه با تو رقابت کنه. تو از ملانی خیلی قشنگ تری!

کنجکاوانه پرسیدم:

- ملانی خوشگله؟! -

- بله خیلی خوشگله. اگه می خوای عکسش را دارم. اتفاقاً تو کیف بغلمه.

آهان... ببین این عکس رو ما سه نفره توی فروشگاه انگلیس انداختیم...

به عکس نگاه کردم دختر در بین مسعود و مقصود ایستاده بود و دستهایش به کمر مسعود و مقصود انداخته بود. واقعاً زیبا بود. لباس تنش تمام اندامش را به نمایش می کشید و چتری موهایش بر روی پیشانیاش ریخته شده بود. به مسعود نگاه کردم دلم برایش ضعف رفت. در عکس خیلی زیبا بود. او در تصویر شادمانه می خندید. او هرگز از علاقه ملانی به خودش با من حرف نزده بود اما این عکس تمام پنهان کاریهایش را افشا می کرد. به تصویر مقصود نگاه کردم او هیچ هیجانی در چهره اش نبود بر عکس مسعود. بعد از دیدن عکس را به مقصود پس دادم، او که سکوتش را دید با لحنی دلداری دهنده دستهایم را گرفت و گفت:

- من مطمئنم مسعود به عشق تو وفادار می مونه و به علاقه ملانی جواب

مثبت نمی ده پس نگران نباش، اینو من بهت قول می دم.

آرام سر تکان دادم و بی حوصله از جا بلند شدم و شب به خیر گفته و به اتاقم رفتم. خیلی تلاش کردم که به ملانی و علاقه اش به مسعود فکر نکنم اما افکار مسموم دست از سرم برنمی داشت. یعنی حرفهای مسعود فریب بود! آن همه عشق و علاقه همه دروغ بود؟ باورم نمی شد مسعود با من این چنین بکند اما به منطق پنهان مدام در گوشم می پیچید. چرا وقتی از مسعود خواستم در مورد گذشته ای خود حرف بزنم همیشه طفره می رفت.

آن شب را با افکار مغشوش به صبح رساندم. صبح را با سردرد آغاز کردم. صدای آرام قدم های روی پلکان می آمد موهایم را مرتب کردم و وانمود کردم در حال آمدن به بیرون از اتاق هستم. زهرا خانم به دنبالم آمده بود تا بیدارم کند و زمانی که دید بیدار شده ام تشویقم کرد تا هر چه زودتر برای صبحانه به

پایین بروم. وقتی کنار زندایی برای خوردن صبحانه نشستم زندایی یکباره گفت:

- امل جان انگار امروز حالت خوب نیست؟

- نه خوبم زندایی، طوریم نیست.

ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

- اما به نظر من بیمار به نظر می رسی رنگ و روت ام پریده و زیر چشما

گود افتاده، اگه حالت خوب نیست بگو تا بدونم چی کار کنیم.

- من خوبم زندایی، نگران نباشین.

زندایی لحظه ای تأمل کرد بعد با مهربانی پرسید:

- فکر کنم توی خونه حوصله ات سر رفته درسته؟

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. گفت:

- دلت می خواد فردا که جمعه اس را بریم تنگ چوگان؟ می تونم از زهرا

خانم خواهش کنم برامون ناهار درست کنه این طوری هم فاله هم تماشا، هم

تفریح کنی هم می تونی از آثارباستانی بیشاپور و تنگ چوگان دیدن کنی. لبخند

غمگینی زدم به یاد مسعود افتادم. او هم من قول داده بود روزی من را به آنجا

خواهد برد اما فشار کار به او مهلت این کار را نداد. گفتم:

- این خیلی خوبه، زهرا خانم و عمو رحمان هم با ما میان؟

- فکر نمی کنم آخه آقا رحمان هنوز هم از مقصود گریزانه منم نمی خوام به

اونا فشار بیارم. به نظرم بهتره بذارم تا اونا خودشون کم کم مقصود رو ببخشن.

به تأیید سر تکان دادم. از اینکه فردا به بیرون از خانه و یک مکان تفریحی

می رفتم خوشحال بودم. من که برای تسکین سردرد به حیاط رفته بودم عمو

رحمان را دیدم که چند ماهی در دست دارد. به سویی

رفتم و بعد از سلام و احوال

پرسی پرسیدم:

- اسم این ماهی چیه عمو؟

عمو رحمان لبخند زنان جواب داد:

- یادته اون روز که رفتیم دریاچه پریشان بهت قول دادم که از ماهی های اون دریاچه برات بخرم و کباب کنم؟ حالا این ماهی ها مال همون دریاچه اند و تو امروز عصر وقتی که اینها رو پاک کردم می تونی مهمون من باشی تا منم به قولم عمل کرده باشم و ببینم تو هم مثل مادرت و مینا از این ماهی خوشت میاد یا نه.

لبخندزنان تشکر کردم. عمو با دقت نگاهم کرد و به بادگیری که به تن داشتم اشاره کرد و گفت:

- رنگ این بادگیر خیلی بهت میاد. فکر کنم هدیه ای مسعوده، درسته؟ به آرامی سر تکان دادم. عمو که سکوت معنا دار من را به حساب دلتنگی گذاشته بود گفت:

- جای مسعود خیلی خالیه. این پسر اونقدر پرشر و شوره که جای خالیش خیلی زود احساس می شه. خصوصاً برای تو که هر شب با اون مشاعره داشتی. لبخند غمگینی زدم. عمو با مهربانی سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

- می دونم با رفتن مسعود و تنها شدن خیلی دلتنگی. زهرا می گفت این روزا خیلی بی حوصله ای، اما غصه نخور دخترم. هر وقت حوصلت سر رفت می تونی بیای پیش ما. تو که می دونی من چرا دیگه به ساختمون شما نیام اما در خونه ما همیشه برات بازه و تو هر وقت بخوای می تونی پیش ما بیای. لبخند زدم و گفتم:

- خیلی ممنون عمو یادم می مونه.

عمو سر تکان داد و درحالیکه مشتاقانه به ماهی ها نگاه می کرد گفت:

- میرم ماهی ها رو پاک کنم. عصر میام تا اونا رو برات کباب کنم می دونم مقصود تا شب خونه نیاد و من فرصت دارم حسابی از تو پذیرای کنم پس خداحافظ تا عصر.

عصر آن روز عمو با کمک همسرش منقل و زغالهای گداخته را به حیاط

آوردند و ماهی های نمک زده و پاک شده را به سیخ کشید و کباب کرد و به من زهرا خانم و زندایی که به حیاط آمده بودیم و بی صبرانه منتظر ماهی کباب بودیم، داد. در فضایی شاد به خوردن پرداختیم. ماهی واقعاً لذیذ و دلچسب بود. عمو دوتا از ماهی ها را کنار گذاشت و من به سرعت فهمیدم که آنها را برای مقصود کنار گذاشته است.

شب، قبل از اینکه مقصود به خانه بیاید هر دو ماهی را با خود به حیاط بردم و در حالیکه قورباغه های ریز و درشت از کنارم می گذشتند و گاهی من را به وحشت می انداختند ماهی های مقصود را کباب کردم و در لای نان گذاشتم. زمانی که می خواستم به داخل بروم با شنیدن صدای ماشین توقف کردم تا مقصود وارد خانه شود. مقصود با دیدن من و تکه ای نان بزرگ که در دست داشتم متعجب شده بود. کنجکاوانه نگاهم کرد، هوا را بو کشید و گفت:

- این بوی خوب از کجاست؟

- از اینجا.

مقصود به من که بشقاب را پیش رویش گرفته بودم نگریست. سرش را جلو آورد و نان را بو کشید و گفت:

- ماهی کبابیه؟!

سرم را تکان دادم و بعد به سرعت از عمو و کاری که کرده بود برایش تعریف کردم مقصود ناباورانه نگاهم می کرد و گوش می داد. زمانی که حرفهایم تمام شد لبخند زنان به سوی شیر آب رفت و درحالیکه دستهایش را می شست گفت:

- ماهی ای که توسط عمو رحمان پاک شده باشه و تو کبابش کنی حتماً

خوردن داره، بهتره امشب شامم رو توی حیاط بخورم. چطوره، تو موافقی؟

- اما من حسابی خوردم و این سهم توئه.

مقصود خندید و درحالیکه بشقاب را از دستم می گرفت، روی سکوی

سیمانی نشست و گفت:

- من می خوام تو توی سهم من شریک بشی. چون تو این خبر خوب رو به من دادی و من در حال حاضر فقط این ماهی ها رو دارم که به عنوان مژدگانی بهت بدم پس دیگه تعارف نکن بیا یکی از ماهی ها رو بردار.

لبخند زده و در کنارش نشستیم. بشقاب را جلویم گرفت و من یکی از ماهی ها را برداشتم. او هم دیگری را برداشت هر دو با لذت شروع به خوردن کردیم. از ترس قورباغه ها پاهایم را جمع کرده و زیر تنم گذاشتم. صدای میومیو گربه می آمد با وسواس به اطراف نگاه می کردم که مقصود گفت:

- نگران نباش تا ما توی حیاط هستیم گربه ها فقط از همون دور نگاهمون می کنند نزدیکمون نمی شن.

به تأیید سر تکان دادم. خیلی زود ماهی را تمام کرده و درحالیکه اسکلت را در دست داشتیم به مقصود که او ماهی اش را تمام کرده بود گفتم:

- بهتر اینها رو برای گربه ها بذاریم و خودمون هم بریم توی خونه، می ترسم کم کم بی طاقت بشن و دیگه از دور نگاهمون نکنن و بخوان شانسشون را از نزدیک آزمایش کنن.

- ای ترسو!

لبخند زدم و به مقصود که می خندید نگاه کردم. او اسکلت را در گوشه ای از حیاط جای که صدای گربه می آمد انداخت به سرعت به داخل خانه رفتیم. مقصود خنده کنان به دنبال آمد و در خانه را بست.

آن شب زندایی در مورد گردش فردا با مقصود حرف زد و مقصود هم با مسرت قبول کرد که فردا را بیرون از خانه باشیم.

آن شب من زودتر به اتاقم رفتم. بی خبری از مسعود داشت کلافه ام می کرد و کم کم داشتم بی طاقت می شدم.

هر شب ساعت دو به انتظار تلفن مسعود بودم اما از قول و قرارهای مسعود خبری نبود. صبح وقتی که خورشید دامن خودش را بر همه جا گسترده بود من و

مقصود و زندایی به همراه زهرا خانم که به دلیل مراقبت از زندایی آماده شده بود، سوار ماشین شدیم و به سمت تنگ چوگان حرکت کردیم. زندایی و زهرا خانم روی صندلی عقب نشسته بودند و من هم به پیشنهاد زندایی جلو نشستم. در طول راه همه سکوت کرده بودند. من در فکر مسعود بودم. اگر چه به نوعی ازش دلخور بودم اما به شدت دلتنگش بودم و در آرزوی شنیدن خبری از او بودم. شب قبل زمانی که مقصود به خانه آمده بود آنقدر هیجان زده بودم که فراموش کردم از مسعود خبری بگیرم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت این کار را بکنم.

تنگ چوگان یک مکان تفریحی و توریستی بود در ورود منطقه ای که تنگ چوگان منتهی می شد با تابلوی که سر دروازه آن نسب شده بود مشخص می شد. ما از مکانی که پیاده شدیم تا به آنجایی که برای نشستن انتخاب کرده بودیم باید کمی راه برویم.

مقصود پیشنهاد کرد که برای ملاحظه ای زندایی که بیمار بود در زیر اولین نقشی که بر دل کوه کنده شده بود نشسته و جلوتر نرویم. با کمک بقیه وسایل را آورده و در زیر سایه ای درختی پهن کردیم. مقصود پس از پارک کردن ماشین در کنارم آمد و اطلاعات مفیدی را برایم شرح می داد و با دیدن مجذوبیت من گفت:

- اگه کمی بالاتر برویم می تونی چند تا از این نقش ها رو ببینی یکی دو نقش بالاتر تصویر واضح تره و تو اونجا می تونی عظمت و بزرگی و پادشاهان قدیم ایران و تسلط اونها رو به همه جهان به خوبی احساس کنی.

مشتاقانه خواستم که آنها را نشانم بدهد. مقصود با یک توضیح کوتاه به زندایی با من همراه شد. وقتی بالاتر رفتیم باز با تصاویری مواجه شدیم و مقصود در مورد آنها برای من توضیح می داد. مقصود توضیح داد که در آن سوی جادهای که در وردی تنگ چوگان بود، آثار بیشابور قرار گرفته که ظهر پس از

صرف ناهار می توانیم به آنجا رفته و از آنجا دیدن کنیم. با شادمانی موافقت کردم و لبخند زدم.

مقصود درحالیکه به تکه سنگ بزرگی در گوشه شرقی سکو تکیه می داد نگاهم کرد و پرسید:

- از اینجا خوش میاد؟

- خیلی زیاد، هیچ فکر نمی کردم که در این نزدیکی ها این چنین مناطق توریستی بزرگی باشه که مسلماً می تونه خیلی ها رو جذب کنه.

- بله اما متأسفانه اینجا ناشناس مونده، اگر چه جهانگردان خارجی به دیدن اینجا میان اما خود ایرانی ها از اون بی خبر هستن و تعداد معدودی گردشگر از شهرهای اطراف به دیدن این نقش ها میان. آثار باستانی ما غریب مونده و خودمون هم قدرش رو نمی دونیم.

به دور و برم نگاه کردم صداقت حرف مقصود را به خوبی عیان بود. به منطقه اصلاً رسیدگی نمی شد و اشغالها در همه جا به چشم می خورد. با افسوس سرم را تکان دادم و زمانی که برگشتم تا به نقش ها نگاه کنم دیدگانم در نگاه مقصود گره خورد. او لبخندی زد و دوستانه نگاهم کرد یکباره یادم آمد می خواستم چیزی از او بپرسم. درحالیکه اندکی برافروخته شده بودم، پرسیدم:

- از مسعود چه خبر؟ نامه یا تلفن...

- نه هیچ کدوم، مطمئن باش اگه خبری بشه از همون فروشگاه بهت زنگ می زنم و نمی دارم تا او مدن من معطل بمونی! نجوا کنان پرسیدم:

- به نظرت دیر نکرده؟ به من قول داده بود زود به زود برام نامه بنویسه اون حتی شبها هم به من زنگ نمی زنه.

- خب تو چرا منتظر اون نشستی؟ تو براش نامه بنویس. اگه همین امشب براش بنویسی بهت قول میدم که فردا صبح اول وقت برم و اون رو براش پست

کنم.

- اون حتی تلفن هم نکرده. من نگرانشم. ما قرار گذاشته بودیم هر شب سر ساعت دو به هم زنگ بزنیم.

مقصود با مهربانی گفت:

- نگران نباش امشب که رفتیم خونه بهش زنگ می زنم فقط باید حواست باشه همون طوری که خودش خواسته بود رفتار کنی تا کسی متوجه علاقه بین شما هم نشه، خصوصاً جلوی مادر که زن باهوشیه!

به آرامی سر تکان دادم. مقصود که دید ساکت نشسته ام لبخندی زد و گفت: - حتماً رسیدگی به کارها باعث شده که اون نتونه تلفن کنه. من می دونم که مسعود چقدر تو رو دوست داره و حتماً از اینکه در این مدت از تو بی خبر بوده خیلی ناراحته اما نگران نباش امشب تو می تونی صدای اون رو بشنوی و با شنیدن حرفهای عاشقونه اش در آسمونا سیر کنی.

لبخند زدم. از اینکه می دیدم همراز مهربان و پرعطوفتی مثل مقصود دارم شادمان بودم. مقصود علاقه ای زیادی به مسعود داشت و حالا در نبود او سعی داشت ناراحتی را از من دور کند. به مقصود که با لبخندی نگاهم می کرد گریستم و گفتم:

- امروز کجا رفتی؟ به اتاقت اومدم ولی اونجا نبودی.

به یکباره غم بر چهره اش نشست اما پس از مدتی سکوت با صدای غمگین گفت:

- رفته بودم سر خاک مینا من همیشه صبح جمعه رو می رم سر خاک اون چون می دونم پدر و مادرش پنج شنبه ها سر خاک اون می رن و برای پرهیز از رو به رو شدن مجبورم تا صبح جمعه رو انتخاب کنم.

به مقصود که افسرده و ناراحت بود نگاه کردم و گفتم:

- من قصه ای دلدادگی تو و مینا رو می دونم به خاطر اون خیلی متأسفم.

شاید اگه کمی صبر می کرد حالا زنده بود و می تونست به خوشی زندگی کنه.
مقصود به آرامی جواب داد:

- من خودم رو مقصر مرگ مینا می دونم، من نباید در اون موقعیت تنه‌اش می داشتم. برای همین هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم. این گناه منه که حالا اون میان ما نیست و پدر و مادرش داغدارش هستن. اونا حق دارن از من بیزار باشن. من تنها فرزندشون رو گرفتم. بعد از مرگ مینا اونا هم به نوعی در خودشون مُردن. اگر مراقبتهای پدر و دلسوزیهای مادر نبود اونا شاید خیلی وقت پیش از بین رفته بودند چون تنها امیدشون را به حیات از دست داده بودند. به حرفهای مقصود گوش می دادم و اون گویا سنگ صبوری یافته بود، برای من درد دل می کرد. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- بهتره پیش بقیه بریم. فکر کنم دیگه وقت ناهار شده.

مقصود موافقت کرد و درحالیکه به سوی پلکان سنگی می رفت گفت:

- صبر کن تا اول من برم، شیب اینجا زیاده. ممکن پات سُر بخوره. بذار من برم تا مواظب باشم برات اتفاقی نیفته.
مقصود با مهارت از پلکان پایین رفت و به من که غصه دار ایستاده بودم و او را نگاه می کردم، گفت:

- حالا نوبت توئه، آروم و محتاط بیا پایین. سعی کن که سرعت قدمهات رو بگیری...

به سوی پلکان رفتیم. لیزی سنگها در هنگام بالا آمدن زیاد به نظر نمی رسید اما حالا پایین رفتن خیلی مشکل بود. من در اولین قدم آنچنان پایم لیز خورد که وحشتزده جیغ کشیدم. مقصود به سرعت دستم را گرفت و من درحالیکه یکباره در آغوش او رها شدم به پایین رفتیم. رنگ شرم بر گونه هایم نشست. به سرعت خودم را کنار کشیدم و مشغول تکاندن شلوارم شدم. مقصود حتی حرفی نمی زد و من نیز جرأت اینکه سرم را بالا بگیرم، نداشتم.

مقصود که متوجه ای شرمم شده بود گفت:

- بهتره بریم ممکنه مادر صدای جیغ تو رو شنیده باشه و نگران بشه.

با زانوهای لرزان به راه افتادم. مقصود در کنارم راه می رفت و من تلاش می کردم تا جایی که امکان دارد از او فاصله بگیرم و مقصود با متانت هر چه تمامتر این امکان را برایم فراهم می نمود.

زمانی نزد زندایی و زهرا خانم برگشتیم آنها سفره را پهن کرده بودند و در حال چیدن وسایل ناهار بودند. رفتم و به آنها کمک کردم. پس از صرف ناهار مقصود یادآور شد که به دیدن آثار باستانی بیشاپور برویم و من درحالیکه کم کم حادثه قبل از ناهار را یاد می برم به همراه مقصود به راه افتادیم. بعد از طی مسیری با مطالعه ای تابلو، متوجه شدم وارد قلمرو شاپور اول شده ام. به همراه مقصود از سکوهای سنگی بالا می رفتم و مقصود در مورد آنجا برای من توضیح می داد.

زمانی که از شهر باستانی بیشاپور دیدن کردیم مقصود پیشنهاد کرد که از غار شاپور هم دیدن کنیم و من به سرعت موافقت کردم. برای رسیدن به غار شاپور از یک مسیر ناصاف و پر از سنکلاخ عبور کرده و خود را بالا بکشیم. چند بار در هنگام بالا رفتن پایم لغزید که مقصود به کمکم شتافت و دستم را گرفت تا بهتر قدم بردارم و بعد زمانی که مطمئن می شدم که می توانم خودم بروم دستم را از دستش بیرون می کشیدم ولی در آخرین باری که دستم را گرفت درنگ بیشتری کرد و برای لحظاتی کوتاه دستم را در میان دستهای گرم و مرطوبش اندکی فشرد. نگاهش کردم. لبخند می زد اما چهره اس عاری از هیچ واکنشی بود. به آرامی دستم را رها کردم و با دقت بیشتری قدم برمی داشتم تا دیگر به کمکهای مقصود نیازی نداشته باشم. شک و تردید برجسم و جانم حاکم شده بود و یکباره از اینکه به همراه مقصود در این مکان پرت تنها هستیم نگران شدم. به غار رسیدیم مقصود درحالیکه به دهنه ای غار اشاره می کرد گفت:

- کاش چراغ قوه را با خودمون برداشته بودیم، به خاطر تاریکی داخلی غار نمی شه خیلی جلو بریم. فقط تا اونجایی که نور نفوذ می کنه می شه رفت چون چاله های زیادی که توی غاره، دیده نمی شه.

با احتیاط پرسیدم:

- خب اگه می گی خطرناکه می تونیم از خیر دیدنش بگذریم.

لبخند دلگرمی زد و گفت:

- حیف نیست تا اینجا اومدیم از داخل غار دیدن نکنیم؟! نترس خطری نداره فقط باید مواظب باشی و بدونی که زیر پات نشون می دم.

دودل بودم و برای رفتن تردید داشتم اما مقصود به راه افتاد و به من اشاره کرد تا دنبال او بروم. به راه افتادم. مقصود با احتیاط پیش می رفت و به من تذکر می داد که پاهایم را به جای قدم های او بگذارم و من به اندازه ای که در راه رفتن خود محتاط بودم حواسم به غار و جاذبه های آن نبود. به جایی رسیدم بودیم که نور کم می شد و تاریکی به پیشوازمان می آمد. نجواکنان گفتم:

- دیگه بهتره برگردیم. نور خیلی کم شده.

- یک کم بیشتر، به یه جوی باریک آب می رسیم. من می خوام تو اونجا رو

ببینی.

- ولی جلومون خیلی تاریکه من می ترسم.

مقصود خنده کنان گفت:

- از چی می ترسی من که باهاتم؟

- خب درست، ولی نمی دونم که چی جلومونه.

- این همه ترسو نباش، دستت رو بده به من دیگه داریم می رسیم.

لجوجانه ایستادم و گفتم:

- من دیگه جلوتر نمیام، می خوام برگردم...

- خیلی خب باشه، فقط یک لحظه تأمل کم می خوام موضوعی رو بهت بگم.

- چه موضوعی؟! -

مقصود رو به رویم ایستاد و درحالیکه نگاهش در تاریکی نیمه روشن غار می درخشید گفت:

- من اگه اصرار دارم که به اونجا بریم برای اینکه که اون جوی آب منو به یاد گذشته میندازه.

- به یاد گذشته؟! -

مقصود به آرامی سر تکان داد و مغموم گفت:

- بله به یاد گذشته. روزی که همراه خانواده به دیدن تنگ چوگان اومده بودیم و من و مینا با هم راهی این غار شدیم. ما در اون روز عشمون رو به هم اعتراف کردیم و در پای جوی آب به هم قول دادیم که همیشه عاشق هم باقی بمونیم. قولی که هنوز هم با رفتن اون پا برجاست و از بین نرفته.

بغض راه گلوی مقصود را بسته بود. با دانستن این موضوع با ملایمت گفتم:

- خیلی خب با هم به اونجا می ریم اما باید زود برگردیم. نمی خوام زندایی نگران ما بشه.

- باشه حالا دستت رو به من بده، از اینجا به بعد غار کمی تنگ می شه و ما نمی تونیم با فاصله حرکت کنیم. در ضمن به خاطر وجود آب سنگها لغزنده هستن. من نمی خوام اتفاقی برات بیفته، خصوصاً که مسعود تو رو دست من سپرده. نگران نباش چشمه همین نزدیکی هاست.

دستم را پیش بردم. مقصود محکم دستم را گرفت و به راه افتاد. به راستی خیلی زود به چشمه رسیدیم. نور اندک بود. مقصود در کنار آب نشست دستهایش را در آب فرو برد و با چشمانی بسته غرق در گذشته شد. من نیز در کنار او نشستم و دستهایم را در آب زدم اما به خاطر سرمای آب دستم را بیرون کشیده گفتم:

- وای چقدر سرده! انگار یه قالب یخ بزرگ توی آب انداختن.

مقصود چشم گشود و خندید. سر تکان داد و گفت:

- خنکی این آب مال اینه که از ل کوه بیرون میاد و در طول مسیر خودش آفتاب و حرارتی به خود نمی بینه. در ثانی حالا اواخر پاییزه، سردی هوا هم به خنکی بیشتر اون کمک می کنه.

لبخند زنان تأیید کردم و گفتم:

- بهتر نیست دیگه برگردیم؟ دیر میشه ها!

بلند شد و درحالیکه دوباره دستم را می گرفت گفت:

- باشه برمی گردیم. مواظب باش کفش هامون خیس شده و حالا بیشتر از قبل احتمال سُر خوردن می ره. پس مراقب باش.

دستهای مقصود را محکم گرفتم و با احتیاط راه می رفتم. مقصود هر از گاهی برمی گشت نگاهم می کرد و می خندید. در یکی از دفعات گفت:

- هیچ می دونی این طریق دست گرفتن تو منو یاد مینا می اندازه؟! اونم اون روز موقع برگشت درست مثل تو دستام رو گرفته بود و با احتیاط قدم برمی داشت. من هر بار که دست تو رو گرفتم احساس کردم که حالا مینا کنارمه و این منو خیلی آروم می کنه. تو از خیلی جهات شبیه مینا هستی اونم مثل تو زیبا و مهربون بود و انسان با دیدنش غرق در لذت می شد.

گرمایی گنگ همه وجودم را برگرفته بود. اگر چه مقصود از زیبای و محبت مینا حرف می زد اما از اینکه او من را با مینا مقایسه می کرد پی بردم مورد پسند مرد جذابی همچون مقصود قرار گرفته ام و قلبم در سینه لرزید. کاش حالا مسعود عزیزم در کنارم بود و این حرفها را می شنید. آن وقت بیشتر احساس غرور می کردم و از اینکه پیش روی محبوبم از زیبایی ام دم بزنند بیشتر مسرور می گشتم.

یاد مسعود آتشکده قلبم را شعله ورتر کرد. خدا می دانست که چقدر دلتنگ خبری از او بودم. به قول مقصود فکر کردم و از اینکه امشب خواهم توانست با او

حرف بزnm غرق در اشتیاق شدم.

زمانی که از غار بیرون آمدم به سرعت راهی تنگ چوگان شده و پیش زندایی و زهرا خانم برگشتیم. زندایی که نگران شده بود با دیدن ما نفس آسوده ای کشید و زهرا خانم با چای معطر و خوش رنگ از ما پذیرایی کرد. مقصود پیشنهاد کرد تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه برگردیم که به سرعت موافقت شد. وسایل را جمع کرده و راهی خانه شدیم.

زمانی که به خانه رسیدیم مقصود برای انجام کاری به بیرون رفت و من نیز با زندایی مشغول صحبت کردن در مورد امروز شدیم. با آمدن مقصود زهرا خانم شام را کشید و سهم خوشان را برد تا با آقا رحمان در ساختمان خودشان بخورند. پس از شام زندایی اظهار خستگی کرد و من نیز او را با اتاقش بردم. زمانی که برگشتم مقصود با اشاره ای زیرکانه یادآور شد به مسعود از طبقه ای بالا زنگ بزنییم. به سرعت به طبقه ای بالا رفتیم. مقصود در اتاقش را گشود و من برای اولین بار به اتاق او می رفتم. با کنجکاو ی به اطراف نگاه می کردم. اتاق مقصود برخلاف اتاق مسعود خالی از هر قابی بود. فقط در زاویه رو به روی تخت او یک ساعتی به شکل دلفین آویخته شده بود.

مقصود به تخت اشاره ای کرد و گفت:

- بشین تا شماره مسعود رو بگیرم. فقط خدا کنه حالا خونه باشه و سرش جایی گرم نباشه!

در دل دعا کردم که مسعود خانه باشد. زهر کلام مقصود جانم را آزد اما سعی می کردم تا اهمیتی به مفهومش ندهم. دقایقی گذشت تا اینکه گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد و گفت:

- الو... سلام ویدا جان، منم مقصود. حالت چطوره؟

...

- منم خوبم مادر و امل هم خوب هستن. گوش کن ویدا... امل اینجاست می

خواد با مسعود حرف بزنه. گوشی رو بده بهش.

.... -

- راستی؟ خب پس بهش بگو که زنگ زدیم. ببینم این شازده پسر کجاست؟

... -

به مقصود نگاه کردم در لا به لای حرفهایش فهمیدم که مسعود خانه نیست.

مقصود دقایقی گوش داد و بعد درحالیکه نگاهم می کرد به ویدا گفت:

- بهش بگو که امل منتظر نامه یا تلفن از اونه، خوشگذرونی رو بذاره کنار و

یاد کسانی که اینجا هستن باشه، مگه قول و قراراش با اون یادش رفته که دیگه

یادی از اون نمی کنه؟!

.... -

- خیلی خب حالا عجله داری دیگه معطلت نمی کنم. فقط فراموش نکنی

پیغام منو رو به مسعود برسونی. در ضمن یه کاری باهات داشتم اما حالا که وقت

نداری، فردا بهت زنگ می زنم باشه؟

مقصود کمی درنگ کرد و بعد با یک خداحافظی کوتاه تلفن را قطع کرد و به

من نگریست و گفت:

- ویدا بهت سلام رسوند. آژانس منتظرش بود و نتونست با تو حرف بزنه، اما

می گفت خیلی دلش می خواد حتی اگه تلفنی هم شده با تو آشنا بشه. مسعود

ظاهراً اونو محرم اسرار دونسته و در مورد تو براش حرف زده.

لبخند غمگینی زدم و تشکر کردم و گفتم:

- مسعود کجا بود؟

نگاهش را دزدید و به آرامی گفت:

- به یه شب نشینی رفته بود.

- تنهایی؟ چرا ویدا باهات نرفته؟

شانه بالا انداخت. مصراانه نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا جوابم رو نمی دی؟
 - نمی خوام ناراحت بشی.
 - ناراحت نمی شم، خواهش می کنم بگو.
 مقصود در نگاهم نگریست و زیر لب گفت:
 - با ملانی رفته بود. ویدا تمرین داشته و نتونست با اونا بره. اینه که اون دوتا با هم رفتن.

سوزش شدیدی در معده ام احساس کردم. گویی ترشح یک ماده تلخ که در درونم می جوشید و همه جسم و جانم را می گداخت. شبنم اشکی در نگاهم نشست و من در آستانه گریه بودم و به سرعت اتاق مقصود را ترک کردم.
 در اتاق روی تخت افتادم و به تلخی گریستم. باور آنچه که می شنیدم برایم دشوار بود. مسعود نه برای من نامه می نوشت و نه تلفن می کرد و من در تمام مدت دلیل این موضوع را گرفتاری کاری مسعود می دانستم اما حالا می فهمیدم او نه تنها گرفتار نیست بلکه آنقدر فرصت دارد که به شب نشینی و میهمانی برود آن هم با ملانی، و این موضوع من را آزار می داد. حالا که من برای او مهم نبودم من نیز با خود عهد بستم که جواب تلفنهای احتمالش را ندهم و اگر نامه ای داد به آن پاسخ ندهم.

مقصود پشت در اتاق آمد اما من که نمی خواستم او صورت گریان من را ببیند از او خواهش کردم که به اتاقش برود و بگذارد شب را با خودم خلوت کنم. مقصود مطیعانه پذیرفت و من درحالیکه اشک می ریختم صدای پایی او را که به اتاقش برمی گشت می شنیدم. آن شب برای تلافی حتی به ماه هم نگاه نکردم.



آنقدر کم حوصله و عصبی بودم که خودم هم از خود بیزار بودم. زندایی بی حوصلگی من را به پای باران چند روز اخیر می گذاشت و زهرا خانم دم کرده

بابونه و گل گاوزبان درست می کرد و به خوردم می داد تا تقویت روحیه بگیرم. آن شب در سالن بزرگ خانه همه دور هم نشسته بودند که مقصود به خانه آمد. همه می دانستیم که دو روز پیش هنگامی که آقا رحمان و زهرا خانم سر خاک مینا رفتند مقصود نیز آنجا رفته و از آنها درخواست کرده که او را ببخشند و به خاک مینا آنها را قسم داده بود که گذشته را فراموش کنند و از گناه او در گذرند. آقا رحمان از بخشش امتناع کرده اما زهرا خانم همان جا به حرمت خاک مینا قسم خورده بود که مقصود را ببخشد و گذشته را فراموش کند. آن وقت آقا رحمان با نیم نگاهی چهره پریشان دیدگان نمناک مقصود، او را در آغوش گشوده و او را بخشیده بود و از فردای آنروز او همچون سابق به میان جمع می آمد. اما کمتر با مقصود حرف می زد، گرچه مقصود به همین هم راضی بود و از اینکه با ورودش به خانه دیگر او را گریزان نمی دید احساس رضایت می کرد.

زندایی با خوشحالی از این گذشت بارها از آنها تشکر کرد و با دیده تحسین به این همه گذشت و بخشش آنها لبخند زده و خدا را شکر می کرد.

آن شب شام در محیطی گرم صرف شد، همه به نوعی از کنار هم بودن لذت می بردیم. شام به اتمام رسیده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. مقصود گوشی را برداشت و گفت:

– بله بفرمایید...

یکباره دیدگانش برقی زد و درحالیکه به من و زندایی نگاه می کرد لبخند زنان گفت:

– سلام مسعود جان حالت چگونه؟

خودم را سرگرم جمع کردن سفره کردم. غرورم جریحه دار شده بود و با خود عهد بسته بودم با مسعود حرف نزدم. بنابراین وسایل سفره را جمع کردم و درحالیکه شاد و خندان با مسعود حرف می زد به کمک زهرا خانم رفتم. صدای زندایی را شنیدم که می گفت:

- همه حالشون خوبه سلام می رسونن. چرا زودتر زنگ نزدی؟ مقصود چند شب پیش بهت زنگ زده بود اما گویا تو گرفتار بودی و اون نتونسته با تو حرف بزنه...

متوجه شدم که مقصود صلاح ندانسته از شب نشینی مسعود و ملانی حرف بزند و نخواسته زندایی را نگران کند. زندایی دقایقی حرف زد و با صدای بلند من را فراخواند و گفت:

- امل جان دخترم... بیا. مسعود می خواد باهات حرف بزنه و حالت رو بپرسه. با دستکش کف آلود از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:
- زندایی دستم بنده. بهش سلام برسون و بگو که حالم خیلی خوبه.
زندایی لحظه ای درنگ کرد و بعد ناچار دوباره گوشی را در دست گرفت و گفت:

- مسعود جان امل بهت سلام می رسونه... نمی تونه باهات حرف بزنه...
...

- باشه تو هم به ویدا سلام برسون. از راه دور هر دوتون رو می بوسم خدائگهدار.

مکالمه قطع شد و زندایی از این مکالمه خیلی خوشحال بود. اگر چه از قبل تصمیم گرفته بودم که با مسعود حرف نزنم اما فکر نمی کردم عمل کردن به آن تا آن حد سخت باشد. زهرا خانم خیلی اصرار کرد دست از شستن بردارم و با مسعود حرف بزنم اما من قبول نمی کردم. پس از شستن ظرفها سردرد را بهانه کردم و به اتاقم رفتم. چیز در درونم به من می گفت که اشتباه کردم نباید جای را برای رقیبم باز می کردم، باید با مسعود حرف می زدم اما یکی دیگر ندا می داد نه کار تو درست بوده این حق مسعود بود که بی توجهی بیند.

آن شب با خود جنگیدم تا به یک نقطه ای یقین برسم و بفهمم که کدامیک از ندای درونی ام درست است. عشق مسعود به من را با عشق مقصود به مینا

مقایسه کردم و از اینکه مقصود بعد از سالها هنوز هم عاشق مینا بود و آنچنان عاشقانه از او یاد می کرد گویی که هنوز زنده است ولی عشق مسعود به من...
صدای آرام قدمهای مقصود را که از پله ها بالا می آمد شنیدم. به سرعت اشکهایم را پاک کردم. مقصود با زدن چند ضربه به در وارد اتاقم شد. با دیدن من که روی تخت نشسته بودم کنارم نشست. نگاهم کرد و با علم به اینکه لحظات قبل گریه کرده ام گفت:

- این همه خودت رو زجر نده. تو که تلافی کار مسعود رو سرش در آوردی، همین که باهات حرف نزدی می تونه براتش بزرگترین تنبیه باشه. در ثانی شاید اون طور که تو فکر می کنی نباشه.

- یعنی می گی خودم رو گول بزنم؟ مگه تو خودت با ویدا حرف نزدی و اون بهت نگفت که مسعود با ملانی به شب نشینی رفته؟ پس چرا می خوای از مسعود حمایت کنی و گناه بی وفایی انو بشویی؟

- من نمی خوام گناه کسی رو بشویم، فقط شاید مسعود واقعاً گرفتاره و نمی تونه برات نامه بده یا تلفن کنه. امشب هم که دیدی به محض اینکه فرصت کرده به اینجا زنگ زده. حالا تو باهات قهر بودی و حرف نزدی، ولی اون تلاش خودش رو کرده.

به تندی گفتم:

- بله، ولی تلاشت رو وقتی کرده که فهمیده ممکنه ما از جریان شب نشینی اون شب با خبر شده باشیم و خواسته گناهش رو ماست مالی کنه. اما من فریب نمی خورم. حالا که اون بی خیال این عشق شده پس من هم مثل خودش می شم.

- پس تکلیف اون همه عشق و علاقه و قول و قرارهاتون چی میشه؟!

- خب منم مثل مسعود زیر همه اونا می زنم. مگه اون این کار رو نکرده؟

مقصود با شک و تردید نگاهم کرد. بعد درحالیکه بلند می شد گفت:

- تو امشب عصبانی هستی و یه چیزی می گی. من مطمئنم اگه امشب استراحت کنی فردا کمی حالت بهتر می شه و دیگه نمی خوام مثل حالا همه چیز رو به هم بزنی، پس بهتره که بخوابی.

- این من نیستم که دارم همه چیز رو به هم می زنم. این مسعوده که همه چیز رو فراموش کرده. نزدیک به یه ماهه که از اینجا رفته و من رو در بی خبری قرار داده. اون فرصت هر تفریحی رو داره اما به من که می رسه گرفتاره و همه مدافعتش میشن. من مطمئنم که امشب هم برای این زنگ زده چون ویدا بهش گفته که ما از ماجرای شب نشینی اون با ملانی با خبر شدیم برای همین می خواسته قضیه رو به جوری رو هم بیاره و منو از شک در بیاره ولی کور خونده! من فریبش رو نمی خورم.

مقصود خنده کنان گفت:

- این همه عجولانه قضاوت نکن. من مطمئنم که همه چیز به زودی معلوم می شه. اگه مسعود قصد فریب تو رو داشته باشه من بهت قول می دم که از طریق ویدا باخبر بشیم. اصلاً می دونی چیه من با ویدا کار دارم زنگ می زنم بهش می گم که کارهای مسعود رو زیر نظر داشته باشه و اگه دست از پا خطا کرد، به من خبر بده. البته این در صورتیه که تو نخواستی مسعود رو ببخشی، در غیر این صورت همین حالا می تونی با من به اتاقم بیای با مسعود حرف بزنی و خودت تکلیفت رو مشخص کنی.

با بیتفاوتی شانه بالا انداختم و درحالیکه روی تخت می خوابیدم گفتم:

- من با مسعود کاری ندارم و نمی خوام باهاش حرف بزنم. من عشق رو گدایی نمی کنم و به دنبال این نمی افتم که از مسعود بخوام دلیل بی وفایش رو برام شرح بده، اونم با شوخی و مسخره بازی جوابم رو بده و منو سر بدوونه. من خیال می کنم مهر و محبتی بین ما نبوده و همه چیز رو فراموش می کنم. مقصود متحیرانه نگاهم می کرد. زمانی که بیرون رفت تا به ویدا زنگ بزند.

چشمه اشکم جاری شد.

آن شب تا سپیده دم بیدار بودم و در حسرت عشق فراموش شده ام به سردی گریه کردم.



صبح به اصرار زندایی به همراه مقصود به فروشگاه رفتم تا با کار کردن خودم را سرگرم کنم. مقصود با تسط کامل بر تمامی شعبات نظارت می کرد و من حالا که به این کار علاقمند شده بودم بر خلاف روزهای قبل با اشتیاق به محل کارم می رفتم. مقصود توضیح داد که بنا به درخواست وصیت نامه دایی پس از مرگ تمامی ثروت مادر و سود حاصله به مقداری است که من را صاحب اصلی دو تا از شعب کار فروشگاه دانست و می توانم در صورت تمایل اداره آنها را در دست بگیرم اما من که از نحوه ی کار اطلاعی نداشتم تصمیم گرفتم که همچنان شعبات زیر نظر مقصود اداره شود و سود حاصله به حساب من واریز شود. همراهی من با مقصود سبب شده بود که ما با هم از قبل صمیمی تر شویم. مقصود طی دو تماس دیگر با مسعود سعی کرد که رنگ کدورت را از میان ما بردارد اما از طریق ویدا فهمیدیم که مسعود همچنان به بیرون رفتن های خود با ملانی ادامه می هد و حتی روابط آنها به جاهایی باریک کشیده شده است، کوتاه نیامم و حاضر به صحبت با مسعود نشدم. مسعود نیز تلاش بیشتری نکرد و فقط به پرسیدن حال من از زندایی اکتفا می کرد و سلام می رساند.

آن روز ظهر درحالیکه راهی خانه بودیم و مقصود رانندگی می کرد به من که چشم به جاده دوخته بودم نگاه کرد و گفت:

- چیه، داری به چی فکر می کنی؟

شانه بالا انداختم. قانع نشد و باز پرسید:

- نمی خوای بگی تو چه فکر هستی؟

- هیچی فقط داشتم به گذشته ها فکر می کردم.

اندکی درنگ کرد و بعد گفت:

- منظورت از گذشته ها، مسعوده؟

- خب مسعود هم جزیی از گذشته منه اما بیشتر فکر من معطوف به گذشته ها دور می شه، به اتفاقی که افتاد و مادرم مجبور شد از اینجا فرار کنه. شاید اگه اون از اینجا نمی رفت من تا این اندازه احساس دلتنگی نمی کردم.

- ولی تو تنها نیستی. یادت رفته که خانواده ای دلسوز داری که حاضرند به خاطرت هر کاری بکنند؟ تو خودت شاهی که مادر چقدر دوست داره یا زهرا خانم و آقا رحمان تو رو مثل دخترشون دوست دارن، حتی من...

یکباره ساکت شد. با برافروختگی سر به زیر انداختم. سکوتی که میان ما حاکم شده بود با صدایی پر طنین نفسهایمان شکسته می شد. من از مدتها قبل متوجه احساس مقصود شده بودم ولی هرگز فکر نمی کردم او به همین راحتی سعی کند پرده از احساسش بردارد. اما به نظر می رسید او تصمیم خود را گرفته و به این باور رسیده که من مسعود را فراموش کرده و قلبم خالی از محبت و عشق مسعود است و برای همین می خواست از احساس خودش حرف بزند. مقصود با صدایی نواشگر گفت:

- تو مسلماً فهمیدی که من مدتی که به تو علاقمند شدم، اما این احساس رو به زبون نمی آوردم چون پای مسعود در میون بود و من نمی خواستم که به عشق مسعود ناخنک بزنم. اما حالا که همه چیز میون تو و مسعود تموم شده، پس فکر می کنم بهتره تو بدونی که...

به میان حرفش دویدم و با ناراحتی گفتم:

- خواهش می کنم مقصود... خواهش می کنم ادامه نده. من نمی تونم این عشق رو قبول کنم.

- چرا... چه چیزی مانع از پذیرش عشق من به تو می شه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- هیچ مانعی وجود ندارد، فقط من آمادگی پذیرش هیچ عشقی رو ندارم.

- و این معنیش اینه که تو هنوز به انتظار بازگشت مسعودی؟!

به تندی جواب دادم:

- من منتظر هیچ کس نیستم. فقط نمی خوام دوباره خودم رو اسیر یه عشق

تو خالی و پوشالی کنم. نمی خوام دوباره دلم بشکنه.

مقصود به نرمی دستش را روی دستم گذاشت و با شوقی وصف ناپذیر گفت:

- عشق من تو خالی نیست. عشق من به تو عمیق و باور نکردنیه! تو صداقت

منو در عشق شاهد بودی. خودت دیدی که من هنوز پس از سالها به عشق

خیالی مینا پایبند بودم اما حالا که اون مرده من دنبال یه عشق زنده و گرم می

گردم. بهت قول می دم که هرگز دلت رو نشکنم و کاری رو که مسعود با تو کرده

تکرار نکنم.

- بس کن مقصود... خواهش می کنم بس کن!

دستم را به سرعت کشیدم و صورتم را با دست پوشاندم. احساس بدی

داشتم. من هنوز از پایان عشق مسعود مطمئن نبودم. هنوز هم منتظر او بودم.

چطور می توانسم عشق مقصود را بپذیرم. در آن شرایط که تکلیف خود را با

مسعود نمی دانستم نمی خواستم قلبم را از عشق دیگری پر کنم. باید با مسعود

حرف می زدم و از بی وفایش می گفتم. درحالیکه تلاش می کردم که پرسش من

به مقصود برنخورد گفتم:

- میشه شماره مسعود و به من بدی؟ می خوام بهش زنگ بزنم.

- می خوام باهاش اتمام حجت کنی؟!

- نه می خوام علت این همه بی مهریش رو بدونم. می خوام بفهمم که چرا

برام نامه نمیده و اصلاً چرا منو فراموش کرده؟ اون خودش به من گفت میون

جمع نمی تونه آزادانه باهام صحبت کنه و تموم حرفهایش رو توی نامه می نویسه.

حالا می خوام بدونم چرا به من اظهار عشق کرد و درحالیکه منو میون معرکه عشق انداخت رهایم کرد و با دختر دیگه ای دوست شد؟ اون اگه به ملانی علاقه داشت چرا اینقدر خودش رو دلباخته من نشون داد و دم از مهر و وفای خودش در عشق می زد؟ می خوام این چیزها رو ازش پرسم.

در میان گریه حرف می زدم و از بی وفایی مسعود شگوه می کردم. مقصود با مشاهده اشکهایم به آرامی گفت:

- برای تماس با مسعود باید یکی دو روز صبر کنی. ویدا می گفت که اونا قرار برای اسکی چند روز به ژنو برن. چند روز بعد که از سوئیس برگشت می تونی با مسعود حرف بزنی.

نیشخندی زهر آلود زدم. پس مسعود حتی این فرصت را هم داشت که برای تفریح به کشور دیگری برود، اما آنقدر وقت نداشت که برای من نامه بنویسد و من را از نگرانی درآرد.



یک هفته از آن روز گذشت تا اینکه بلاخره یک شب مقصود به اتاقم آمد و گفت:

- ویدا همین حالا تماس گرفت. اونا امروز برگشتن و تو می تونی همین حالا به مسعود زنگ بزنی و باهاش حرف بزنی. از ویدا خواستم که امشب رو مانع خروج مسعود از خونه بشه، پس همین امشب حرفهات رو بزن.

به آرامی بلند شدم و به اتاق مقصود رفتم. قلبم در سینه به شدت می تپید، حرفهای زیادی برای گفتن داشتم اما حالا احساس می کردم با شنیدن صدای مسعود او را می بخشم و باز سر مهر بیایم. مقصود شماره را گرفت و بعد گوشی را به دستم داد. در کنارم نشست و درحالیکه نگاهم می کرد همچون من به انتظار برداشتن گوشی از طرف مقابل ماند. بالاخره کسی آن طرف خط جواب

داد:

- بفرمایید خواهش می کنم.

دلم ضعف رفت. او در کشوری غریب همان تکیه کلام آشنایی را داشت که من بارها در تماسهای داخلی از زبانش شنیده بودم. با لکنت زبان درحالیکه بغض گلویم را می فشرد گفتم:

- سلام مسعود منم امل.

- سلام.

آنقدر سرد و بی روح جواب سلامم را داد که برای لحظاتی همه چیز را از خاطرم بردم. صدایش عاری از هیچ اشتیاقی بود. دلم می خواست سرش فریاد بزنم چرا با من این گونه رفتار می کند تا اینکه خودش به حرف آمد و گفت:

- دست از سرم بردار! بهتره منو فراموش کنی، همان طور که من تو رو فراموش کردم. هر چی بین ما بوده دیگه تموم شده من دیگه دوستت ندارم و می خوام با ملانی ازدواج کنم، پس دیگه به من فکر نکن. خداحافظ!

گوشی را گذاشت. سرد و بی روح، مبهوت به گوشی نگاه کردم. باور نمی شد مسعود آنچنان بی رحمانه حرف زده باشد. مسعود آنچنان راحت گفت فراموش کرده انگار اصلاً از همان اول عشقی نبوده است. اشک ریزان به مقصود نگاه کردم. او گوشی را از دستم گرفت و روی دستگاه گذاشت. یکباره رها شده از هر امتناعی سر بر سینه اش گذاشتم و گریه کردم. او دلدارانه موهایم را نوازش می کرد، گفت:

- گریه کن عزیزم، گریه کن تا آرام بشی. من متوجه همه حرفهای میون تو و مسعود شدم. متأسفانه مسعود آنچنان با عتاب حرف زد که من ناخواسته همه حرفهایم رو شنیدم. من به خاطر تو متأسفم اما اگه یادت باشه بهت گفته بودم که ملانی، مسعود رو دوست داره. حالا نمی دونم چطور، اما به هر ترفندی که بوده مسعود رو راضی کرده که باهاش ازدواج کنه. اما من می خوام از تو یه قولی

بگیرم و اونم اینه که نباید از این موضوع حرفی به مادر بزنی. اون بیچاره قلب ضعیفی داره، نمی خوام من یا تو پیام رسون این خبر ناراحت کننده باشیم. مسعود خودش باید به مادر من توضیح بده.

به آرامی سر تکان دادم. سالگرد دایی فصل بهار بود چه بسا مسعود همراه ملانی عازم ایران می شد تا هم زندایی عروس خود را از نزدیک ببیند و هم این که بتواند در مراسم پدر همسرش شرکت کرده باشد. دلم برای خودم می سوخت. از اینکه اینگونه طرد شده بودم احساس شکست می کردم اما تمام تلاشم را می کردم تا پیش روی مقصود از خرد شدنم دم نزنم.

مقصود که حالا می دید کم کم آرام شده ام به خیال اینکه با موضوع کنار آمده ام گفت:

- حال که تکلیف خودت رو با مسعود معلوم کردی، ازت می خوام که به پیشنهاد من خوب فکر کنی. یادت باشه که من در کنارت هستم و هرگز عشق تو رو به بازی نمی گیرم. تو می تونی عشق منو در بوته آزمایش محک بزنی و از صداقت اون مطمئن بشی. من پاک ترین و جاودانه ترین عشق دنیا را به تو هدیه می کنم.

بغض راه گلویم را مسدود کرده بود. قبل از آنکه دوباره اشکهایم جاری شود به نقطه پایان رسیده و با ازدواج قریب الوقوع او با ملانی همه چیز به اتمام می رسید. مسعود ازدواج می کرد و با ملانی به ایران می آمد و من باید شاهد عاشق بی وفایی خود که با دیگری نرد عشق باخته بود، می ایستادم. با دیدن او، هر دم خاطرات گذشته را در ذهنم تکرار می کردم و در خود می شکستم. من باید می رفتم و کسی را از رفتن خود باخبر نمی کردم. باید صبح زمانی با مقصود به فروشگاه می رفتم به بهانه خرید از مغازه بیرون پیام و بلیط تهیه کنم حالا برای هر کجا باشد برایم فرقی ندارد، فقط دور باشد هر چی دورتر بهتر. بله باید می رفتم و این خانه و آدم های مهربانش را به فراموشی می سپردم.

همه چیز را تهیه کرده بودم و تمام پولی را که از فروش خانه در کویت و سود حاصله فروشگاه ها را به یک حساب در گردش واریز کردم. شب زمانی که در میان جمع نشسته بودم به فردا می اندیشیدم که باید از عزیزانم برای همیشه دور شوم و دیگر آنها را نمی بینم. هر بار که نگاهم به مقصود می افتاد متوجه می شدم که مقصود با نگاه شیفته و پر احساس نگاهم می کند ولی من خسته تر از آن بودم که عشقی جدید را قبول کنم. تصمیم گرفته بودم تا ابد در سوگ این عشق ناکام زندگی خواهم کرد! ناچار بودم برای آنکه فردا با مقصود به شهر نروم همان شب نقش بازی کنم. می خواستم فردا پس از رفتن او قبل از بیدار شدن زندایی خانه را ترک کنم و از سر دو راهی عازم شیراز و پس از آن تهران شوم. زهرا خانم پس از دادن صبحانه به مقصود خودش نیز یک چرتی می زد و این بهترین فرصت برای گریز بود. خودم را به سردرد زدم. زندایی با دیدنم ناراحت گفت:

- شاید سرما خورده باشی و سردرد شروع بیماریت باشه.
زهرا خانم به سرعت بلند شد و درحالیکه لیوانی آب و یک قرص مسکن می آورد در ادامه سخنان زن دایی گفت:

- بیا این قرص رو بخور. هم سردردت رو خوب می کنه و هم اگه سرما خورده باشی برات خوبه.

برای حفظ ظاهر قرص رو خوردم. آقا رحمان با دلسوزی گفت:
- بهتره یک کمی پماد ویکس هم به پیشونیت بزنی سردردت رو تسکین میده.

- نه خیلی ممنون. از بوی اون اصلاً خوشم نمیاد. در ثانی پوستم رو می سوزونه.

مقصود مداخله کرد و گفت:

- فکر می کنم اگه امشب رو زودتر بخوابی حالت بهتر میشه. فردا هم در

خونه استراحت کن تا کاملاً خوب بشی. اگه دیدی سردردت ادامه داره فردا می تونی بری دکتر. اینجا دکتر های خوبی پیدا می شه.

به تأیید سر تکان دادم و درحالیکه در دل با همه وداع می کردم صورت زندایی و زهرا خانم را بوسیدم. بعد از آقا رحمان و مقصود خداحافظی کردم و شب بخیر گویان به اتاقم رفتم. نقشم را خوب بازی کرده بودم و همه چیز را در زیر تخت پنهان کرده بودم. زمانی که لوازم ضروریم را در ساک می گذاشتم برای یک لحظه برای بردن یا گذاشتن بادگیر اهدایی مسعود دچار تردید شدم، اما بالاخره خودم را راضی کردم و آن را در ساک گذاشتم. این تنها هدیه مسعود به من بود و من خیال داشتم تا ابد آن را نزد خود نگه دارم و لحظه ای از خود دور نکنم.

بعد از بستن ساکم آن را در زیر تخت گذاشتم. چراغ اتاقم را خاموش کردم تا مقصود به خیال اینکه در خواب هستم به اتاقم نیاید. آن شب آخرین شبی بود که من در آن خانه امن و میان آدمهای که دوستم داشتند، زندگی می کردم و احساس می کردم آن شب به درازی شب یلداست و به پایان نمی رسد. فردا عازم شهری بزرگ بودم و می خواستم خود را در میان شلوغی آن گم کنم تا کسی از من ردی نداشته باشد. من از راه دور با مزار پدر و مادرم نیز وداع کردم و از خدا خواستم به آنها آرامش ابدی بدهد.



اتوبوس جاده های پر پیچ و خم را طی می کرد و من تا ساعتی دیگر به تهران می رسیدم. در طول راه همه اش گریه می کردم. صبح زمانی که از خانه خارج شدم با نگاهی به ساختمان با ساکنان مهربانش خداحافظی کردم. دو نامه ای جداگانه برای مقصود و بقیه ای اهل خانه نوشته بودم. از آقا رحمان و زندایی و زهرا خانم به خاطر محبت های بی شائبه شان تشکر کرده بودم و از آنها خواسته

بودم که من را به خاطر اینکه بدون خداحافظی با آنها رفته بودم، ببخشند. در طی نامه ای به مقصود که آن را در اتاقش گذاشته بودم، به او اعتراف کرده بودم که همچنان مسعود را دوست دارم و علی رغم بی وفایش نمی توانم فراموشش کنم و نمی توانم عشق او را قبول کنم. از او خواستم که لطف کند و سود حاصله از فروشگاه ها را هر ماهه به حسابم واریز کند. همچنین از او خواسته بودم تا هیچ وقت به دنبالم نگردد چون نمی خواهم پیدایم کند و تصمیم گرفته ام که برای همیشه خود را در میان حوادث روزگار گم کنم و تلاش کنم تا روزهای خوشی را که با آنها داشتم را به ناچار فراموش کنم.

زمانی که به ترمینال بزرگ تهران رسدم با راهنمایی چند عابر مهربان و راننده تاکسی که با توجه به لهجه ام متوجه شد که آنجا غریب هستم، توانستم در هتلی اتاق پیدا کنم. همان روز اول برای خرید خانه ای به بنگاه مراجعه کردم. آنقدر شانس داشتم تا بعد از چند روز گشتن بالاخره خانه مناسب و خوبی را خریدم. خانه بیش از انتظار من شیک بود. خرید لوازم خانه ام یک ماهی وقتم را گرفت و زمانی که از خریدن فارغ شدم، صاحب خانه ای مستقل و کاملاً آبرومند شده بودم. ظاهراً خانه برای من خوش اقبال بود، چند هفته بعد توانستم وارد کادر آموزش و پرورش شوم و به عنوان معلم پاره وقت وارد یکی از مدارس پایین شهر مشغول به تدریس شوم.

هر شب دلتنگ زندایی و بقیه می شدم و با یاد آنها گریه می کردم. در محیط کار چند دوست پیدا کردم اما آنقدر صمیمی نبودم که از آنها بخوام که هر از گاهی به دیدنم بایند. خصوصاً اینکه من به جایی معلمی آمده بودم که همه او را دوست داشتند برای همین با من آنقدر راحت نبودند اما بعضی از آنها صمیمی تر از بقیه برخورد می کردند.

در میان همکارانم آقای امیدی مشاور مدرسه، که از همان بدو ورودم از من استقبال گرم کرد و همه را به من معرفی نمود. علاقه ای او به شعر من را به یاد

مسعود می انداخت و این سبب شده بود من نیز صمیمانه با او برخورد کنم. آقای امیدی مردی جوان تقریباً سی یا سی و یک ساله بود. او با بچه ها خیلی با محبت و آرامش برخورد می کرد و برای همین بچه ها او را خیلی دوست داشتند.



چیزی به سالگرد دایی نمانده بود تلگراف تسلیتی آماده کرده بودم و در ضمن دادن نشانی جعلی آن را به نشانی منزل دایی فرستادم. نمی خواستم هیچ ردی از خودم به جایی بگذارم. به هیچ کس نگفته بودم که من تنهایی زندگی می کنم همیشه وانمود می کردم که با خانواده زندگی می کنم چون می ترسیدم در این شهر بزرگ کسی برایم مزاحمت ایجاد کند.

بچه های کلاس که در اواسط سال با تغییر معلم مواجه شده و در ابتدا من هم در زمینه آموزش و هم در زمینه ای تدریس با مشکل مواجه شدم اما با کمک آقای امیدی توانستم نبض کلاس را در دست بگیرم.

آن شب در سکوت تنهایی نشسته بودم و روزنامه می خواندم که یکباره با دیدن آگهی تسلیت فوت دایی غمی بزرگ سینه ام را فشرد. من از صبح با خود جنگیده بودم تا به آمدن مسعود در این روز فکر نکنم اما نتوانسته بودم. مسعود حتماً با ملانی به ایران برگشته بود و زندایی نیز با دیدن شرایط حتماً با ازدواج آنها موافقت خواهد کرد. فکر کردن در مورد زندایی سبب شد یادم بیاید که چقدر دلتنگ او هستم. وسوسه شدم زنگی بزنم و خبری از زندایی بگیرم می خواستم حال مریض او را جويا شوم و از سلامتی زندایی مطمئن شوم. به پشتی تکیه دادم نمی دانستم چه کار کنم.

بالاخره دل به دریا زدم و شماره خانه ای دایی را گرفتم. صدای بوق ممتد در گوش پیچید. من صدایی تپش قلبم را می شنیدم. یکباره طنین صدایش در

گوشی پیچید که گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

به سرعت تماس را قطع کردم. اصلاً به فکرم نرسید که ممکن است مسعود گوشی را بردارد. پس او به ایران برگشته بود. همان طور که قول داده بود اما چه فایده او به همراه ملانی آمده بود. با یاد این موضوع اشکهایم بی اختیار جاری شدند. بازم دلم برایش پرمی کشید. می خواستم دوباره صدایش را بشنوم. بی اراده گوشی را برداشتم مجدداً شماره را گرفتم. این بار زود گوشی را برداشت و با همان تکیه کلام همیشگی گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

سکوت کردم، می خواستم بشنوم. می خواستم همه لذت دنیا را در صدایش خلاصه کنم. مسعود این بار با بی حوصلگی تکرار کرد:

- بفرمایید خواهش می کنم.

چشمهایم را بستم و بی صدا گریستم. بارها این کلمات را شنیده بودم. درحالیکه اتاقهایمان با هم فاصله ای نداشت اما باز می شنوم ولی فرسخ ها از هم فاصله داریم. گوشی دستم بود و اصلاً نگران این نبودم که ردیابی شوم. مسعود که سکوت این سوی خط را دید با لحن آشنا و پرکنایه گفت:

- اینجا انجمن حمایت از کر لال هاست خواهش می کنم فرمایید.

صدایی خنده زنانه ای آمد و به دنبال آن مکالماتی به زبان انگلیسی به گوش رسید. به سرعت تماس را قطع کردم. آرام آرام اشک می ریختم. آخر مسعود تو با من چکار کردی؟ هرگز فکر نمی کردم مسعود این چنین با من بی وفایی کند.

آن شب دوباره غمم تازه شده بود و برای چندمین بار با خودم عهد بستم که مسعود را فراموش خواهم کرد و راه زندگی خود را از او جدا خواهم کرد. همان طور که مسعود وارد یک زندگی جدید شده بود از خدا خواستم که به من طاقت این کار را عطا کند، فقط او می دانست که من چه عذابی می کشم فقط خدا می

دانست...

آن روز صبح آقای امیدی مثل روزهای دیگر کتاب حافظ را برداشت و شروع به خواندن یکی از اشعار حافظ نمود که تلفن زنگ زد. آقای امیدی دست از خواندن کشید و تلفن را جواب داد. من که همان طور با یکی از همکارانم حرف می زدم متوجه اضطراب او شدم. آقای امیدی به سرعت گفت:

- همین الان خودم رو می رسونم، بهتر از جات تکون نخوری تا من پیام، فهمیدی؟!

به سرعت گوشی را گذاشت و رو به مدیر گفت:

- باید برم خونه، حال همسرم اصلاً خوب نیست. باید ببرمش بیمارستان.

- باز هم همون حمله آسم؟

- بل دوباره به سراغش اومده.

- خیلی خب، باشه. می تونی بری. نگران مدرسه هم نباش. من خودم می چرخونم.

آقای امیدی به سرعت تشکر کرد و می خواست از دفتر خارج بشه که من با عجله گفتم:

- اگه بخواین من می تونم شما رو برسونم.

- ولی کلاس هاتون...

- نگران نباشین من فقط ساعت آخر کلاس دارم. تازه درس هم نمی خوام بدم، امروز باید درس می پرسیدم که اگه یکی از همکاران این کار رو انجام بده من تمام وقتم آزاده.

خانم ادیبی فوراً گفت:

- من ساعت آخر بیکارم. می تونم این کار رو انجام بدم. پس با خیال راحت

می تونین با آقای امیدی برین و به داد همسر ایشون برسین.

همزمان با امیدی تشکر کرده و بیرون آمدم. وقتی آقای امیدی آدرس داد

فهمیدم که خانه ها ما هر دو در یک کوچه است منتها آقای امیدی انتها کوچه و من ابتدای کوچه زندگی می کردم.

وقتی که رسیدیم آقای امیدی به سرعت پیاده شد و با کلیدی در خانه را باز کرد و به محض ورود او با صدای بلند همسرش را صدا زد. صدایی ضعیفی از اتاق خواب می آمد. آقای امیدی به سرعت همسرش را بغل کرد و به طرف من آمد و گفت:

– حالش خوب نیست باید برسونیمش بیمارستان.

با نگاهی به چهره زن جوان که در اثر کمبود اکسیژن کبود شده بود به سرعت سر تکان دادم. آقای امیدی من را به همسرش معرفی کرد و گفت: یکی از همکاران هستن که لطف کردن منو رسوندن و گرنه خدا می دونست تا کی باید معطل ماشین می شدم. حالا وقت برای معرفی هست. بعد به من نگاه کرد و با نگرانی گفت:

– خواهش می کنم عجله کنید و در رو پشت سرمون ببندید.

به سرعت ماشین را روشن کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم. با رسیدن به بیمارستان به سرعت مریم را داخل اتاق بردند و مشغول رسیدگی به او شدند. با دیدن ناراحتی آقای امیدی سعی کردم به او دلداری بدهم و آقای امیدی نیز با من درد دل کرد و گفت که همسرش را خیلی دوست دارد. با باز شدن در آقای امیدی به سمت دکتر رفت و از او پرسید:

– حال بیمار ما چگونه آقای دکتر؟

– خوبه، دچار یک حمله شدید شده بود که کم کم داره برطرف می شه.

دکتر به آقای امیدی گفت که می تونه همسرش را ببیننه. من به همراه آقای امیدی وارد اتاق شدیم. با دیدن حال بد مریم و آقای امیدی که چشمهایش پر از اشک شده بود خیلی ناراحت شدم. از اتاق بیرون آمدم تا آنها راحت باشند. مدتی بعد آقای امیدی بیرون آمد و رو به من گفت:

- امروز خیلی زحمتتون دادم. از کار و زندگی انداختمتون.
 - این حرف رو زنین. حال خانمتون چطوره؟
 - فعلاً که خوابیده. دکترش هم گفته وضعیتش رو بهبودیه ولی باید تا عصر اینجا بمونه. من باید خونه مادر مریم برم و اون رو از وضعیت دخترش با خبر کنم. آخه اونا تلفن ندارن باید خودم به اونجا برم.
 - اگه بخواین من شما رو می رسونم و بعد برمی گردونم بیمارستان.
 آقای امیدی با سپاسگزاری گفت:
 - نه دیگه به شما زحمت نمی دم. از صبح تا حالا معطل شدین، خیلی ازتون ممنونم. در ثانی پدر و مادرتون منتظرتون.
 - کسی توی خونه منتظر من نیست پس نگران نباشین.
 آقای امیدی با تعجب گفت:
 - یعنی چی که کسی منتظرتون نیست؟ یعنی اونا به مسافرت رفتن؟
 لبخند غمگینی زدم و گفتم:
 - اونا سالهاست که مُردن. من این موضوع رو به کسی نگفتم، خواهش می کنم شما هم به کسی نگین. شاید اگه شما این همه به من نزدیک نبودین و احتمال فهمیدن این موضوع رو نمی دادم به شما هم نمی گفتم. من به خاطر احتیاط و مخاطرات، خبر تنهائیم رو تا حالا مخفی کردم پس شما هم...
 - خیالت راحت باشه. من به کسی حرفی نمی زنم. اما حالا که این موضوع رو فهمیدم باید بهم یه قولی بدی.
 با تعجب پرسیدم:
 - چه قولی؟
 - باید قول بدی که از امشب به بعد مدام به ما سر بزنی. من و مریم هم تنها هستیم و خونه مادر مریم با ما خیلی فاصله داره برای همین نمی تونیم زیاد رفت و آمد داشته باشیم.

لبخند زنان موافقت کردم و با آقای امیدی بیرون آمیدیم و او را به خانه مادر مریم رساندم. و بعد از مدتی او را دوباره به بیمارستان برگرداندم.



من تقریباً هر روز به خانه آنها می رفتم و حالا با آنها خیلی صمیمی شده بودم. مریم زن دلسوز و مهربانی بود و آقای امیدی به او علاقه ای وافر داشت. رفتار آقای امیدی بسیار شبیه مسعود بود و همیشه سعی می کرد آدم را بخنداند. آقای امیدی اکثر روزها بعد از تعطیلی مدرسه از من می خواست او به بانک برسانم و این روزها رفتارش کمی عجیب بود.

وقتی علت این موضوع را از مریم پرسیدم او گفت که علی مدتی است که دنبال گرفتن وام است. او می خواهد برای اتاقهای کودکان بهزیستی سیستم خنک کننده نصب کند و برای همین با استفاده از سند خانه می خواهد وام بگیرد.

با شنیدن این موضوع خیلی متأثر شدم. چون خودم نیز یک یتیم مثل همه بچه های بهزیستی بودم و می خواستم من هم کمکی انجام بدم. برای همین به مریم گفتم که اگر علی بخواهد می توانم سند خانه خود را در اختیار او بگذارم تا بتواند به وسیله آن وام بگیرد.

روز بعد مریم گفت که این موضوع را به علی گفته و او بسیار خوشحال شده است و قبول کرده.

رفت و آمد من به خانه آنها همین طور ادامه داشت و من هر شب به یاد مسعود به ماه نگاه می کردم. هنوز هم باورم نمی شد که مسعود به من خیانت کرده باشد و فقط چند صبحی نقش یک عاشق را بازی کرده.

موضوع بی وفای مسعود را به مریم گفته بودم و ظاهراً او هم به آقای امیدی که حالا من او را علی صدا می زدم گفته بود.

حال مریم بعضی اوقات خیلی بد می شد اما با اقدام سریع من و علی خوشبختانه مشکل چندانی برایش به وجود نمی آمد. در آخرین باری که مریم حالش بد شد و ما او را به بیمارستان رساندیم دکتر از علی خواسته بود تا مریم برای مدتی به جایی دور از این هوای آلوده ببرد. آنها تصمیم گرفتند که مدتی به شمال کشور سفر کنند. من که به آنها خیلی وابسته شده بودم و دلتنگ آنها می شدم و از طرفی دیگر نگران تنهایی خودم بودم، و این دو موضوع فکر من را به شدت مشغول کرده بود و نمی دانستم در مدتی که آنها نیستند چه کنم. اما مریم و علی با پیشنهاد همراهی آنها من را غافلگیر کردم اما نمی خواستم مزاحم آنها شوم برای همین قبول نکردم تا با آنها همسفر شوم. وقتی با اصرار مریم و علی مواجه شدم قبول کردم.

علی سرم به سرم می گذاشت می گفت که برای ماشینم راضی شده من را به این سفر ببرند. از شهرهای سرسبز شمال دیدن کردیم. بسیار زیبا و خوش آب و هوا بودند. من از لاهیجان که عروس شهرهای شمال، که بسیار سرسبز و زیبا بود خوشم آمد. به جاهای دیدنی زیادی رفتیم. آب و هوای مناسب و تفریح و گردش باعث شده بود که حال مریم بهتر شود و روحیه ای شاد داشته باشد و این موضوع من و علی را بسیار خوشحال کرد.

علی در طول سفر اطلاعات کاملی در مورد شهرها و مکانهای دیدنیشان به من می داد. سفر با آنها به من نشان داد که تا چه اندازه آن دو به هم وابسته هستند. سفر چهل روزه ما آنقدر تند و سریع گذشت که باورم نمی شد که این همه مدت گذشته باشد.

روزی که عازم تهران شدیم، حاصل این سفر چند آلبوم عکس بود که نشان می داد که چقدر در این سفر به ما خوش گذشته است.



با بازگشت باز هم همان روزهای تکراری شروع شد. روزها خودم را با خواندن کتاب سرگرم می کردم و شب ها به دیدن مریم و علی می رفتم.

آن شب وقتی به خانه آنها رفتم، مریم تنها و منتظر علی بود. با دیدنم گفت:

- چه خوب شد اومدی، داشتم از تنهایی دق می کردم.

- چرا تنها؟ مگه علی آقا کجاست؟

- یه جلسه ای فوری داشت.

اما باید کم کم پیداش بشه.

همان طور که روی مبل می نشستم پرسیدم:

- جلسه؟ جلسه چی؟

- والله من هم درست نمی دونم. ظهر که از خواب بیدار شدم دیدم علی لباس پوشیده می خواد بره بیرون، وقتی ازش پرسیدم کجا، گفت: یه جلسه فوری پیش اومده، داره می ره بهزیستی. منم چون خواب آلود بودم نپرسیدم در مورد چیه.

کمابیش فهمیده بودم که علی در بعضی امور خیریه دست دارد. اما کنجکاو شده بودم بیشتر سر در بیارم. وقتی دیدم که مریم نگران ساعت را نگاه می کند گفتم:

- بهتره یه زنگ به بهزیستی بزنی.

- قبل از اینکه تو بیای زنگ زدم. گفتن جلسه ساعت هشت تموم می شه و اعضا رفتن تا جایی را ببینن. پرسیدم: کجا؟ اما اونا هم آدرسی درست نداشتن.

حالا ساعت یازده است، یعنی علی کجا مونده؟

لبخند دلگرمی زدم و گفتم:

- نگران نباش کم کم پیداش می شه، تا اون بیاد من پیشت می مونم.

- ازت ممنونم امل جان اگه تو رو نداشتم چه کار می کردم؟

خندیدم. او نیز خندید و بعد دوستانه پرسید:

- می تونم یه سؤال خصوصی ازت بکنم؟

- بپرس.

کمی تردید کرد بعد گفت:

- تو هنوز به گذشته فکر می کنی؟

- می تونم فکر نکنم؟ گذشته جزیی از وجود منه.

- خب درسته، اما من فکر می کنم اگه تو گذشته ها رو رها کنی آینده بهتری خواهی داشت.

از پنجره اتاق به ماه نگاه کردم و با صدایی لرزان گفتم:

- روزها و شبهای زیادیه که دارم با خودم می جنگم اما گذشته و خاطرات اون همیشه با منه.

- شاید علتش اینه که خودت نمی خوای دست از خاطرات برداری. فکر کردن به گذشته را رها کن تا کم کم احساس آرامش کنی.

- گفتنش آسونه مریم جون، اما عمل کردن بهش خیلی سخته!

مریم دستهایم را در دست گرفت و با محبت گفت:

- ولی تو می تونی این کار رو بکنی. شاید خودت متوجه نباشی امل جان، تو آنقدر خوشگلی که چشم خیلی ها رو به خودت خیره می کنی. می دونی علی دیشب چی می گفت؟

پرسان نگاهش کردم. او ادامه داد:

- می گفت یکی از دوستاش دنبال یه دختر خوب و خوشگل می گرده. علی می گفت چطوره تو رو بهش پیشنهاد کنه.

- نه مریم، از تو و آقا علی خواهش می کنم که این کار رو نکنین. من هنوز درگیر گذشته ام.

مریم گفت:

- خب برای همین می گم با گذشته ات خداحافظی کن. مسعود رفته دنبال

زندگیش و تو هنوز منتظر اون هستی. تو چرا خودت رو فدای یه احساس زود گذر می کنی؟

- اما اون یه احساس زودگذر نبود. من هنوز به اندازه ای سال گذشته مسعود رو دوست دارم.

مریم با دلسوزی گفت:

- این درست، اما امل جان به این پایبندی می گن عشق یک طرفه. تو به گذشته وفاداری اما مسعود به کلی اونو فراموش کرده.

- برام مهم نیست. نمی خوام به احساسی که از اون در قلبم دارم خیانت کنم.

- تو دیوونه ای دختر، هیچ کس این کار رو نمی کنه!

اشک آرام آرام بر گونه هایم جاری شد. مریم راست می گفت من دیوونه بودم دیوونه عشق مسعود! مریم که حال زارم را دید دیگر اصراری نکرد تا اینکه یک ساعت بعد علی به خانه آمد. علی برای ما توضیح داد که خانه فعلی ایتام فرسوده است. برای همین آنها تصمیم گرفتند تا در جایی مناسبی مکانی برای آنها بسازند. محل مناسبی را پیدا کرده بودند اما نتوانستند با صاحب ملک به توافق برسند.

من در لا به لای سخنان او به میزان کمبود مالی آنها پی بردم و همانطور که علی مشغول حرف زدن بود جرقه ای در ذهنم روشن شد. من این پول را در حساب بانکی داشتم و می توانستم به بچه هایی که خودم هم جزیی از آنها بودم به صورتی کمک کنم. یک هفته بعد یک شب که به خانه آنها رفتم آنها خیلی خوشحال بودند و به من خبر دادند که مشکل مسکن ایتام حل شده. در همان روز نامه ای به دستشان رسیده که داخل آن یک فقره چک به مبلغی قابل توجه بوده و قرار شده که با وصول آن چک آن ملک را خریداری کنند.

با کنجکاوی پرسیدم:

- کی این چک را فرستاده؟!

علی جواب داد:

- یه نشونی اینجا نوشته شده بود اما حدس می زنم جعلی باشه. بعضی از آدمها دوست دارن ایثارشون مخفی باقی بمونه.

مریم با بشقابی از شیرینی که خودش درست کرده بود کنارمان نشست و گفت:

- خب حالا به مناسبت این خرید بزرگ، دهننون رو شیرین کنین که این شیرینی خوردن داره.

علی درحالیکه نگاهم می کرد:

- ان شالله یه روز شیرینی شادی شما رو مریم بهمون بده. نمی خوام یه شیرینی و سور به ما بدی.

- شیرینی که قابل نداره هر وقت خواستین تشریف بیارین خونه در خدمتم. اما سورش هم با هم می ریم بیرون و یه شب مهمون من باشیم. اینکه مشکلی نداره.

علی خندید و گفت:

- خوب بلدین از زیر سئوالم در برین. خودتون هم می دونین منظورم چیه، می دونم مریم بهتون گفته...

- بله گفته و من هم جوابم رو بهش دادم.

- اما من اونو جواب نمی دونم، اون در واقع یه نوع پیله کردن به گذشته اس. غم در خانه دلم نشست چرا همه فکر می کنند می توانم مسعود را فراموش

کنم. علی که سکوتم را دید گفت:

- گوش کن امل جان تو دوست نزدیک ما هستی و ما دلمون می خواد کمکت کنیم. من دلم نمی خواد تو رو ناراحت کنم اما فکر می کنم بهتره که دیگه گذشته ات را فراموش کنی. حمید پسر خوبیه. من از همه جهات تضمینش می

کنم. اون تو رو دم در مدرسه دیده، یه روز سراغت رو از من گرفت و منم هر چی می دونستم بهش گفتم. البته در مورد احساسات نسبت به مسعود حرفی نزدیم. اگه قبول کنی یه روز رسماً بیاد خواستگاریت. من چند روزه دارم دست به سرش می کنم، ولی اون امروز ازم قول گرفت که حتماً باهات حرف بزنم. حالا تو چی میگی؟

- بهش بگو من خیال ازدواج ندارم. بگو می تونه بره سراغ یکی دیگه.
علی لحظاتی نگاهم کرد اما وقتی اشک را در چشمانم دید بحث را عوض کرد.

آن شب زودتر به خانه رفتم. حال و حوصله ای ماندن نداشتم. دلم به شدت گرفته بود و می خواستم تا دلم می خواست گریه کنم. به ماه نگاه کردم و باز یاد بی وفایی مسعود در قلبم دوباره زنده شد و به طور دردناکی گریستم.



با خریداری ملک جدید، علی و همکارانش تمام تلاش خود را می کردند تا خانه را هر چه زودتر برای بچه ها آماده کنند. در هنگام ورود بچه ها به خانه جدید، من و مریم نیز به آنجا رفتیم. کودکان با دیدن آن خانه قشنگ و نقاشی ها کودکانه بر روی دیوار آن خیلی خوشحال شدند. بر لبان همه لبخند شادی بخشی بود و من با دیدن این همه شادی و اشتیاق احساس آرامش و آسودگی می کردم و از اینکه توانسته بودم در شادی این بچه ها سهیم شوم بسیار خوشحال بودم. به مناسبت ورود به خانه جدید، آن روز میهمان یکی از هتل های شهر بودیم. من هر بار به مریم نگاه می کردم می توانستم رنگ حسرت را در نگاهش ببینم. یک بار از او پرسیدم:

- مریم جان چرا نمی خوای بچه دار بشی؟

مریم لبخند غمگینی زد و گفت:

- چون می ترسم بچه دار بشم و یک وقت دچار حمله اسمی بشم و اون وقت کسی نباشه که از اون نگهداری کنه و وقتی گریه کرد به دادش برسه، اون وقت بچه ام از گریه تلف می شه. من نمی خوام هرگز این اتفاق بیفته.

- اما مریم جان این طرز فکر اشتباهه. شاید هرگز این اتفاق نیفته، و تو نباید به خاطر یه ترس، خودت رو در حسرت بچه دار شدن نگه داری. در ثانی باید به شوهرت هم فکر کنی. نمی بینی اون چطور با نگاهش داره بچه ها رو قورت می ده؟ به فکر اون نیستی.

مریم به علی که داشت قاشق به قاشق به کودکی غذا می داد نگاه کرد و گفت:

- چرا به فکر اونم هستم. خیلی وقت ها به خاطر اون تصمیم می گیرم تا بچه دار بشم اما خیلی زود به خاطر ترسی که دارم پشیمان می شم. برای همین این کار رو گذاشتم برای موقعی که حالم خوب بشه.

- اما خیلیها هستن که مشکل آسم دارن اما بچه دار می شن. فقط باید در دوران بارداری تحت نظر پزشک باشن. مطمئن باش مشکلی پیش نیاد. مریم سر تکان داد و باز به بچه ها نگاه کرد و در آخر گفت:

- نمی دونم باید در این باره با دکتر مشورت کنم. لبخندزنان سکوت کردم و دوباره به علی نگاه کردم که بچه را می بوسید و دست نوازش بر سرشان می کشید.

با شروع سال تحصیلی جدید من و علی دوباره همکار شدیم. من هر روز صبح دنبال او می رفتم و درحالیکه برای مریم دست تکان می دادیم راهی مدرسه می شدیم.

یک روز درحالیکه از دفتر خارج می شدم علی من را صدا زد و گفت:

- میشه من رو تا یه جایی برسونی؟

لبخندزنان گفتم:

- باز هم بانک؟ می خوام باز وام بگیرم؟

- نه، بانک نیست. خیالت راحت باشه. امروز خیلی معطل نمی شی.

- باشه بیا تا هر جا که بخوام می رسونمت.

لبخند زنان تشکر کرد و با من به راه افتاد. با راهنمایی علی به محلی که بنا به گفته او بیماران خاص را در آنجا نگهداری می کردند رفتیم. وقتی جلوی ساختمان رسیدیم با اصرار علی من هم پیاده شدم و با بی خیالی دنبالش روانه شدم. از چند اتاق دیدن کردیم که بیماران سرطانی و کلیوی و لاعلاج در آنجا بستری بودند. به خواسته ای علی به دفتر مسئول آنجا رفتیم. زمانی که علی مسئول آنجا را به من معرفی کرد، تازه فهمیدم که در دام علی گرفتار شدم.

- معرفی می کنم، خانم حداد، ایشون هم آقای حمید وارسته.

به علی که لبخند می زد نگاه کردم با دیدن اخم چهره ام به سرعت گفت:

- تا شما و آقای وارسته کمی حرف بزنین و با هم آشنا بشین من می رم به چند تا بیمار سر بزنم.

می خواستم اعتراض کنم که دیدم علی به سرعت خارج شد و مجالی برایم باقی نگذاشت. سکوتی میان من و آقای وارسته حاکم بود و در بلاتکلیفی ایستاده بودم. پس از مدتی آقای وارسته به خود آمد و گفت:

- می بخشین خانم حداد، من اونقدر از دیدن شما غافلگیر شدم که پاک یادم رفت تعارفتون کنم بشینین. خواهش می کنم بفرمایین.

دانستم که علی حتی به خود او خبر نداده بود که می خواهد من را امروز به اینجا بیاورد. سرم پایین بود، اما احساس می کردم که چشمانی کنجکاو دارد نگاهم می کند.

آقای وارسته من من کنان گفت:

- علی از شما برای من خیلی حرف زده...

- امیدوارم بدگویی نکرده باشه.

- آه، نه اصلاً. اتفاقاً از تون تعریف می کرد.

لبخند زدم. به نحو شگرفی احساس آرامش می کردم. از دیدن دستپاچگی آقای وارسته به نوعی شیطننت آمیزی تفریح می کردم. حالا مثل لحظات قبل از دست علی ناراحت نبودم شاید برای اینکه می دانستم که در این توطئه آقای وارسته دست نداشته.

آقای وارسته دستش به موهایش کشید و گفت:

- می دونم که از طریق علی با پیشنهاد من مواجهه شدین، اون تقریباً همه چیز رو در مورد شما به من گفته و من هم ازش خواستم ترتیب یک دیدار را بده تا من بتونم در مورد خودم باهاتون حرف بزنم. که خب... علی شیطننت کرده و به نظر می رسه هر دو تامون رو غافلگیر کرده.

لبخند کمرنگی زدم، با دیدن لبخندم ادامه داد:

- باورتون میشه اولین باره که این طور دست و پایم رو گم می کنم؟
سرم را به آرامی تکان دادم. با دیدن حال پریشان آقای وارسته تصمیم گرفتم که او را از مخمصه نجات بدهم. درحالیکه مستقیماً به چشمانش نگاه می کردم گفتم:

- گوش کنید آقای وارسته! متأسفانه برخلاف اونچه شما تصور می کنین علی آقا همه چیز رو در مورد من به شما نگفته. البته قصد فریب یا حيله ای نبوده منتها چون اون از احساس من باخبر نبوده نتونسته یه موضوع مهم رو به شما بگه.

با سردرگمی پرسید:

- چه موضوعی؟

- اینکه من قبلاً به مردی علاقه داشتم و با وجود بی وفای اون بازم دوستش دارم و نمی تونم محبت کس دیگه ای رو جایگزینش کنم. فکر می کنم شما حق دارین از موضوع باخبر بشین.

اخمی بر چهره اش بود که نشاندهنده ناراحتی او بود، بلند شدم و درحالیکه تلاش می کردم تمامی رشته های امید او را پاره کنم، با تأنی گفتم:

- شاید به نظر شما وفادار موندن به یه عشق یک طرفه حماقت باشه اما من این حماقت را پذیرفتم و نمی خوام به هیچ مردی دیگری فکر کنم. پس دیگه به من فکر نکنین و بهتره دنبال دختری باشین که بتونه قلب و احساسش رو به پای محبت شما بریزه.

در سکوت نگاهم کرد. به آرامی خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم. به دنبال علی نگشتم او بهتر بود خودش برمی گشت. می ترسیدم با او مواجه بشم و حرفی بزنم که موجب کدورت شود و من این را نمی خواستم.



آن شب برخلاف شب های دیگر به دیدن مریم و علی نرفتم. به شدت افکارم پریشان بود. صدای زنگ خانه افکارم را درهم ریخت. آیفون را برداشتم و پرسیدم:

- کیه؟!

- باز کن امل جان ماییم.

در را باز کردم مریم و علی بودند. اشکهایم را پاک کردم و پیش آنها رفتم و سعی کردم صدایم گله مندانه نباشد. مریم روی مبل نشست و گفت:

- خیال کردی می تونی ما رو یه شب از دیدن خودت محروم کنی؟ به علی گفتم حالا که این خانم خانما با ما قهره پس ما می ریم سراغش.

با نیم نگاهی به چهره مهربانش گفتم:

- اما من با کسی قهر نیستم.

- اگه قهر نیستی پس چرا نیومدی دیدنمون؟ وقتی دیدم سر ساعت هر شب نیومدی فهمیدم که از دستمون دلگیر شدی.

به آرامی گفتم:

- دلگیر نیستم. باور کن فقط امشب حال و حوصله هر شب رو نداشتم. می خواستم کمی با خودم خلوت کنم.

- اما من و علی بهت اجازه نمی دیم توی خودت باشی. ما دوستیم و دلمون می خواد که تو همیشه شاد و سر حال باشی.

به نشانه تشکر سرم رو تکان دادم. به آشپزخانه رفتم تا مقدمات پذیرایی را آماده کنم. سرگرم بیرون آوردن میوه از یخچال بودم که مریم پیشم آمد و گفت:

- امل من و علی خیلی متأسفیم. نمی خواستیم توی زندگیتون فضولی کنیم. فقط قصدمون کمک به تو بود.

- می دونم مریم جان... می دونم.

- علی می گفت تو همه چیز رو به حمید گفتی و بعد اون قدر از دستش عصبانی شدی که ولش کردی و تنها به خونه اومدی. اون بعد از رفتن تو رفته پیش حمید. حمید بهش گفته که اگه بتونی گذشته رو فراموش کنی برای اون مهم نیست که قبلاً دلبسته کس دیگه ای بودی و اون می تونه چشم به روی گذشته ببندد و هیچ وقت به روت نیاره که تو...

- نه مریم جان از طرف من به آقای وارسته بگین من حرف آخرم رو بهش زدم. نمی تونم مسعود رو فراموش کنم. اونم بهتره فکر کسی دیگه ای باشه. - ولی امل...

با چشمانی بارانی نگاهش کردم و ملتمسانه گفتم:

- خواهش می کنم مریم دیگه اصرار نکن. من می دونم که آقای وارسته آدم خوبیه اما من نمی خوام اونو گول بزنم. به علی هم بگو که دیگه به فکر شوهر دادن من نباشه وگرنه...

مریم در سکوت نگاهم کرد و بعد سر تکان داد.

آن شب برای اینکه خیال علی را راحت کرده باشم با شوخی و خنده لحظاتی

را در کنار آنها ماندم. بعد از بدرقه ای آنها، بادگیر اهدایی مسعود را به خود فشردم و به یاد مسعود ساعتها گریستم.



دوسال از مرگ دایی گذشته بود اما من به شدت دلتنگ و سوگوار او بودم. من شب به دایی و خانواده اش فکر می کردم. خیلی دلتنگ محبت آنها بودم. گریه می کردم تا شاید با ریزش اشکهایم از درد و رنجم کم شود. در نیمه شب با صدایی تلفن از خواب بیدار شدم. با تعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت دو نیمه شب بود. برای یک لحظه فکرم به مریم و علی افتاد. اما آن دو را من همان شب دیده بودم و پس آنها نبودند.

درحالیکه صدایم آشکارا می لرزید گوشی را برداشتم و گفتم:
- بله!

- امل... منم علی. چرا این همه دیر گوشی را برداشتی؟ حال مریم خوب نیست. باید پرسونیمش بیمارستان. عجله کن تا من آماده اش می کنم تو هم خودت رو برسون.
- باشه باشه، من اومدم.

به سرعت گوشی را گذاشتم و آماده شدم. ماشین را بیرون بردم و جلوی خانه آنها پارک کردم. قبل از آنکه از ماشین پیاده شوم علی درحالیکه زیر بازوی مریم را گرفته بود از خانه بیرون شدند و سوار ماشین شدند.
- تندتر برو... زودباش... تندتر برو...

پا را روی گاز گذاشتم و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت می کردم. مریم با صدایی که به سختی بیرون می آمد به علی گفت:

- حالم بده... علی... اگه من... مردم... می خوام که... یه قولی... بهم بدی...
- این حرفا رو وزن مریم جان. این دفعه هم مثل همیشه می ریم بیمارستان

حالت خوب میشه و برمی گردیم خونه.

- نه من... می دونم... این دفعه... خیلی سخته... می خوام قول بدی... که... بعد از من... زیاد خودت... رو ناراحت... نکنی... تو باید... به زندگیت... ادامه بدی... باشه... باشه؟

- باشه، بهت قول میدم. حالا تو آرام باش و نیروت رو با حرف زدن هدر نده. آرام باش عزیزم...

مریم لبخندی زد و به من که در آینه به او نگاه می کردم نگریست و گفت:
- اما... تو هم... باید... قول بدی... که علی منو... هیچ وقت... تنها... نذاری...
بغض راه گلویم را بسته بود. به آرامی سر تکان دادم. زمانی به به بیمارستان رسیدیم. علی مریم را در آغوش کشید و به داخل برد. علی به طرف اطلاعات دوید و از خانم پرستاری که با چشمانی خواب آلود بافتنی می بافت پرسید:
- دکتر کشیک کیه؟ عجله کنین همسر دچار آسم شده، حالش خیلی وخیمه.

- صبر کنین الان پیچش می کنم. بعد به کندی بافتنی خودش را گذاشت و دکتر را پیچ کرد. هر لحظه حال مریم بدتر می شد و این سبب نگرانی علی شده بود. علی که تأخیر دکتر عصبانی بود رو به پرستار گفت:

- پس چی شد این دکتر؟ زن من داره می میره...
پرستار که دوباره مشغول بافتن بود با اخم جواب داد:
- آرام باشین آقا، اینجا بیمارستانه. حتماً دکتر خواب بوده تا بیدار بشه و آماده بشن طول می کشه. پس صبر کنین.

علی با صدایی بلند گفت:
- صبر کنم؟ زن من روی دستم داره پر پر میشه اون وقت شما میگین صبر کنم؟

پرستار دهان باز کرد تا جواب دهد اما با دیدن دکتر که با عجله به این سمت

می آمد، گفت:

- اینم دکتر، دیگه نگران نباشین.

دکتر به سرعت اشاره کرد:

- بیارش توی این اتاق عجله کن... آسم داره؟!!

- بله آسم داره. ربع ساعتی هست که حمله شروع شده ولی حالا نفش به

سختی بالا میاد.

دکتر رو به پرستار گفت:

- کپسولها رو لطفاً وصل کنین. آقا شما هم بهتره برین بیرون تا ما بتونیم

راحتر به کارمون برسیم.

علی به سرعت از اتاق بیرون آمد. پشت درهای بسته اتاق به گوش ایستادیم.

صدای تلاش و تکاپوی دکتر و پرستاران با نفس های عمیق مریم به گوش می

رسید. علی نیز به صداها گوش می داد. به یکباره صدا ها قطع شد من فهمیدم

که احتمالاً اتفاق بدی افتاده است. اشکهایم پشت سر هم می ریخت. علی

ناباورانه به من می نگریست و بعد از چند لحظه متوجه فاجعه شد و فریاد زنان به

داخل اتاق رفت. مریم در سکوت و آرامش خوابیده بود و دکتر مات و مبهوت به

ما نگاه می کرد. علی گریه کنان خود را به روی جسد او انداخته بود می گریست

و دقایقی بعد من سعی کردم که او را از روی جسد مریم بلند کنم. باورم نمی شد

که مریم مرده باشد. علی آنقدر بی قراری کرد تا اینکه بی هوش روی زمین افتاد.

به درگاه خدا روی آوردم و سلامتی علی را از خدا خواستم و خواستم که

خدای مهربان به او صبر و تحمل مرگ همسر عزیزش را بدهد. می دانستم که

علی به خاطر غم از دست دادن همسرش غش کرده اما می ترسیدم که او را هم

مانند مریم عزیزم که مانند خواهرم بود، از دست بدهم. علی به هوش آمد و

خیلی بی قراری می کرد و دکتر ناچار شد به او آمپول خواب آوری تزریق کند تا

او آرام شود و آنها بتوانند جسد را به سرد خانه منتقل کنند.



مدتها از مرگ مریم می گذشت. آقای امیدی کمتر به مدرسه می آمد و آقای مدیر و بقیه ای همکاران از شرایط روحی سختی که داشت با خبر بودند و برای همین با او همکاری می کردند. من که دوست خوب و همدم را از دست داده بودم هنوز سیاه پوشیده بودم و در سوگ او نشسته بودم. هر گاه دلتنگ مریم می شدم به عکسهای که در شمال گرفته بودیم نگاه می کردم و ساعتها می گریستم.

علی هر روز بر سر مزار مریم می رفت و با او درد دل می کرد. من گاهی اوقات او را می دیدم که چطور بی تابی می کند اما جرأت نداشتم نزدیک بروم و به او دلداری بدهم و همچنین ترس از سخن چینی مردم سبب شده بود که به نتوانم به دیدن او بروم. خصوصاً بعد از حرفهایی که مریم دقایق آخر عمرش زد او را هم از من فراری کرده بود.

تابستان آن سال به کندی گذشت. اما به هر حال پاییز از راه رسید و مدرسه ها باز شد. من برای سرگرم کردن خودم مدام به مراکز بهزیستی سر می زدم. در طی این دیدارها چندین بار علی را دیدم که با هم گفتگوی کوتاهی داشتیم.

یک روز صبح وقتی با کمی تأخیر وارد مدرسه شدم صدای آقای امیدی را شنیدم. وارد دفتر شدم و به همه سلام کردم. نشستم و به علی که شعر می خواند نگاه کردم. دقایقی بعد معلم ها بلند شدند و به طرف کلاسهایشان رفتند. من نیز بلند شدم تا به کلاس بروم که آقای مدیر من را صدا زد و گفت:

– می بخشین خانم حداد، می خواستم از تون یه خواهشی بکنم.

– بفرمایید در خدمتمون هستیم.

– می خواستم امروز لطف کنید و با آقای امیدی سری به کتابفروشی شقایق بزنید، سفارش کتابهای جدید برای کتابخونه رسیده. می خوام اگه زحمتی نیست

شما به همراه آقای امیدی آنها رو تحویل بگیرین.

- باشه، به روی چشم. من ایشون رو همراهی می کنم. متعاقب آن به علی نگاه کردم. سر بلند کرد و در سکوت نگاهم کرد. به طرف در خروجی رفتم، او بلند شد و به دنبال من از دفتر بیرون آمد. همان طور که کتاب در دستم بود جلوتر از علی حرکت می کردم. علی با نیم نگاهی به چهره ام گفت:

- این روزها کمتر شما رو می بینم. حالتون خوبه؟

- خوبم... این روزها شما نه تنها منو، بلکه تقریباً همه رو اصلاً نمی بینین.

با تآنی سر تکان داد و آرام گفت:

- بله، درسته. حال روز خوشی ندارم. با مرگ مریم انگار دنیا برام به آخر

رسیده.

- خب شما حق دارین. مرگ عزیز خیلی سخته و دل و حوصله ای برای آدم نمی ذاره. اما چه می شه کرد؟ ما به هر حال زنده ایم و باید زندگی کنیم. نباید تسلیم یأس بشیم و دستی دستی خودمون رو هم نابود کنیم. در ضمن قولی رو که مریم دادین رو نباید فراموش کنین.

جوابی نداد. نگاهش کردم. ته ریشی که برچهره داشت او را بیشتر غمگین

نشان می داد. گفتم:

- هنوز هم سر خاک مریم می رین؟

لب گزید و سر تکان داد. چشمان آماده بارش بودند. نزدیک کلاس رسیدیم

دستی به صورتش کشید و لبخندی ملایمی زد و گفت:

- مدتی به صورتش کشید و لبخندی ملایمی زد و گفت:

- مدتی به صورتش کشید و لبخندی ملایمی زد و گفت:

- ناراحت این موضوع نباشین، همه حال تو رو درک می کنن.

- بله اما من به این روحیه عادت ندارم. دیگه خودم هم خسته شدم!

دلسوزانه گفتم:

- چاره اش اینه که سر خودتون رو یه جوری گرم کنین. مشغله کاری باعث میشه که کمتر غصه بخورین.

به آرامی سر تکان داد. با اشاره به کلاس، که بچه های سرو صدا می کردند گفت:

- بهتره بریم سروصدای بچه ها رو قطع کنیم. الانه آقای مدیر می رسه و ما رو اینجا ببینه که مشغول حرف زدن هستیم. اون وقت خیلی بد میشه. خندیدم و به کلاس رفتم. بعد از تعطیل شدن مدرسه به همراه علی به سمت کتابفروشی حرکت کردیم. وارد کتابفروشی که شدیم علی برای گرفتن سفارش نزد فروشنده رفت و مشغول حرف زدن با او شد. من هم برای اینکه حوصله ام سر نرود به کتابهای داخل قفسه ها نگاه می کردم. همان طور که قفسه ها را نگاه می کردم به قسمت کتابهای شعر که رسیدم. دیدم علی از درون قفسه کتابی را برداشت. پشت جلد آن را نگاه کرد و بعد صفحه ای را گشود و زمزمه وار خواند:

عاشقی اسیر دل شدن

با هزاران درد و غم یکی شدن

عاشقی یعنی طلوع زندگی...

صدای ناله ای از سینه ام برخاست که حتی خودم را، وحشت زده کرد. علی به من که لرزان با یک دست ویتترین را گرفته بودم تا نیفتم نگاه کرد و با نگرانی پرسید:

- جی شد خانم حداد، حالتون خوبه؟!

بغض راه گلویم را مسدود کرده بود. نگاه خیره ام بر روی نام و عنوان کتاب بود. پس مسعود به حرف من گوش کرده و شعرهایش را چاپ کرده بود. اشکهایم جاری شده بود و من درحالیکه به شدت ضعف داشتم به علی اجازه دادم که به من کمک کند. علی با لحنی دلواپسی پرسید:

- می خواین براتون آب بیارم؟

با حرکت سر جواب دادم. فروشنده یک لیوان آب به من داد و من لاجرم تا ته آب را سر کشیدم. علی که نگاه خیره ام را به کتاب دید. با هوشیاری پرسید:

- احساس می کنم هر چی هست مربوط به این کتابه، درسته؟

نگاهش کردم و اشک ریزان سر تکان دادم. او در سکوت به عنوان کتاب و نام مسعود نگاه کرد. بعد درحالیکه به سوی فروشنده می چرخید، گفت:

- من این کتاب رو می خرم. قیمتش همینه که پشت جلد نوشته شده؟!

فروشنده جواب مثبت داد و او بی درنگ پول کتاب را پرداخت. علی سفارشها را تحویل گرفت و آنها را داخل ماشین گذاشت و بعد به دلیل حال بد من خودش پشت ماشین نشست. کتابها را به مدرسه برد و بعد من را به خانه رساند. جلوی در خانه ام علی پیاده شد و و بعد کتاب مسعود را به من داد. از او تشکر کردم و به داخل رفتم. با رسیدن به خانه بلافاصله کتاب مسعود را برداشتم و به اتاقم رفتم. کتاب در دستم بود و من با تماس انگشهایم با کتاب دچار ضعف می شدم. انگار حالا مسعود در کنارم بود و می خواست با من حرف بزند. من تقریباً همه شعرهای کتاب را حفظ بودم. چون بارها آنها را خوانده بودم. عنوان کتاب «سلام بر عشق» بود در زیر آن نام مسعود درشت نوشته شده بود. کتاب را گشودم. در صفحه ای اول او نوشته بود: « تقدیم به او که آسمانی ترین شبهای زندگی ام با حضورش معنا یافته است»، نمی توانستم بر احساساتم چیره شوم. بی شک مسعود این کتاب را به ملانی هدیه کرده بود. نگاهم بر صفحات اول کتاب افتاد. در صفحه ای، شعری از فروغ نوشته بود که آغازگر کتاب بود:

رفته است، مهرش از دل نمی رود

ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست

ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

اشکهایم جاری شدند. این وصف حال من و بی وفایی مسعود را به خوبی بیان کرده بود. ولی چرا مسعود این شعر را برگزیده بود؟ مگر او نبود که من را ترک کرد در حالیکه می دانست چقدر دوستش دارم، با ملانی ازدواج کرد؟ حالا با قرار دادن این شعر چرا خود را بی گناه و من را جفا کار می دانست؟ برای لحظاتی از فکر خود خنده ام گرفت. از اینکه این گونه داشتم به تفسیر کار مسعود می پرداختم از خودم بدم آمد. مسعود هرگز به من فکر نمی کرد. شاید در یک لحظه که ملانی از او دور بوده یا در سفر بوده مسعود از غم دوری او چشمش به شعر افتاده و آن را انتخاب کرده.

با این فکر خشمگین شده و کتاب را گوشه ای از اتاق پرت کردم. من باید برای همیشه مسعود را فراموش می کردم. باید احساسی را که به مسعود داشتم را در سینه مدفون کنم. مسعود من را ترک کرده بود و عشق من نیز مرده بود پس نباید برای یک عشق مرده گریه کنم.



صبح با خستگی از خواب بیدار شدم. به مدرسه رفتم. اصلاً حال و حوصله ای مدرسه رفتن را نداشتم اما از آنجایی که یکی از دانش آموزانم مشکل خانوادگی داشت و با من در میان گذاشته بود، من هم به او قول داده بودم تا مشکلی حل کنم برای همین مجبور شدم به مدرسه بروم. آن روز قرار بود محمد در نامه ای مشکل خود را برای من بنویسد. درباره محمد با علی حرف زده بودم چون او مشاور مدرسه بود و بهتر می توانست مشکل او را بفهمد و من را راهنمایی کند. زنگ تفریح زمانی که به سمت دفتر می رفتم علی در حالیکه در کنارم راه می رفت، گفت:

- چرا امروز به مدرسه اومدی؟ تو اصلاً حالت خوب نیست. بهتر بود مرخصی می گرفتی و توی خونه استراحت می کردی!

- نمی تونستم، به محمد قول داده بودم که امروز به مشکلش رسیدگی کنم.

- من می تونستم نامه ای محمد رو برات بگیرم و بیارم خونه ات.

به سرعت گفتم:

- نه نمی خوام محمد بدونه که تو هم از مشکلش باخبری. باید اول بتونم اعتمادش رو جلب کنم تا راحت همه حرفها شو بهم بگه. بعد بهش بگم که برای رفع مشکل به کمک تو نیاز دارم و تو باید همه چیز رو بدونی.

علی ایستاد با لحنی مهربان گفت:

- پس زیاد خودت رو خسته نکنی. اگه دیدی حالت مساعد نیست مرخصی بگیر و برو خونه. من دو ساعت بیکاری دارم، می تونم کلاسهای تو رو هم اداره کنم.

- باشه از توجهت ممنونم.

- قابل شما رو نداره خانم.

لبخند زدم. علی هم تبسم شیرینی کرد. بعد با هم وارد دفتر شدیم.

وقتی زنگ کلاس خورد وارد کلاس شدم. محمد با دیدن من لبخندی زد و بعد به سرعت بلند شد و نامه را به دست من داد و سر جایش نشست. محمد مشکل لکنت زبان داشت و مدتی بود که درسش ضعیف شده بود.

وقتی به خاطر وضعیت درسی اش از او خواستم تا با خانواده اش ملاقاتی داشته باشم به من گفت که مشکل خانوادگی دارد و مادرش نمی تواند به مدرسه بیاید. آن روز به سختی و بی حالی کلاس را اداره کردم و ظهر راهی خانه شدم. زمانی به خانه رسیدم نامه محمد را در دست گرفتم و شروع به خواندن کردم. فهمیدم که محمد سه سال پیش پدرش را از دست داده است و پسر ارشد خانواده است، برای رهایی از فقر و پیدا کردن غذا برای مادر و دو برادر کوچکتر

از خودش مجبور است که بعد از مدرسه به کارگری پردازد. مادرش بیمار بوده و دکتر گفته باید عمل شود، برای همین نمی تواند کار کند.

محمد همه چیز را در مورد زندگی اش را توضیح داده بود. آنها زندگی سخت و مشقت باری داشتند. تصمیم گرفتم هر طور شده به او کمک کنم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره علی را گرفتم. بعد از یکی دو زنگ گوشی را برداشت و خواب آلود جواب داد:

– بله؟

– سلام. منم امل، خواب بودی؟

– ای همچین! از بیکاری داشت خوابم می گرفت.

– خب پس بلند شو بیا اینجا تا هم خوابت بپره. هم نامه ای محمد رو بخونی.

– اگه فرصت یه دوش گرفتن رو بهم بدی قول میدم تا نیم ساعت دیگه اونجا

باشم.

– باشه پس منتظرم. گوشی را گذاشتم و به جمع و جور کردن خانه و درست

کردن چای پرداختم. می دانستم که علی چای بعد از ظهر را خیلی دوست دارد.

بیست دقیقه بعد او آمد. بوی ادکلنی که او استفاده کرده بود همه فضایی خانه را

پر کرد به موهای براق و کمی مرطوب او نگاه کردم و گفتم:

– کاش یه کلاه سرت گذاشته بودی. توی این هوا سرما می خوری ها.

– زندگی به اندازه کافی کلاه سرمون می ذاره. دیگه لازم نست خودمون کلاه

سر خودمون بذاریم. در ثانی من گرگ بارون دیده ام. یادت رفته گفتم ما قبلاً در

تبریز زندگی می کردیم. آب و هوای اونجا ما رو آبدیده و سرما دیده کرده.

لبخند زدم. گفته بود که به خاطر ارتشی بودن پدرش مدتی را در تبریز

زندگی کردند.

نامه را به دستش دادم و گفتم:

– تا منم یه دوش بگیرم، تو می تونی نامه رو بخونی. پذیرایی باشه برای وقتی

که می خواهیم در مورد نامه با هم حرف بزنیم. باشه؟

خنده کنان سر تکان داد. به حمام رفتم و به سرعت دوش گرفتم. درحال خشک کردن موهایم بودم که صدای زنگ تلفن را شنیدم. چند زنگ خورد پس از آن علی گوشی را برداشت. از حمام بیرون آمدم به آشپزخانه رفتم و چای و بسکویت را آماده کرده و به سالن آمدم. علی به مبل تکیه داده و در فکر بود. پس نامه را خوانده بود. چای و بسکویت را جلوی روی میز گذاشتم. بدون آنکه تشکر کند. اندکی نگاهم کرد و بعد با تآنی گفت:

- مزاحم تلفنی داری؟!

- مزاحم تلفنی... نه تا حالا نداشتم. چطور مگه... راستی توی حموم بودم

صدای تلفن اومد کی بود؟

- نمی دونم صدای منو شنید قطع کرد. شانه بالا انداختم و گفتم:

- لابد اشتباهی گرفته. حالا تو چرا این همه فکر می کنی؟

اندیشناک نگاهم کرد و گفت:

- وقتی داشتم می اومدم اینجا یکی از همسایه هات منو دید. می گم شاید

زنگ زده تا مطمئن بشه که من اینجا.

- من فکر نمی کنم اومدن تو به اینجا اشکالی داشته باشه یا به کسی مربوط

باشه. پس فکرت رو ناراحت نکن.

- اما من این طوری فکر نمی کنم. متأسفانه همه جا آدم فضول پیدا می شه.

بی احتیاطی کردم نباید می اومدم اینجا یا حداقل روز روشن نباید می اومدم،

مردم پشت سرمون حرف در میان.

- مثلاً چه حرفی در میان؟

علی استکان چای را بلند کرده بود تا بنوشد دوباره روی میز گذاشت و گفت:

- ببین امل جان من و تو مجردیم و رفت و آمد ما می تونه برای بعضی ها می

تونه سؤال برانگیز باشه. درسته ما دوستی سابقمون ادامه می دییم و همکار

بودنمون این موضوع را قوام میده اما اونایی که شاهد رفتار و حرکات پاک و دوستانه ما نیستن.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم:

- اما بین ما هیچ چیز نیست و همین که خودمون این رو می دونیم کافیه!

- باید احتیاط کنیم. نمی خوام نقل مجلس دیگرون باشیم. باید دیدارهامون

رو به مدرسه و بیرون محدود کنیم. این طور بیشتر از من برای تو بهتره.

به آرامی سر تکان دادم. چای نوشید و بعد به نامه ای محمد اشاره کرد و

گفت:

- این پسر چه زندگی پر رنجی داشته.

تأیید کردم و گفتم:

- به نظرت چه کاری می شه براش کرد؟

خب برای خودش می تونیم پیش یک دکتر ببریمش تا با عمل به دستورهای

دکتر کم کم لکنت زبانش برطرف بشه. تو هم می تونی با اون رابطه ای دوستانه

ای برقرار کنی تا راحت تر بتونه گذشته اش رو فراموش کنه. خب برای خانواده

اش میشه یه کارای کرد. اول باید یه فکری برای عمل مادرش کرد بعد از عمل

هم یک دستگاه سبزی خوردکنی می خریم و من هم ترتیب سفارش های

بهزیستی و مراکز ایتام رو براش می دم. تا اینکه کم کم تو کارش جا بیفته.

نظرت چیه؟

- عالیه علی جان، عالیه! تو واقعاً معرکه ای!

علی نگاهم کرد. من محو نگاه خیره اش شدم و به او لبخند زدم. حرفم را بی

هیچ غرض و مقصودی زده بودم، اما به نظر می رسید که بازتاب کلام ستایش

آمیزم برای علی معنا دار بوده و او را دگرگون کرده است.

درحالیکه نگاهش را به زیر می انداخت گفت:

- هیچ می دونی یه روز عین همین کلمات رو مریم به من بود؟

گاهی وقت ها شباهت اخلاقی و رفتاری تو با مریم منو کلافه می کنه!

جوابی ندادم. علی پس از دقایقی گفت:

- راستی بهت گفتم که بالاخره حمید هم سروسامون گرفت؟ با یکی از پرستارهای بخش خودش نامزد شده.

لبخند زدم. علی کنجکاو نگاهم می کرد. زمانی که دید هیچ عکس العملی نشان نمی دهم، او هم به آرامی خندید و حرف را به مسائل روز و پراکنده کشاند. زمانی که عقربه های ساعت به چهار نزدیک می شد، بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم، با من کاری نداری؟

بلند شدم و تا جلوی در خانه او را بدرقه کردم.

صبح پس از اینکه چند بار زنگ خانه ای علی را فشردم در باز شد و درحالیکه پتوی دور خود پیچیده بود و با سر و صورتی برافروخته به سلام پاسخ داد او به شدت سرفه می کرد و صدایش گرفته بود. پرسیدم:

- انگار سرما خوردی؟ فکر کنم به خاطر دیروز بوده، گفتم باید یه کلاه میذاشتی سرت. می خوای برسونمت دکتر؟

- نه به تو زحمت نمی دم. خودم می رم. فقط لطف کن به مدیر خبر بده که امروز نمی تونم پیام و یکی کلاسام رو اداره کنه.

به آرامی سر تکان دادم و گفتم:

- باشه خیالت راحت باشه. خب کاری هست که بخوای من برات انجام بدم؟

- دیگه هیچی، برو دیگه داره دیرت میشه.

خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تا به مدرسه بروم. سر تا سر آن روز را به علی فکر می کردم حالا که او مریض بود و مریم را در کنارش نداشت بیشتر نبود او را احساس می کرد. شاید به چیزی نیاز داشته باشد باید به او سر بزنم. سر راه وسایل سوپ را خریداری کردم و به منزل رفتم. سوپ را درست کردم بعد راهی منزل علی شدم. علی با رنگ و رویی بهتر در را برایم گشود. پرسیدم:

- دکتر رفتی؟

به بسته داروها اشاره کرد و گفت:

- اینا رو داده، یه آمپول هم زدم.

- حالا حالت چطوره؟

- کمی بهترم.

لبخند زنان ظرف سوپ را روی میز گذاشتم و گفتم:

- اگه اینو بخوری بهترم می شی. برات سوپ درست کردم.

- چرا زحمت کشیدی امل جان؟ خجالتم دادی!

- این حرفها چیه می زنی؟ فقط خدا کنه از دست پخت من خوشت بیاد. آخه

من توی آشپزی ناشی ام.

به آشپزخانه رفتم و بشقاب و قاشقی آوردم. زمانی که سوپ را در ظرف می کشیدم احساس کردم که علی دارد با دقت نگاهم می کند. نگاهش کردم و خندیدم. لبخند گذرای زد و سر به زیر انداخت. بشقاب سوپ را جلویش گذاشتم و پرسیدم:

- خودت می خوری یا...

زیر لب گفت:

- خودم می خورم.

قاشق را به دستش دادم و گفتم:

- بفرما، بخور ببین چطور شده.

- خودت نمی خوری؟

- چرا خودم هم می خورم. آخه هنوز ناهار نخوردم.

لب گزید و گفت:

- می بخشی امروز خیلی به زحمت افتادی.

با لحنی دوستانه گفتم:

- آخ آخ چقدر هم زحمت کشیدم!

دوباره به آشپزخانه رفتم و بشقابی برای خودم آوردم. علی هنوز به سوپش دست نزده بود. با نگرانی گفتم:

- چرا نمی خوری؟ نکنه دوست نداری؟ می خوام برات فرنی درست کنم؟

به سرعت گفت:

- نه... نه، خیلی هم دوست دارم، فقط...

سکوت کرد. نگاهش کردم. از اخمی که بر چهره ای دلنشینش نشسته بود فهمیدم که به یاد خاطره ای از گذشته افتاده است. برای اینکه او را از فکر گذشته دریاورم گفتم:

- نمی خوام از دسپخت من بچشی؟ یادت باشه که باید بهم نمره بدی ها.

نگاهم کرد و لبخند زد بعد شروع به خوردن کرد. منتظر نگاهش می کردم.

درحالیکه لبخند می زد، گفت:

- خوب و عالی، نمره ات بیسته!

خندیدم. در سکوت سوپمان را خوردیم. پس از غذا من ظرف ها را شستم، نگاهی به آشپزخانه انداختم. همه جا کثیف و به هم ریخته بود. شروع به تمیز کردن آنجا کردم. بعد از اتمام کارم چای دم کردم و به سالن رفتم.

علی روی مبل خوابیده بود با شنیدن صدای پای من بلند و نشست و گفت:

- می بخشی انگار خوابم برده بود.

- راحت باش، استراحت برات مفیده و باعث میشه تا زودتر خوب بشی.

حرفی نزد. برای دقایقی هر دو سکوت کردیم، بعد علی پرسید:

- امروز توی مدرسه چه خبر بود؟

- هیچی مثل همیشه، همکارا کلاسها رو اداره کردن، بچه هام سراغت رو گرفتن و آقای مدیر هم رفته بود اداره بخش نامه های جدید رو بیاره و...

- اوه این همه خبر بود و تو میگی هیچی؟ خب دیگه چی؟

لبخند زنان گفتم:

- دیگه سلامتی.

- سلامت باشی.

نگاهش کردم. برای یک لحظه چشמהایم در دیدگان پرجاذبه اش خیره ماند. نا خود آگاه دلم لرزید. با دستپاچگی، قوری را برداشتم و درحالیکه نگاهم را می دزدیدم، پرسیدم:

- چای بریزم؟

بدون آنکه منتظر جواب بمانم، چای ریختم. او هم حرفی نزد. استکان چای را جلویش گذاشتم و بی هدف به آشپزخانه رفتم. لرزش مطبوعی را در درون احساس کردم و می دانستم که علی هم دچار حالتی شده. توقف من در آشپزخانه طولانی شده بود، به ناچار بیرون رفتم. علی همچنان نشسته بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود. زمانی که نزدیک شدنم را احساس کرد به نرمی سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. تلاش می کردم که نگاهش نکنم پرسیدم:

- دیگه چای نمی خوری؟

- نه ممنون. خودت چی؟

- حالا نه من چای عصر رو بیشتر دوست دارم.

حرفی نزد. به جمع آوری ریخت و پاش های روی میز پرداختم. در لحظه ای که می خواستم سینی را بردارم گفتم:

- وقتی فکرش رو می کنم که داشتم تو رو به حمید شوهر می دادم، می بینم

که در واقع می خواستم احمقانه ترین کار رو انجام بدم.

دیگر نمی توانستم درنگ کنم. به سرعت سینی چای را برداشتم و به

آشپزخانه بردم. بعد درحالیکه آماده می شدم، گفتم:

- من دیگه باید برم اگه کاری داشتی خبرم کن.

بلند شد و دنبال آمد. دم در خانه گفت:

- از زحمت های امروزت ممنونم، حالا حس می کنم که حالم خیلی بهتره. سر تکان داده و به تندی خداحافظی کردم. زمانی که به خانه رسیدم تمام تنم خیس عرق شده بود. خدایا این چه احساسی بود که داشت بارور می شد. در دل دعا می کردم که اشتباه کرده باشم. اگر آنچه که من از او نگاه خواندم همانی باشد که در خودم حس می کردم، پس دیگر نمی توانستم مثل قبل با علی رفتار کنم. برای لحظاتی از آنچه که اتفاق می افتاد دچار هراس شدم. گویی حالا کم کم می خواستم راهم را از مسعود جدا کنم، سرنوشت همراهم شده و مردی را سر راهم گذاشته بود که می توانست صدف خالی قلبم را از شور عشق دوباره پر سازد و دلم را در التهاب دیدار دوباره و کلام محبت آمیزش به لرزه در آورد.



هفته ها از آن روز گذشته بود و من علی را فقط در مدرسه هنگام رفت و آمدهایم به بهزیستی می دیدم. ما در هنگام مواجهه شدن با هم آنقدر خشک و رسمی برخورد می کردیم، که گویی تازه با هم آشنا شده ایم و چون حرفی برای گفتن نداشتیم. به نوعی از هم فرار می کردیم. علی به قول خود عمل کرده و با هماهنگی بهزیستی و مراکز ایتم با محمد تماس گرفته و سفارش سبزی های تازه و یا خشک را در هفته به مادر محمد می داد. و با یک دکتر مجرب صحبت کرده بود و ترتیب عمل مادر محمد را داده بود.

تا تعطیلات عید چیزی باقی نمانده بود. آن روز برای گرفتن حقوقم به بانک رفته بود که هنگام خروج از بانک با علی رو به رو شدم. او گفت:

- سلام خانم حداد، حقوقتون رو گرفتید؟

از زمانی که برخوردهایمان رسمی شده بود من را خانم حداد صدا می زد. گفتم:

- بله گرفتم. شما هم می‌خواین حقوق بگیرین.
من نیز او را شما خطاب می‌کردم و دیگر به او تو نمی‌گفتم. گفت:
- نه من صبح حقوقم رو گرفتم، قسط کولرها رو هم دادم، اما یادم رفت
دفترچه رو با خودم ببرم. حالا اومدم تا دفترچه ام رو تحویل بگیرم.
- پس من منتظر می‌مونم تا کارتون تموم بشه و شما رو به خونه برسونم.
- لطف می‌کنید!

به سرعت وارد بانک شد. دقایقی بعد دفترچه در دستش بود از بانک خارج
شد. بعد به طرف من که در ماشین منتظرش بودم آمد و سوار شد. گفت:
- می‌بخشین که منتظرتون گذاشتم. یه کمی گشت تا دفترچه ام رو پیدا
کرد. از قرار معلوم امروز خیلی‌ها از ذوق گرفتن عیدی و حقوق دفترچه هاشون
رو یادشون رفته.

لبخند زدم. علی‌دستی به موهای تازه کوتاه کرده اش زد و گفت:
- عجب هوایی! بوی عید و بهار رو می‌شه تو این هوا حس کرد. امروز واقعاً
روز خوب و قشنگیه.

- بله همین طوره. اما یه عیب و ایرادی داره.
متعجب پرسید:
- عیب و ایرادش در چیه؟
- عیبش در اینه که این حال و هوا آدم رو کسل و خواب‌آلود می‌کنه.
شاگردهای من امروز همه اش خمیازه کشیدن. از بس خمیازه کشیدن من هم
خوابم گرفته بود.

خندید و با سر تأیید کرد. بعد یکباره با صدایی غمگین گفت:
- یادش به خیر! عید سال گذشته من و مریم و تو این موقع‌ها به فکر خونه
تکونی و خرید مایحتاج خونه بودیم. هیچ فکر نمی‌کردم که امسال رو بدون
مریم بگذرونم.

نگاهش کردم. مغموم و ناراحت بود به آرامی پرسیدم:

- با خانواده مریم هم در تماس هستی؟ اونا بهت سر می زنن؟

- ای کم و بیش. اونا خانواده شلوغی هستن و خیلی کم می تونن پیش من بیان اما من هر وقت فرصت کنم به دیدنشون می رم. می دونی در دیدار قبلی، مادر مریم چه پیشنهادی به من داد؟

- نه، چه پیشنهادی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- مادرش پیشنهاد کرد که با مرجان خواهر مریم ازدواج کنم. می گفت منو دوست دارن و نمی خوان دامادی مثل من رو از دست بدن.
کنجکاوانه نگاهش کردم و پس از دقایقی سکوت پرسیدم:

- خب شما چه جوابی به اون دادین؟

- بهش گفتم که نمی توانم این کار رو بکنم. گفتم مرجان دختر خوبیه اما با من اختلاف سن داره و من نمی خوام و اون رو در شرایطی بذارم که ناچار بشه به سر خونه زندگی خواهرش بیاد و از اینکه خودش رو مثل یه اشغالگر صاحب زندگی خواهرش ببینه رنج بکشه.

- اما من فکر می کنم بهتر بود کمی روی پیشنهاد اونا فکر می کردین و بعد جواب می دادین.

علی نگاهش را به من دوخت و به سرعت گفت:

- چرا این حرف رو می زنین؟

- خب چون شما یه مردین و تنهایی برای یه مرد سخته. درسته که شما مریم رو خیلی دوست داشتین، اما به هر حال اون مرده و دیگه زنده نمی شه تا برای شما همسری کنه. شما به یه زن نیاز دارین به کسی که در مواقع سختی کنارتون باشه و به زندگیتون سر و سامون بده. من پیشنهاد می کنم شما بازم به این موضوع فکر کنین. شما می تونین برای اینکه حرمت مریم رو حفظ کرده باشین

بعد از سالگرد اون به فکر ازدواج مجدد باشین و خودتون رو از تنهایی بیرون بیارین. تنهایی واقعاً سخته.

علی به رو به رو نگاه کرد و گفت:

- من شاید بخوام به تنهاییم پایان بدم اما نمی خوام اونو با حضور مرجان پر کنم. به دنبال زنی می گردم که بتونه درکم کنه و با شرایط روحی و رفتار من آشنایی داشته باشه. زنی که همراه و همگام من در انجام کارهام باشه و نخواه منو از انجام اونا باز بذاره.

- اما پیدا کردن یه همچین زنی شاید زمان ببره.

به آرامی نگاهم کرد و گفت:

- من اون رو پیدا کردم، فقط نیاز به زمان دارم تا بتونم هم خودم و هم اون رو آماده پذیریش این امر کنم. من از گذشته اون زن با خبرم و می دونم که هنوز دل گرو یه عشق قدیمی داره. می خوام روزی که از اون عشق دست کشید و خودش رو آماده شنیدن یک پیام عشق دیگه کرد، در گوشش نجوای عشق و دلدادگی رو سر بدم. من آدم صبوری هستم و تا اون روز صبر می کنم.

تک تک کلمات علی بر جسم و روحم می نشست و من به روشنی صدای پژواک عشق را می شنیدم. می دانستم که منظور او از این حرفها چیست. در سکوت به خانه رسیدیم. علی هنگام پیاده شدن با یک خداحافظی کوتاه وارد خانه اش شد و من به سرعت خود را به خانه رساندم. قلبم در سینه بی قرار بود. به اتاقم رفتم و کتاب مسعود را برداشتم و گریه کردم.

- نمی دانم چرا هر بار با دیدن نامت در هم می شکنم؟ چرا؟ چرا؟

نه این انصاف نیست. دیگر از همه چیز خسته شده ام. دیگر نمی خوام در حسرت گذشته آه بکشم و به یاد تو و بی وفایی هایت گریه کنم. من هم می خوام خوشبختی را در تمام رگ و پی خود احساس کرده و از طعم آن لذت ببرم. زمانی که این فکر و خیالات به مخم راه پیدا کرد، یکباره دچار شرم شدم. از

اندیشه این خیالات شرمگین به روی تخت افتاده و گریه سر دادم.



به تلویزیون نگاه می کردم. تا لحظاتی دیگر سال تحویل می شد. با شلیک توپ سال تحویل شد و به دنبال آن صدای زنگ تلفن به گوش رسید. متعجب گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایین.

- سلام سال نو مبارک!

آب دهانم را به ختی قورت دادم و گفتم:

- سلام آقای امیدی، سال نو شما هم مبارک.

- مهمان نمی خوای؟!

- خواهش می کنم. شما خودتون صابخونه این.

به نرمی خندید و گفت:

- دارم میام به دیدنت. می خوام امسال تو اولین کسی باشی که سال نو رو

بهش تبریک می گم.

از لحن خودمانی او بر خود لرزیدم. دوباره به من تو گفته بود. به آرامی گفتم:

- خوش اومدین منتظر تونم.

دقایقی بعد در خانه من بود و با آسودگی تمام به پشتی مبل تکیه داده بود.

من درحالیکه سینی چای را جلوی او می گرفتم تلاش می کردم که رفتارم همچون سابق آرام و متین باشد. درحالیکه خیلی خودمانی از دیس شیرینی می

برداشت و می خورد، گفت:

- چه شیرینی های تردی. از کجا این نون نخودچی ها رو خریدی؟

نشانی شیرینی فروشی را دادم. او همین طور لبخند می زد نگاهم کرد و

گفت:

- امروز عصر می تونی در خریدن کردن شیرینی و آجیل به من کمک کنی؟
من اصلاً توی این خریدها مهارت ندارم.

به آرامی سر تکان دادم. بعد بهانه آوردن میوه به آشپزخانه رفتم. صدای
تلفن می آمد من به دنبال کارد و بشقاب و می گشتم و تا آنها را برداشته و
بیرون رفتم دیدم که علی تلفن را برداشت و دقایقی بعد ناباورانه گوشی را زمین
گذاشت و گفت:

- قطع کرد!

- زن بود یا مرد؟!

- اصلاً حرف نزد تا صدای منو شنید قطع کرد.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- لابد باز فضولهای کوچه می خوان کنجکاوی کن!

روی مبل نشست و متفکرانه گفت:

- می ترسم نتیجه این کنجکاوی و فضول ها برای هردومون گرون تموم بشه.

- « به قول قدیمی ها « طلایی که پاکه چه منتش به خاکه!

علی لبخند مهربانانه زد و گفت:

- این درست، اما قضاوت مردم گاهی وقتها خیلی بیرحمانه میشه. من نمی

خوام که روابط پاک و ساده ما نقل دهن یه مشت آدم بیکار بشه.

- خب به نظرت باید چه کار کنیم؟

چشمان گویایش را به من دوخت و سر بسته گفت:

- باید به دنبال راه حل منطقی و ساده برای این موضوع باشیم. این تماس

های تلفنی اونا در زمانی که من اینجام نمی تونه بی دلیل باشه.

در سکوت نگاهش کردم. نمی خواستم حرفی بزنم یا حرکتی کنم که او را

جسور کرده و حرفهایی را که در لفافه می زد رک و صریح بر زبان جاری سازد.

علی درحالیکه با انگشتهای بلندش بازی می کرد، گفت:

- نمی خوامی توی این هوای قشنگ بهاری کمی بیرون از خونه گشت بزنی؟
- چرا الان آماده می شم. تا من میام شما از خودتون پذیرایی کنین،
بفرمایید.

- ای به چشم!

با این حرف لبخند زنان ظرف آجیل را جلو کشید. به اتاق رفتن و خیلی زود
آماده شدم. احساس می کردم تنهایی و سکوت خانه برای هر دوی ما خطرناک
است و محیط شلوغ بیرون از خانه باعث می شود که جلوی ظهور بعضی حرفها یا
حرکات گرفته شود.

با علی به بازار رفتیم و مایحتاج خانه و شیرینی و آجیل خرید کردیم و بعد
سر خاک مریم رفتیم و من او را تنها گذاشتم تا راحت بتواند با همسرش درد دل
کند. در داخل ماشین منتظرش ماندم. پس از گورستان راهی خانه شدیم.
علی در حالیکه پیاده می شد به خاطر همراهی آن روز از من تشکر کرد و
گفت:

- شب حدود هشت آماده باش. میام دنبالت تا شام رو بیرون بخوریم.
به آرامی سر تکان دادم. زمانی که از او دور شدم از آینه دیدم ایستاده و دور
شدن من را نظاره می کند. در خانه را باز کردم تا ماشین را به داخل ببرم دیدم
کاغذی از لای در به زمین افتاد آن را برداشتم و خواندم. نوشته بود:

«مادرانه بهتون توصیه می کنم تصمیم نهایی خودتون رو بگیرین»
نه نامی نه آدرسی، هیچ چیز در آن ننوشته بود. کاغذ را در جیب گذاشتم.
بلافاصله بعد از اینکه وارد خانه شدم به علی زنگ زدم. بعد از دقایقی گوشی را
برداشت و گفت:

- بله؟

- من می خوام اگه کاری نداری همین الان به خونه ام بیایی.
کنجکاوانه پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نمی توانم هیچ توضیحی بدم. یه چیزی که باید بهت نشون بدم.

- باشه همین الان میام. به سرعت گوشی را گذاشت. چند دقیقه بعد رو به رویم نشسته بود و درحالیکه کاغذ را در ست داشت، آن را آرام آرام می خواند. من در سکوت نگاهش می کردم. بالاخره سر بلند کرد و گفت:

- باید بفهمیم نویسنده این نامه کیه!

- برای من دونستن این موضوع اصلاً مهم نیست. چون دلم نمی خواد خبر این نامه در جایی پخش بشه. ازت خواستم بیای تا ببینم برای این جریان چه باید کرد؟

علی کاغذ را رو میز گذاشت و ابتدا حرفی نزد اما بعد درحالیکه آثار خنده بر گوشه لبهایش بود به آرامی گفت:

- خیلی دلم می خواست مادرم زنده بود تا این نصیحت مادرانه رو به من می کرد.

سکوت کردم. سکوتم را دید به نرمی پرسید:

- خب حالا تکلیف چیه؟

- هیچی باید مراقب رفت و آمد هامون باشیم. فکر می کنم نظر تو درست بود که می گفتم باید مواظب باشیم که برامون حرف درنیارن. انگار فضول های کوچه پا فراتر گذاشتن و از مرحله تلفن کردن و سکوت، خودشون رو به پند و نصیحت کردن کشوندن.

همانطور که لبخند می زد به طعنه جواب داد:

- تا باشه از این نصیحت ها باشه! من که از این نصایح مادرانه بدم نمیاد.

متعجب نگاهش کردم. وقتی نگاه خیره ام را دید، محجوبانه سر به زیر انداخت و درحالیکه تلاش می کرد شوک حاصله از حرفه هایش را اندکی بهتر درک کنم به آرامی گفت:

- دلم نمی خواد خیال کنی که آدم بی وفایی هستم و به این زودی مرگ مریم را فراموش کردم. تو خودت می دونی من چقدر مریم را دوست داشتم. من ماها در حسرت از دست دادن اون از دنیا بریدم، اما تو با یادآوری قولی که به مریم داده بودم به من فهموندی که باید به قولم عمل کنم. مادر مریم که از آخرین خواهش دخترش با خبر بوده برای همین مرجان رو به من پیشنهاد می کنه، اما من می خوام با کسی که خودم انتخابش می کنم و با روحیات من آشنایی داره ازدواج کنم. من دوست ندارم که دیگران برام تصمیم بگیرن. متوجه می شی چی می خوام بگم؟

آرام سر تکان دادم.



هفته بعد سالگرد مریم بود و علی تصمیم داشت بعد از سالگرد مریم به فکر ازدواج مجدد باشد و تصمیم قطعی برای زندگی خود بگیرد. من دعا می کردم که علی از من درخواست ازدواج نکند چون نمی خواستم او را از خود برنجانم. نمی توانستم به او بگویم که هر کاری می کنم نمی توانم مسعود را فراموش کنم و همچنان به عشق مسعود پایبند هستم و هرگز نمی توانم قلبم را که متعلق به اوست تقدیم دیگری کنم.

آن شب برای راحتی من حرفی از شام بیرون خانه نزد و از خانه ام رفت. بعد از رفتن او من به اتاقم رفتم و بادگیر اهدایی مسعود را به تن کردم و در خلوت گریستم.

آن شب مراسم سومین سالگرد دایی بود. دو نیم سال از فرار من از خانه می گذشت و من در طی این مدت از طریق تماس تلفنی و تلگراف به نوعی از حال آنها با خبر می شدم و تسلیت می گفتم. روز گذشته هم تلگرافی به نشانی خانه دایی فرستاده بودم.

آن شب بدجوری دلم هوایی زندایی را کرده بود چون چند شبی بود که کابوس می دیدم. نگران حال آنها شده بودم. برای همین تصمیم گرفتم که یک زنگ به آنها بزنم.

تلفن چندین بار بوق زد و بعد از مدتی یک نفر گوشی را برداشت و گفت:
- بله بفرمایید.

مقصود بود. بی اختیار گفتم:

- سلام.

- سلام ببخشید شما؟

- منم امل...

هیجان زده پرسید:

- تویی امل... تو کجایی؟

یکباره به خود آمدم. نباید مکالمه را طولانی می کردم. به سرعت گفتم:

- زنگ زدم تا سالگرد دایی رو تسلیت بگم. خداحافظ.

- گوش کن امل...

صدای گریه بچه می آمد. دستهایم در هوا خشکید انگار قادر نبودم قطع کنم. با سستی و بی حالی گوشی را گذاشتم. پس مسعود تا حالا بچه دار هم شده بود. این حقیقت برایم خیلی تلخ بود. دنیايم به آخر رسیده بود. بارها به خودم وعده می دادم که مسعود شاید روزی از ملانی خسته شود و بفهمد اشتباه کرده و به سراغ معبود شرقی خود بیاید اما اشتباه فکر می کردم. مسعود خوشبخت بود و با ملانی زندگی خوبی دارند. احساس کردم به شدت بیمار هستم و حالم اصلاً خوب نیست. گویی زندگی برایم مفهوم نداشت برایم هیچ چیز مهم نبود.

سه روزی بود که همین طور روی تخت افتاده بودم، نه غذا می خوردم نه خانه را تمیز می کردم. گلویم به شدت می سوخت و چشمهایم همه جا را تار می دید. می خواستم به این زندگی پایان دهم چون دیگر هیچ چیز برایم معنایی

نداشت... احساس کردم که به نقطه ای پایان رسیده ام. رطوبت یک جسم خنک را روی پیشانی‌م حس کردم. بدنم به شدت می لرزید و احساس ضعف می کردم. کسی داشت لبهایم را خیس می کرد. چشم گشودم. علی در کنار تختم نشسته بود. با دیدن به هوش آمدم لبخند زد و گفت:

- سلام حالت چطوره؟

- سلام خوبم.

- خب خدا رو شکر. داشتم از ترس پس می افتادم.

با سرگشتگی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- اینو من باید از تو بپرسم. چی به روز خودت آوردی؟

جواب ندادم. علی بلند شد و گفت:

- اگه یه کمی استراحت کنی، سوپی رو که برات پختم میارم تا بخوری. خدا

رو شکر تبت هم داره میاد پایین. من همین الان برمی گردم.

به او که از اتاق بیرون می رفت نگاه کردم. کم کم همه چیز یادم می آمد. تازه فهمیدم که از غم و غصه درونی و گرسنگی، به تب و اوهام گرفتار شده بودم و به یاد آن روز افتاده بودم. علی با کاسه ای کوچکی سوپ به داخل اتاق آمد و درحالیکه کمک می کرد تا تکیه دهم و بنشینم گفت:

- خدا کنه دسپخت منو دوست داشته باشی! بیا تا گرمه بخور تا بدنت عرق

کنه و تبت رو از بین بره. این سوپ حالت رو جا میاره. حالا دهنِت رو باز کن.

مثل بچه های کوچک دهان گشودم و او قاشق سوپ را به خوردم داد. طعم خوش مفرط سوپ سبب شد که همه را بخورم. او از این امر شادمان بود. با خوشحالی لبخند می زد و این را نشانه بهبودی حالم می دانست. به آرامی پرسیدم:

- چطور با خبر شدی؟

قاشق را در کاسه گذاشت و گفت:

- وقتی دیدم که به تلفن هام جواب نمی دی نگران شدم. به جلوی خونه اومد. اصلاً برام مهم نبود که همسایه ها من را در اون حال ببینن. هر چی در زدم تو باز نکردی. از شکاف در نگاه کردم دیدم که ماشین توی حیاط پارک و همین مطمئنم کرد که برای تو اتفاقی افتاده. از دیوار بالا رفتم و خودم رو به حیاط انداختم. با ورود به خونه صدا کردم اما سکوت موجود جوابگویم بود. زمانی به اتاقت اومدم. دیدم که افتادی روی زمین و در تب شدیدی می سوزی. تو از دیروز تب داشتی و من سراسر امروز و دیشب رو بیدار و مواظب بودم که تب قطع بشه و به هوش بیای. البته با یکی از دوستان پزشکم مهم تلفنی صحبت کردم و اون راهنمایی های لازم رو کرد، اما تصمیم داشتم اگه امروز به هوش نیومدی، یه دکتر خبر کنم تا معاینه ات کنه. اما خدا شکر به این کار احتیاج پیدا نکردیم.

شرمگین سر به زیر انداختم و گفتم:

- می بخشی، شما رو به زحمت انداختم.

- اصلاً هم این طور نیست، من اگه کاری کردم به حکم وظیفه بوده. پس تعارف تیکه پاره نکن، من به تو بدهکار هم بودم.
- به هر حال از شما ممنونم.

لبخند زنان سر تکان داد. بعد دستمال مرطوب را روی پیشانی ام برداشت و با پشت دست حرارت پیشانی ام را امتحان کرد و گفت:

- خدا شکر تب ت کاملاً قطع شده. حالا اگه بخوابی، بعد از خواب، حسابتی سر حال می شی و می تونی برای من تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده بود و تو چرا اینقدر بد حال و بیمار شدی؟

مطیعانه چشمهایم را بستم. احساس خستگی می کردم. گویی تمام بدنم را

در هاون گذاشته و کوبیده بودند. با خوردن اندک سوپی که علی بهم داد، اندکی از ضعف بدنم کم کرده بود و این کمک می کرد که بخوابم.

زمانی که از خواب بیدار شدم شب در راه بود. هیچ کس در اتاق نبود اما سر و صداهاى به گوش می رسید. به آرامی از تخت پایین آمدم و با قدم هایی آرام و با احتیاط به طرف آشپزخانه رفتم. اندکی سرگیجه داشتم. دستهایم را به دیوار گرفته و تا آشپزخانه رفتم. علی در حالیکه پیش بند به دور کمرش بسته بود، در حال شستن ظرفها بود. یکباره خجالت زده شدم و گفتم:

- چه کار می کنین آقای امیدی!؟

به پشت برگشت و با دیدن من در آستانه در ایستاده بودم گفت:

- بیدار شدی؟ می بینی دارم ظرف می شورم.

- خواهش می کنم این کار رو نکنین. من خجالت می کشم.

- خجالت، خجالت برای چی؟! مگه من توی خونه خودمون ظرف نمی شورم؟

به در آشپزخانه تکیه دادم. چشمانم سیاهی می رفت و هنوز دچار ضعف بودم. به سرعت دستهایم را خشک کرد و به سویم آمد. بازویم را گرفت و گفت: - نباید از جاتون تکون می خوردین. هنوز حالتون خوب نشده. اگه به چیزی

نیاز داشتین بگین تا براتون بیارم.

با کمک او به سوی اتاقم رفتم. با بی حالی گفتم:

- چیزی نمی خوام. فقط شدیداً احساس ضعف می کنم.

- به خاطر اینه که به علت گرسنگی، قوای بدنت رو از دست دادین. اگه مثل

یه دختر خوب در رختخواب بمونی قول می دم برات جیگر کباب کنم که هم مقویه و هم ضعف رو برطرف می کنه. با احتیاط من را در رختخواب خواباند و ملحفه رویم کشید. لبخند زنان بیرون رفت.

از اینکه اسباب زحمتش شده بودم خیلی شرمگین بودم و به او احساس دین می کردم. بوی خوش جگر کباب شده تمام فضای خانه را پر کرده بود. لحظاتی

بعد علی با یک سینی به اتاقم آمد. سینی را روی میز گذاشت و خودش لبه تخت نشست. بوی اودکلنش را حس می کردم. علی لقمه های کوچکی می گرفت و به من می داد و در مقابل اصرارهای من که از او خواستم خودش هم بخورد گاه لقمه ای می خورد. به علی دقیق شدم. چهره ای دلنشینی داشت. قامت بلند و اندامش ورزشکارانه بود و من حس می کردم در مقابل او بسیار ریز نقش هستم.

- چیه دنبال چی می گردی؟!

شرمگین سر به زیر انداختم. خندید و درحالیکه آخرین لقمه را به دستم می داد بلند شد و گفت:

- می رم جای بیارم. اگه یه استکان چای بخوری شامت تکمیل شده و منم خیالم راحت میشه.

سرم را بلند کردم و زیر لب گفتم:

- خیلی ممنون آقای امیدی! نمی دونم چطوری زحمتتون رو جبران کنم. خندید و جواب داد: - هنوز هم بهم می گی آقای امیدی؟! اونم بعد از اینکه دیدی پیش بند بسته بودم و ظرف می شستم! فکر می کردم دیگه برات علی شدم. خب خدا شکر هنوز هم حرمتم سر جاش باقیه.

سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. حرفهایش اندکی هوشیارم کرد. او اگر چه وانمود کرد از اینکه با او رسمی حرف می زنم راضی است اما حس می کردم او انتظار دارد بعد از پرستاری دو روزه از من با او صمیمانه برخورد کنم.

علی با سینی چای و میوه به داخل آمد و دوباره لبه تخت نشست و به من محجوبانه از زیر چشم نگاهش کردم. به من نگریست و گفت:

- خب حالا وقتشه که بهم بگی برای چی به این روز افتاده بودی! نکنه خیال خودکشی داشتی؟

به سرعت جواب منفی دادم. پرسید:

- پس برای چی این همه به خودت گرسنگی داده بودی؟

سکوت کردم. او سکوت‌م را دید، دستی زیر چانه ام کشید، سرم را بلند کرد و در چشمان غمگینم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوای کمی درد دل کنی؟ تا کی می‌خوای همه غم و غصه ات رو توی دلت بریزی؟ نمی‌خوای بهم بگی برای چی این طور ناامید و پریشون هستی و به سلامت خودت اهمیت نمی‌دی؟ شاید سلامتی تو برات مهم نباشه اما باید بدونی که می‌تونه برای دیگران خیلی مهم باشه! اشک آرام آرام بر گونه هایم سُر می‌خورد. این ضعف من بود که در مقابل کوچکترین حرف محبت آمیزی احساساتی می‌شدم. علی آرام آرام اشکهایم را پاک می‌کرد و گفت:

- امل... می‌خوام بدونی که برای من خیلی ارزش داری. من طاقت ندارم که تو رو این طور بیمار و گریون بینم. خواهش می‌کنم گریه نکن، این طوری دلم رو خون نکن!

یک خاطره قدیمی در حافظه ام نقش بست. عین این کلمات را مسعود روزی به من گفته بود. حالا باز این کلمات از زبان مردی دیگر تکرار می‌شد که نگاهش رنگ مهر و عاطفه داشت. یکباره خالی از هر امتناعی سر بر سسینه اش گذاشتم و با صدایی بلند گریستم.

علی با ملایمت موهایم را نوازش می‌کرد و دلداریم می‌داد. صدای پر مهر و کلام تسلی بخش او سبب شد تا آرام بگیرم و بعد دچار یک نوع شرم و حیای خاص شوم. چگونه جرأت کرده بودم سر بر شانه اش بگذارم؟ او علت گریه هایم را می‌دانست و می‌دانست در یک بحران فراموشی یک عشق و پذیرش عشقی دیگر دست و پا می‌زنم،

او نمی‌دانست که من نمی‌توانم یاد مسعود را فراموش کنم. برای نگاه کردن به علی نیاز به جسارت داشتم. او نیز آرام نشسته و سکوت میانمان بود. با صدایی لرزان گفتم:

- امشب خیلی بچه گونه رفتار کردم، ازتون معذرت می‌خوام.

نفس عمیقی کشید سرش را به طرفین تگون داد و گفت:
- تو کاری نکردی که معذرت بخوای، فقط احساسات حقیقی خودت رو نشون دادی.

- ولی... ولی من نمی خواستم ناراحتتون کنم.
لبخند غمگینی زد و گفت:

- من ناراحت نیستم. اتفاقی نیافتاده که ناراحت بشم. اگه منظور بی تابي ها توئه که این برای من تازگی نداره. من مدتهاست که این چیزها رو می دونم، اما دلم می خواست می تونستم کمکت کنم. ولی هیچ کس متأسفانه نمی تونه کاری برات انجام بده. این فقط خودت هستی که می تونی به خودت کمک کنی. تو باید باور کنی که دیگه مسعود به تو تعلق نداره و راهی جز فراموشی اون برات باقی نمونده.

- خیلی سخته آقای امیدی. خیلی سخت. من نمی تونم گذشته و خاطرات اون رو فراموش کنم.

چهره درهم کشید و گفت:

- می دونم، به خوبی درکت می کنم. چون خودم من هم با این مشکل درگیرم ولی مشکل من بیشتر از توئه. من باید خاطره زنی رو در قلبم نگه دارم که بهم وفا دار بود و تا آخرین لحظه حیات دوستم داشت و تو باید یاد مردی را از دلت بیرون کنی که بهت جفا کرد و تو رو تنها گذاشت. خیال می کنم که مشکل من سنگین تر از مشکل تو باشه اما من حقایق رو قبول کردم و به حکم سرنوشت تن دادم.

- ولی راضی کردن این دل منتظر خیلی دشواره!

علی در چشمان گریانم نگریست و پرسید:

- تو به انتظار چی نشست؟ به انتظار اینکه روزی مسعود خسته از زندگی کنونی اش به یاد تو بیفته و بخواد به سراغت بیاد؟ فکر می کنی اون وقت می

تونی برای عشقش ارزشی قائل باشی، می تونی خودت رو راضی کنی که اون رو ببخشی و هیچ وقت این بی وفایی رو به رخش نکشی؟ تو داری وانمود می کنی که می خوای مسعود رو فراموش کنی، اما با دیدن کتابش، با شنیدن صدایش، با فکر کردن به اون تازه می فهمی که خودت رو گول زدی و هنوز در انتظار اومدنش باقی موندی و این انتظار تو رو کلافه کرده. امل جان تو باید در خلوت به روزی فکر کنی که شاید مسعود به سوی تو برگرده. اون وقت چی داری بهش بگی؟ اگه بهت اظهار عشق کرد چطوری مطمئن بشی که دوباره تو تنها رها نمی کنه؟ من نمی خوام تو رو توی منگنه قرار بدم اما امشب به این فکر کن و تصمیم نهایی خودت رو بگیر. من باید به خونه برگردم و تو می تونی در خلوت خودت خوب به حرفهایی من فکر کنی. اگه مشکلی برات پیش اومد یا کاری داشتی فقط کافی بهم زنگ بزنی تا خودم رو برسونم.

بلند شد و بی هیچ حرف دیگر از اتاق بیرون رفت. مدتی بعد صدای بسته شدن در خانه نشان دهنده ای این بود که علی خانه را ترک کرده است. سخنان علی افق جدیدی از آینده را پیش رویم مجسم کرد. به راستی به انتظار چه نشسته بودم؟ چرا تا حالا خودم را فریب می دادم؟ اگر یک روز مسعود پیدایم می کرد و دوباره سخنان عاشقانه می گفت، آیا باید به او اعتماد می کردم؟ مگر یک بار فریب حرفهایش را نخورده بودم؟

احساس کردم که حرفهایی علی به نوعی واقعیت گرایانه است و من تاکنون از فهمیدن حقایق گریزان بودم. حالا که مسعود رهایم کرده بود، عاقلانه بود در انتظار او بمانم؟ عقلم حکم می کرد که مسعود را فراموش کنم و به دنبال زندگی جدید باشم اما قلب عاشقم به من نوید می داد که عشق به او ارزش صبر و تحمل بیشتری را دارد.



تابستان آن سال همچون تابستان سال گذشته به نوعی خودم را سرگرم کردم.

با شروع پاییز و آغاز دوباره سال تحصیلی ارتباط من و علی که پس از مراسم سالگرد مریم و سفر کاری او در تمام تابستان کم رنگ شده بود دوباره از سرگرفته شد. علی که حالا از احساس عمیق من نسبت به مسعود با خبر شده بود. صبوری و بردباری بیشتری از خود نشان می داد. اما نامه های بی امضاء و تلفن های که سکوت می کردند من را خیلی عصبی کرده بود.

آن روز در مدرسه درحالیکه با شروع کلاس ها، راهی کلاس خود بودیم علی نیم نگاهی به چهره ای گرفته ام کرد و گفت:

- تازگی ها نامه ای برات نفرستادن؟!

- چرا اتفاقاً دیشب یه نامه بی امضاء داشتم و چند تماس تلفنی در سکوت.

- باز دوباره چی نوشته بود؟

شانه بالا انداختم و با ناراحتی گفتم:

- همون چرندیات و فضولیهای سابق، دیگه کم کم دارم کلافه می شم.

- فکر می کنم بهتره به یه طریقی به این آزار رسانی پایان بدیم.

از زیر چشم به او نگاه کردم. از مدتها پیش می دانستم که یک روز باید در مقام یک تصمیم گیرنده پیرامون این موضوع با علی صحبت کنم. اما دلم نمی خواست که این گفتگو در محیط مدرسه و با چند کلمه کوتاه بیان شود. دلم می خواست در موقعیتی مناسب و در محیطی آرام در این مورد با هم حرف بزنیم و به همین خاطر گفتم:

- باید کمی با هم حرف بزنیم. چیزهای هست که باید برات توضیح بدم.

- باشه اشکالی نداره، من گوش می دم.

- اینجا نه، بهتره امروز به یه جای دنج برویم و با هم حرف بزنیم.

به نرمی سر تکان داد و موافقت خود را اعلام کرد. تصمیم گرفته بودم با او

رک حرف بزنم و از نظرات مشاورانه اش برخوردار شوم. شاید عاقلانه نبود که خودش یک پای قضیه بود و از او مشورت بخواهم اما من کس دیگری نداشتم تا با او مشورت کنم.

آن روز پس از تعطیلی مدرسه به همراه علی به یک رستوران رفتیم و بعد از اینکه ناهارمان را خوردیم به یک پارک رفتیم. ابتدا سکوت بینمان بود اما علی درحالیکه چشمان کنجکاوش را به من دوخته بود سکوت را شکست و گفت:

- خب من اینجام تا حرفهایی تو رو بشنوم، می تونی راحت حرفهات رو بزنی. نگاهش کردم. آنقدر مطمئن و آرام بود که من تحت تأثیر حالات او قرار گرفتم و آرام آرام شروع به حرف زدن کردم و گفتم:

- گوش کن علی جان، اگه من از تو خواستم تا امروز با هم بیرون بیایم و حرف بزنیم به خاطر اینکه که می خوام تکلیف بعضی چیزها رو که میون من و تو هست، معلوم کنم.

در سکوت نگاهم کرد و من که او را مشتاق شنیدن دیدم، گفتم:

- من مدتی که در تجزیه و تحلیل رفتار و حرفهای تو درمونده شدم. دلم می خواد خودت به من توضیح بدی و منو از این ابهامات بیرون باری.

- دلت میخواد چه چیزهای بدونی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- خیلی چیزها، اما قبل از همه می خوام بدونم که چطوری موفق شدی مریم رو از دلت بیرون کنی و تحت تأثیر پیشنهاد مادر مریم، دوباره به فکر ازدواج بیفتی؟!

علی لبخند تلخی زد و درحالیکه به چشמהایم نگاه می کرد گفت:

- اشتباه تو اینکه که خیال می کنی من یاد مریم رو از دلم بیرون کردم. من هرگز قادر به فراموش اون نیستم. اگه می بینی به فکر ازدواج مجدد افتادم به خاطر اینکه که هم می خوام به قولی که به مریم داده بودم عمل کنم و هم اینکه

شاید شانس بیارم و همسری مثل مریم رو برای خودم پیدا کنم. عشق و علاقه من به مریم هرگز از بین نمی ره. من با هر کسی ازدواج کنم. نمی تونم مدعی بشم که می تونه جای مریم رو در دل من پر کنه، قلب من تا ابد جایگاه مهر و محبت مریمه و هیچ وقت از یاد اون خالی نمی شه.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

- پس با این احساس می خوای با زن دیگه ای ازدواج کنی؟
علی لحظه ای درنگ کرد اما بعد با صدافتی آشکار گفت:

- گوش کن امل من نمی خوام تظاهر به عشق و عاشقی کنم. تو به خوبی درک کردی که اگه قرار باشه من با کسی ازدواج کنم دنبال زنی می گردم که افکارش با افکار من همخوانی داشته باشه. هر زنی وارد زندگی من بشه شاید بتونه کمی در قلبم جا باز کنه اما نمی تونه صاحب تمام و کمال اون باشه. من کلید دروازه قلبم رو به عشق مریم سپرده و حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی اونو ازش پس بگیرم. چه مریم زنده باشه و چه مرده باشه اون تا ابد مالک بی قید و شرط من باقی می مونه.

به دیدگان مغموم او که اشک در آن جمع شده بود نگاه کردم و گفتم:

- من از جواب صادقانه تو خیلی ممنونم. این حرف تو مهر تأییدی بر احساسات من زد و من تازه فهمیدم تا حالا خطا نرفته ام.

علی سر تکان داد و به تندید گفت:

- اما تو باز دچار اشتباه شدی امل جان! وفاداری تو به یاد و خاطره مسعود اصلاً درست نیست. تو داری به پای مردی می شینی که معلوم نیست به طرفت برمی گرده یا نه؟ تو با این کار فقط آینده خودت رو تباه می کنی. مسعود مثل آهوی گریز پاییه که تو نمی تونی هیچ وقت شکارش کنی.

به آرامی سر تکان دادم و گفتم:

- می دونم، خوب می دونم که انتظار من یه کار عبث و بیهوده است. اما من

به انتظار بازگشت مسعود ننشسته ام. فقط می خوام وفاداری خودم رو به اون نشون بدم.

- که چه چیزی رو ثابت کنی؟ اون هرگز نمیداد تا شاهد این وفاداری تو باشه.

اشک آرام آرام بر چهره ام نقش می بست. با صدایی بغض آلود جواب دادم:

- بله اون هرگز نمیداد اما من می خوام حتی به خاطره اونم وفادار بمونم.

علی در سکوت نگاهم کرد. زمانی که دید تصمیم خود را گرفته ام گفت:

- باشه تو می تونی تا هر زمان که بخوای به خاطره اون وفادار بمونی، اما

یادت باشه اگه روزی از این همه انتظار خسته شدی، مردی هست که می تونه به

تو آرامش رو هدیه کنه و تنهایی تو رو با وجود خودش پر کنه، پس به اون مرد و

تنهاییهای اونم فکر کن!

با همان چشمان اشک آلود نگاهش کردم و دیده بر هم فشردم. ما هر دو

برای پذیرش گذشته ای که پشت سر گذاشته بودیم، نیاز به زمان داشتیم و

شاید گذر زمان می توانست تغییری در دیدگاه ما داشته باشد. بعد از آن گفتگو

روابط من و علی به کلی تغییر کرد و حالا علی به طور آزادانه اظهار تمایل می

کرد و من راحت تر با او در مورد دلتنگیهایم و خاطرات مسعود با او حرف می

زدم و او مشفقانه دلداریم می داد و آرامم می کرد و من با دیدن احترامی که به

احساساتم می گذارد کم کم جذبش شدم.

یک شب زمانی که هر دو خسته از یک روز پر تلاش از خانه ای سالمندان

برمی گشتیم با دیدن تکه کاغذی که روی در خانه ای علی چسبانده بود تعجب

کردیم. نوشته بود:

« دختر و پسر عزیزم بهتره که تصمیم نهایی خود را بگیرید من

بیمارم و دلم می خواد قبل از مرگ خودم خبر ازدواج شما دو تا را

بشنوم. یک مادر تنها »

علی پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

- یعنی این مادر تنها کیه؟ تو فکر می کنی توی این کوچه زندگی می کنه؟
 - نمی دونم. من در طول این دو سه سال با کس رفت و آمد نداشتم و نمی
 دونم آیا این زن تنهایی در این کوچه زندگی می کنه یا نه؟
 علی به تأیید سر تکان داد و زیر لب گفت:
 - منم کسی رو نمی شناسم. اما از متن نامه پیداست که به من و تو خیلی
 علاقه داره و دلش می خوا یه مثل مادر واقعی سر و سامونمون بده.
 لبخند زدم. علی نیز لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:
 - دلت نمی خواد به برآورده شدن آرزوی یه مادر بیمار کمک کنی؟
 - دلم می خواد اما متأسفانه نمی تونم خودم رو راضی کنم.
 - هنوز داری وفاداریت رو به خودت ثابت می کنی؟
 نگاهش کردم و گفتم:
 - فکر می کنم مسعود ارزش این اثبات رو داشته باشه.
 - باشه حالا که تو این طور می خوای من نیز همچنان انتظار می کشم.
 سرم را به زیر انداختم و شتابان خداحافظی کردم. می ترسیدم اگر کمی
 بیشتر درنگ کنم، زیر تمنای نگاه او اختیار خود را از دست داده و به انتظارش
 پایان دهم. علی تکلیف خود را با هر زنی که ازدواج می کرد مشخص کرده بود.
 اما من همچنان در آتش عشق مسعود می سوختم و حاضر نبودم مهر مرد
 دیگری را وارد قلبم کنم.



زمستان سرد و طولانی رو پشت سر گذاشته بودیم و روزهای فرح بخش بهار
 از راه رسید. با فرارسیدن بهار دوباره خاطره سالگرد دایی در ذهنم تکرار می
 شد. اما با خود عهد بسته بودم که دیگر به منزل آنها تماس نگیرم. می ترسیدم
 باز مسعود یا مقصود گوشی رو بردارن و من که تازه دارم یاد می گیرم آرام آرام

با آینده آشتی کنم دیوانگی کرده و باز به اثبات وفاداری خود ادامه دهم.
روابطم با علی صمیمانه تر شده و حالا احساس می‌کنم که کم کم می‌توانم
در کنار عشق به مسعود حضور حمایت گر مردی دیگر را هم در زندگی ام تحمل
کنم. او به من یاد داد که می‌شود هم به عشق خود وفادار بود و هم با آینده
عجین شد.

مدتی بود که از تلفن‌ها نامه‌های مشکوک خبری نبود. اما آن روز وقتی وارد
خانه شدم با شنیدن زنگ تلفن به سرعت به سوی آن رفته و گوشی را برداشتم.
- بله؟

صدای آرام و ضعیف زنانه‌ای به گوش رسید:
- من همسایه خونه رو به رو هستم. حالم بده... در خونه بازه خواهش می‌کنم
بیا...

با شنیدن صدای بوق با تعجب به گوشی نگاه کردم. خانه رو به رویی خانه
پیرزنی بود که چند بار دیده بودم با فضولی رفت و آمد علی را به خانه ام کنترل
می‌کرد و ما هر دو مشکوک بودیم که ممکن است نویسنده نامه‌های مشکوک او
باشد. میان رفتن و نرفتن تردید داشتم اما بالاخره دل به دریا زدم و از خانه
خارج شدم. زمانی که به در خانه رسیدم متوجه شدم در خانه باز است. در را هل
دادم و به داخل سرک کشیدم

هیچکس نبود به آهستگی پرسیدم: - کسی اینجا نیست؟
صدای ضعیفی جواب داد:

- بیا داخل و در زو ببند. در خانه را روی هم گذاشتم و وارد شدم. رو به روی
در اتاق تخت بزرگی قرار داشت که پیرزن ریز نقشی روی آن خوابیده بود. به
پیرزن که با نگاه بی‌حالی مرا می‌نگریست نگاه کردم. با دست اشاره کرد جلوتر
بروم. به آرامی وارد شدم و زیر لب سلام کردم. با صدایی خسته و بیمار جوابم را
داد. نزدیکتر رفتم و پرسیدم:

- شما زنگ زدین؟

- بله دخترم، بیا اینجا کنارم بشین.

به لبه تخت اشاره کرد. نشستم و به او که تلاش می کرد به حالت نشسته در بیاید نگاه کردم. زمانی که در جایش نشست با لبخندی ضعیف اما دوستانه گفت:

- می دونی که خیلی وقته از راه دور با تو آشنام؟

- با من؟ اما ما که تا حالا...

- می دونم. ما تا حالا با هم ملاقاتی نداشتیم اما من از همون روزهای اول که به این خونه اومدی مواظبت بودم.

با ناراحتی نگاهش کردم. متوجه حالم شد. دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و گفت:

- ناراحت نشو، منظورم از مواظبت این نبود که تو رو کنترل می کردم. اما نمی دونم چرا زندگی تو برام مهم بود.

- مشه بپرسم برای چی براتون مهم بود؟

- توضیحش یه کم سخته. اما شاید چون دیدن تو باعث می شه من یه بار دیگه جوونی های خودم رو زنده ببینم و همین منو می ترسوند.

- می ترسوند؟! از چی می ترسوند؟!

لبخند غمگینی زد و گفت:

- از اینکه تو هم اشتباه منو تکرار کنی و بنا به عللی ازدواج نکنی.

با سردرگمی نگاهش کردم، متوجه شد و گفت:

- آخه من تنها زندگی می کنم. می ترسیدم که تو هم بخوای تا آخر عمر مجرد بمونی و اشتباهی رو که من مرتکب شدم تکرار کنی.

- اما این چه ضرری به شما می رسوند؟

به آرامی خندید و گفت:

- دلم نمی خواست تو تجربه تلخ من رو تکرار کنی. می دونی تنهایی و بی

کسی خیلی سخته، خصوصاً زمانی که به سن و سال من باشی و از بیماری لاعلاجی هم زجر بکشی. اون وقته که می فهمی زندگیت رو چه آسون از دست دادی.

کنجکاوانه پرسیدم:

- شما ازدواج نکردید یا ازدواج کردین و جدا شدید؟

- نه دخترم من اصلاً ازدواج نکردم.

- می شه پرسم چرا؟

- لبخند محزونی زد و گفت:

- چون به پای یه عشق فراموش شده نشستم، می خواستم ثابت کنم اگه اون بی وفاست من به قول و قرارامون پایبندم و برای اثبات عشقم تا حالا به پاش نشستم.

درحالیکه قلبم جرس گونه می نواخت گفتم:

- اون هیچ وقت به سراغتون نیومد؟ یعنی... هیچ سراغی ازتون نگرفت؟

سرش رو با تائی تکان داد و اشک آرام آرام بر گونه هایش سُر خورد و گفت:

- هیچ وقت به سراغم نیومد. اون اصلاً نفهمید که من به پاش نشستم و منتظر بازگشتم.

- چرا سراغش نرفتین، چرا بهش نگفتین که زندگیتون رو به خاطر اون هدر

دادین؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- نمی خواستم غرورم خرد بشه، نمی خواستم بفهمه که هنوزم دوستش

دارم و با رفتنش دلم رو شکست.

حرفهای پیرزن بدجوری منقلبم کرده بود. دیدن چهره فرتوت و بیمارارش دلم

را به درد می آورد. ما درد مشترکی داشتیم. او بی خبر از درون من از زندگی

خودش می گفت که مثل زندگی من بود. اشک آرام آرام برچهره ام جاری شد.

پیرزن با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

- از همون روزای اول که به این کوچه اومدی و من تو رو دیدم ناخواسته مجذوبت شدم. نمی دونم چرا که با آقای امیدی و همسرش رفت و آمد می کردی و با کمی کنجکاوی فهمیدم که تو معلم و همکاری آقای امیدی هستی. اوایل برام مهم نبود ولی بعد از مرگ همسر آقای امیدی دیدم که شما بازم به رفت و آمدتون ادامه دادین، برای همین یه فکر سرگرم کننده به ذهنم رسید که شما دوتا رو به هم جوش بدم تا تو یه وقت به سرنوشت من دچار نشی. دلم می خواست یه کاری کنم تا شما به هم علاقه مند بشین. هرکاری از زنگ تلفن تا نوشتن نامه که به ذهنم می رسید انجام دادم اما مثل اینکه شما توی این فکر و خیالها نبودین، تا اینکه هفته پیش که حالم بد شده بود رفتم دکتر که بهم گفت سرطان دارم و فرصت زندگیم کمه. برای همین دلم نیومد تا شما رو همین طوری رهاتون کنم. ازت خواستم که بیای اینجا تا بهت بگم نویسنده نامه ها منم و بدونم چه چیزی مانع ازدواج شما دوتا با هم می شه.

پیرزن با کنجکاوی نگاهم می کرد. دلم نیومد ناراحتش کنم. از طرفی دیگه دوستن گذشته من ضرری نداشت برای همین از عشق خود به مسعود گفتم و همه سرنوشتم را تقریباً خلاصه وار تعریف کردم. پیرزن که شهلا نام داشت از من خواست تا زندگی خود را به بازی نگیرم و گذشته خود را فراموش کنم و زندگی جدیدی را شروع کنم. او برایم دلیل و برهان می آورد و خودش را مثال می زد.

آن شب دیر وقت به خانه برگشتم و تا نزدیکیهای صبح در مورد این موضوع فکر می کردم. آیا زمان آن رسیده بود که به انتظار صبورانه علی پاسخ دهم و تکلیف خود را مشخص کنم؟



هفته ها از مرگ شهلا خانم می گذشت و من خوشحال بودم چون روزهای آخر عمرش را در کنارش بودم. علی به تازگی درگیر کار اعزام بیماران خاص به خارج از کشور شده و با کمک مردم خیری که پول به حساب ویژه واریز می کنند ترتیب عمل آنها را در خارج از کشور می دهد.

آن روز من و علی سر جلسه ای امتحان حضور داشتیم و علی به آرامی در مورد کارش با من حرف می زد و من درحالیکه چشم به بچه ها داشتم با تکان دادن سر حرفهایی او را تأیید می کردم. پس از پایان سخنانش گفت:

- برای تعطیلات امسال چه برنامه ای داری؟ نمی خوای مسافرت ببری؟
- چرا دلم می خواد مسافرت برم و تابستون رو به طوری سپری کنم اما نمی دونم کجا برم؟

- نگران نباش من ترتیب یه مسافرت یه ماهه رو برات می دم. فکر می کنم هر دوی ما به یه تفریح نیاز داریم. به محض اینکه تاریخ اعزام بیماران رو مشخص کنم و خیالم از جانب هماهنگی لازم آسوده شد با هم به مسافرت می رم؟

- چند تا بیمار باید معرفی کنین؟

- خب تعدادشون هنوز مشخص نیست. ما چند تا مراکز از بیماریهای خاص داریم که بیمارستانی که داره ترتیب اعزام این بیماران رو می ده، معرفی کردیم، چند تا هم از بهزیستی در نوبت اعزام قرار گرفتن. قرار شده که کادر پزشکی بیمارستان بعد کمیسیون پزشکی بیمارانی رو که در اولویت هستن معرفی کنه و تاریخ اعزام اونا رو مشخص کنه که به احتمال زیاد آخر تابستون خواهد بود.

- چه کسی خرج بیماران بهزیستی و بیماران خاص رو میده؟

علی سر بلند کرد و گفت:

- مدتی پیش یه حساب باز کردیم و از آدمهای خیر خواستیم تا به اندازه وسعتشون کمک کنند. ابتدا مقدار پولهای واریزی کم بود اما به قول قدیمیها

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود و همین طور هم شد. وقتی پولها جمع شد متوجه شدیم که می‌تونیم با بیمارستان تماس بگیریم و بیمارامون رو به اونجا معرفی کنیم. در بین کمک‌کننده‌ها یه مورد خیلی استثنائی بود یک پدری بود که دختر کوچکی داشت که بیماری قلبی حاد رنج می‌بره و پدرش در ازای کمک هنگفتی از مسئولین بیمارستان خواسته بود که دخترش رو جزو نفرات اول اعزامی باشه و در عوض علاوه بر کمک پول رفت و برگشت سه نفر از بیماران ما رو هم بده. پزشکان بعد از بررسی پرونده‌ای دختر بچه موافقت کردن که اون رو در اولین گروه اعزامی قرار بدن تا به امریکا بفرستن. اونم طبق قولی که داده بوده پول را واریز می‌کنه. بقیه پول هم که کم‌کم جور شد. خدا خودش در این جور کارها کمک می‌کنه.

خوشحال سر تکان دادم. علی به ساعتش نگاه کرد و بعد بلند شد و گفت:

– خب بچه‌ها وقت تمومه. همه برگه‌هاتون رو بالا بگیرین.

به کمک هم برگه‌ها رو جمع کردیم. به دفتر رفتیم و وسایلمان را برداشتیم و به بقیه همکاران خداحافظی کردیم. زمانی به خانه رسیدم. جلوی در خانه او نگه داشتم تا پیاده شود درحالیکه از ماشین پیاده می‌شد گفت:

– بفرما داخل.

– ممنون باید برم خونه یه چیزی برای ناهار سر هم کنم.

لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:

– موافقی کیف و کتابامون رو بذاریم برای ناهار بیرون بریم؟ مدتی به چلوکباب نخوردم.

– بدم نمیاد چون اصلاً حال و حوصله‌ای آشپزی رو ندارم.

– خیلی خب پس کیف رو بده من تا بذارم داخل خونه. می‌خوام کیف باهات نباشه تا بعد برگردیم به بهانه گرفتن کیف هم که شده به داخل بیای و یه استکان چای برام درست کنی.

خنده کنان کیفم رو به دستش دادم. می خواست در را باز کند که یک باره در باز شد و دختر زیبای بیست و یکی دو ساله لبخند زنان گفت:

- سلام علی آقا خسته نباشی!

علی متحیر به دختر نگاه کرد و در جواب گفت:

- سلام مرجان خانم، شما اینجا چه کار می کنین؟!

مرجان به جای جواب به من که کنجکاوانه نگاهش می کردم نگریست و سلام داد و آرام جوابش را دادم. علی پرسش خود را دوباره تکرار کرد. مرجان گفت:

- مامان گفت پیام یه دستی به خونه و زندگیتون بکشم.

- ولی کلید رو از کجا آوردی؟

مرجان اخم قشنگی کرد و با ناراحتی گفت:

- یه روز مریم اومده بود خونه کلید رو اونجا جا گذاشته بود. این کلید موند تا امروز به درد ما خورد.

- آهان پس این طور!

مرجان خودش را کنار کشید تا علی وارد خانه شود و گفت:

- خب حالا چرا بیرون ایستادین؟ بفرمایید خونه خودتونه شما هم بفرمایید خانم.

به علی که کلافه و سردرگم ایستاده بود نگاه کردم. برای نجات او از آن بن بست به سرعت گفتم:

- آقای امیدو لطفاً اون کیف رو به من بدین، شما اشتباهی کیف من رو هم برداشتین.

نگاهم کرد فهمیده بود که دارم جلوی مرجان نقش بازی می کنم و نمی خوام پی به صمیمیت ما ببرد. با چهره ای درهم کیف را به دستم داد و به داخل خانه رفت. من نیز از مرجان تشکر کردم و با خداحافظی از او به سرعت به سمت خانه ام رفتم.

در خانه اصلاً حوصله کاری را نداشتم و بی حوصله تخم مرغی نیمرو کردم. دیدن مرجان در خانه ای علی به نوعی پریشانم کرده بود. اشتها نداشتم و همان نیمرو را دست نخورده باقی گذاشتم. به اتاق خوابم رفتم تا کمی بخوابم شاید افکار پریشان از من دور شوند اما نتوانستم بخوابم. نمی دانستم مرجان و علی با هم چه می کنند حتماً علی غذای لذیذ مرجان را با ولع می خورد و از او تشکر می کند و مرجان با دلبری به او نگاه می کند و می خندد.

از خانه بیرون آمدم چون دیگر محیط آنجا را نمی توانستم تحمل کنم. سوار ماشین شدم و تا هنگام شب همین طور در خیابانها می گشتم. وقتی به خانه آمدم بی آنکه شام بخورم با همان لباسهایم خوابیدم.

صدای زنگ تلفن به گوشم می رسید حوصله جواب دادن به تلفن رو نداشتم. اما دست بردار نبود با عصبانیت گوشی را برداشتم و گفتم:

– بله؟

سکوت و سپس قطع تلفن جواب گویم بود. با ناراحتی گوشی را به دستگاه کویدم و ناسزا گفتم. سیم تلفن را کشیدم تا دوباره مزاحم نشود. صدای زنگ خانه بلند شد در را گشودم علی با گام های بلند خود را به داخل رساند و با دیدن من با خشم گفت:

– کجا رفته بودی؟ هیچ فکر کردی که نگران و سرگردان تو می شم؟
به طعنه گفتم:

– نمی دونستم که برای چرخ زدن توی خیابونا باید به شما خبر بدم، می بخشید!

– بله باید خبر بدی، باید می دونستی که نگران می شم.
– واقعاً! اما شما مهمان داشتی و با داشتن اون فکر نمی کنم اصلاً فرصت کرده باشین که نگران من بشین.

علی رو در رویم ایستاد و با ناراحتی گفت:

- خودت خوب می دونی که اون یه مهمون ناخونده بود که من از اومدنش خبر نداشتم. این نقشه ای مادر مریم بود که مرجان رو بفرسته خونه ای من، با فکر خودش به این نتیجه رسیده که مرجان می تونه جای مریم رو برام پر کنه. - خب چرا که نه؟ مرجان دختر قشنگیه می تونه همسر خوبی برات باشه. علی فریاد زد:

- تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ مرجان چهارده سال از من کوچیکتره، اون نمی تونه حرف من رو بفهمه. - ولی اون تو رو دوست داره. این رو به راحتی از چشماش می شه فهمید. مرجان با رضایت حاضره همسر تو بشه. نگاهم کرد. خشم را به راحتی می شد در نگاهش دید. با غیظ بازویم را گرفت و گفت:

- من به رضایت مرجان کاری ندارم. من می خوام که تو همسرم بشی. به من بگو امل آیا حاضری تنهایی تلخ منو با گرمای حضورت شیرین کنی؟ با دیدگانی بارانی به او نگاه کردم. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. علی که سکوت ممتد من را دید به آرامی دستش را روی شانه ام گذاشت. درحالیکه به چشمانم نگاه می کرد گفت:

- امل نمی خوای به انتظارم پایان بدی؟ نمی خوای تکلیف خودت رو با آینده ات مشخص کنی؟ تا کی می خوای به گذشته ات بچسبی و به اثبات باوری ادامه بدی؟

درحالیکه اشکهایم جاری بود گفتم:

- می ترسم علی. می ترسم روزی از این تصمیم پشیمون بشی و از اینکه با زنی ازدواج کردی که قبلاً عاشق مردی دیگه ای بوده. خودت رو سرزنش کنی. من دیگه نمی تونم به کسی دیگه ای دل ببندم. از طرفی نمی تونم شاهد بی مهری اون باشم. من از تو و از اینکه گذشته منو می دونی می ترسم.

علی بازویم را فشرد و با ملایمت گفت:

- من بهت قول می دم که هرگز شاهد چنین روزی نباشی. ما هر دومون تکلیفمون رو با گذشته مشخص کردیم. همون طور که تو به خاطره مریم در قلب من احترام میذاری من هم به عشق بزرگ تو نسبت به مسعود احترام می دارم و بهت قول می دم هرگز از گذشته ات با تو حرفی نزنم. آیا این قول به آرامش تو کمک می کنه تا تو تصمیمت رو بگیری؟

در چشمان مهربان علی نگریستم. نمی دانم در نگاه و لبخند او چه رازی نهفته بود که یکباره من به نقطه ای تصمیم رساند و به آرامی گفتم:

- شاید من نتونم مثل مریم خوشبخت کنم.

- می تونی، من به این اطمینان دارم.

لبخند زدم. او نیز خندید و زیر لب گفت:

- تو که به من اجازه می دی هر هفته سر خاک مریم برم؟

- ما هر دو با هم سر خاک مریم می ریم.

به نشانه ای تشکر چشم برهم فشرد. من هم به تقلید از او پرسیدم:

- تو که به من اجازه می دی یادگاریهای مسعود رو همچنان نگه دارم؟

- تو می تونی هر چیزی که تو رو یاد مسعود میندازه رو نگه داری اما به شرط اینکه با دیدن اونا غصه دار نشی و در فکر و خیال فرو نری.

با سپاس نگاهش کردم و لبخند زدم.

علی روی مبل نشست درحالیکه با شیطنت نگاهم می کرد گفت:

- نمی خوای برای صرف شام منو به خونه ات مهمون کنی؟

متعجب پرسیدم:

- مگه شام نخوردی؟

- نه تنها شام نخوردم بلکه ناهار هم نخوردم.

- واقعاً ولی من خیال می کردم مرجان برای تو ناهار درست کرده و...

با خنده حرفم را قطع کرد و گفت:

- اون تدارک ناهار رو دیده بود اما چون بی اعتنائی من دید خودش به تنهایی ناهار خورد و به خونه شون رفت.

- یعنی ظهر خونه تو نمودند؟

نگاهم کرد و با لبخندی پاسخ گفت:

- اون شاید نیم ساعت خونه ای من بود. وقتی دید ناهار نمی خورم و به بهانه سردرد به اتاقم رفتم، اونم باحالتی قهر خداحافظی کرد و رفت.

- کار خوبی نکردی، به هر حال اون مهمون تو بود و به خاطر راحتی تو به اونجا اومده.

علی بلند شد و رو در رویم ایستاد و با حظی وافر گفت:

- تو نه تنها مثل مریم فکر می کنی بلکه طرز تعارف هم عین اونه، مریم هم به آیین مهمون داری خیلی اهمیت می داد.

لبخند زدم. علی دستی به شکمش کشید و گفت:

- نمی خوای منو از این دل ضعفه نجات بدی؟

- آه بله، اتفاقاً من هم خیلی گرسنمه.

- چی؟ نکنه تو هم شام نخوردی؟

- نه تنها شام بلکه ناهار هم نخوردم.

با این حرف علی نوازشگرانه نگاهم کرد. او به دنبال تأییدی برای عشقش می گشت و من که ناخواسته از ناراحتی بعد ظهرم گفته بودم. به آرامی گفتم:

- حاضری به جای دعوت ظهر که به هم خورد حالا دعوتم را برای شام قبول

کنی؟

- نه علی جان ترجیح می دم تو خونه باشیم و شام رو خودم درست کنم،

فقط اگه نیم ساعت بهم فرصت بدی می تونم یه شام خوشمزه برات درست کنم.

خنده کنان پرسید:

- حالا اگه من بهت کمک کنم این نیم ساعت به ربع ساعت تقلیل پیدا می کنه؟

- خب چرا، اگه کمکم کنی شام زودتر آماده میشه.

- پس من در خدمتگذاری آماده ام. پیش به سوی آشپزخانه.

هر دو با شادمانی خندیدیم. شام را آماده کرده و با شادی و شوخی های علی خوردیم. علی در جمع کردن سفره، شستن ظرفها و دیگر کارها کمکم کرد. من که خسته شده بودم استکانهای چای را به سالن بردم. علی میوه ها را شست و در کنارم نشست و با لحنی شاد گفت:

- باید نامزدیمون رو اعلام کنیم.

- نه خواهش می کنم. ترجیح می دم که در این مراحل در سکوت و پنهونی باشه نمی خوام کسی بفهمه.

با تعجب پرسید:

- ولی چرا؟

- چون نمی خوام توجه دیگران رو جلب کنم. همراهی ما با همدیگه برای همه تقریباً عادی شده دیگه همه می دونن ما قبلاً از مرگ مریم رفت و آمد داشتیم و دوستای خوبی بودیم و حتی بعد از فوت مریم این دوستی ادامه داشته. اگه نامزدیمون رو اعلام کنیم همه مشتاق می شن بدونن ما چطور به این نتیجه رسیدیم که می تونیم تنهاییمون را با هم پر کنیم. من حوصله ای توضیح دادن به دیگران رو ندارم. ترجیح می دم مثل سابق رفتار کنیم. این طوری از پرس و جوی بقیه هم خبری نیست.

علی در سکوت به حرفهایم گوش می داد. زمانی دید که از کنجکاوی دیگران معذب هستم گفت:

- خب اگه تو این طوری راحتی باشه حرفی نیست. اتفاقاً فکر می کنم خیلی بهتره چون با گرفتاریهای من و اینکه مدام در کارم معلوم نیست که کی بتونیم

ازدواج کنیم و اگه نامزدیمون رو اعلام کنیم اولین چیزی که می خوان بدونن
اینکه کی عروسی سر می گیره.

با حرکت سر تأیید کردم.

بعد از رفتن علی به اتاقم رفتم و همه اون چیزی که من را یاد مسعود می
انداخت را در یک چمدان گذاشتم و آن را در کمد قرار دادم. با این کار می
خواستم کم کم مسعود را از یاد ببرم



روزهای آخر بهار بود و هوا اندک اندک گرم می شد و ما به فکر مسافرت
بودیم. علی تقریباً کارهای اعزام بیماران را انجام داده بود. در حین همراهی و
کمک به علی چند بار با حمید وارسته برخورد داشتم. او از نامزدی من و علی با
خبر شده بود و آنقدر صمیمی به ما تبریک گفتم که فهمیدیم او هم از زندگی
خصوصی خود راضی است. آن روز علی ماشین را به سوی خانه می راند. وقتی
رسیدیم گفت:

- مدتی که تو به خونه من نیومدی. افتخار می دی چند ساعتی در خدمتتون

باشم؟

خنده کنان گفتم:

- اوه اوه چه لفظ قلم! بله که افتخار می دم.

- پس خواهش می کنم بفرمایید!

ماشین را جلوی در خانه اش پارک کرد و به داخل رفتیم. وقتی وارد خانه
شدیم بوی غذا یکباره پخش شد. علی با تعجب هوا را بو کشید و بعد عصبانی
گفت:

- مرجان خانم شما اینجایید؟

اما کسی جواب نمی داد. علی به آشپزخانه رفت و من هم به دنبال او روانه

شدم. ظرف غذا روی اجاق بود و شعله ای ملایمی داشت. تکه کاغذی بر روی یخچال وصل شده بود را با صدا خواند:

« علی آقا سلام خسته نباشید. امروز اومده بودم تا هم کمی به اوضاع نامساعد خونه رسیدگی کنم و هم اینکه غذای گرمی براتون درست کنم که متأسفانه منزل نبودین. خدای نکرده با خودتون نگید من دختر خودسری هستم و بی اجازه وارد خونه تون شدم. مادر گفته بود چون مدتی از شما بی خبریم سری به شما بزنم تا هم خونه رو نظافت کنم و هم حال شما رو جويا بشم. خونه رو تمیز نگه داشتم. برای شام هم برنج و خورشت قیمه درست کردم امیدوارم این غذا رو دوست داشته باشید و از خوردنش لذت ببرین. مادر می گفت سری به ما بزنین دلمون براتون تنگ شده دوست دار شما مرجان »

نامه را روی میز انداخت و با غیظ گفت:

- باید کلید این خونه رو از شون بگیرم. نمی خوام وقتی خونه نیستم کسی خونه بیاد. شاید من چیزی توی خونه گذاشته باشم که صلاح نیست یک دختر جوون ببینه. این درست نیست باید همین فردا خونه شون برم. این چیزها رو به مادر مریم بگم.

- بهتره این کار رو نکنی. اونا دارن به تو محبت می کنن و این جواب محبت اونا نیست.

- ولی آخه...

کلامش را قطع کردم و گفتم:

- من می دونم تو چی میگی، واقعاً درست نیست که اونا بی خبر به خونه تو بیان. اگه تلفن ندارن می تونن از کیوسک تلفن عمومی بهت زنگ بزنن و بگن که مثلاً فردا برای نظافت دارن میان اینجا. این طوری مشکلی هم پیش نمیاد.

- اصلاً دلم نمی خواد کسی بیاد و خونه ام رو تمیز کنه. دلم می خواد همین

جوری آشفته و درهم باشه. خب خونه امه و هر جور دلم بخواد نگهش می دارم.

برای آرام کردن لبخند زدم و گفتم:

- اونا حق دارن که این طور رفتار کنن. اونا زمانی رو به یاد میارن که به اینجا می اومدن و مریم خونه زندگی تو رو عین دسته گل نگه می داشت. حالا با دیدن وضعیت آشفته همون خونه زجر می کشن. پس بهشون حق بده.

علی کم کم آرام شد و از جوش و خروش افتاد. من هم غذای را که مرجان درست کرده بود کشیدم و علی را راضی به خوردن کردم. وقتی دیدم که علی چقدر به غذاهای سنتی ایرانی علاقه مند است تصمیم گرفتم تا یک کتاب آشپزی خریداری کنم و از روی آن برای علی غذا ایرانی درست کنم. پس از صرف شام با کمک علی ظرفها را شستم. بعد چای را آماده کردم و برای علی که تلویزیون تماشا می کردم بردم. علی گفت:

- بیا یک کمی درباره سفرمون حرف بزنیم. من تا دو روز دیگه کارام رو ردیف می کنم. موافقی از هفته دیگه سفرمون رو شروع کنیم؟ می تونم برای اول هفته ای دیگه بلیط هواپیما به مقصد مشهد تهیه کنم و برای مدتی دور از این شهر شلوغ برای خودمون زندگی کنیم.

- من حرفی ندارم اما می خواستم در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم. کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

- چه موضوع مهمی؟

- ببین علی اگه قرار باشه با هم ازدواج کنیم فکر می کنم بهتره خونه من رو برای فروش بذاریم چون من بعد از عروسی دیگه در اون زندگی نمی کنم تا بهش احتیاجی داشته باشم. می تونی با پول فروش این خونه خیلی کارا بکنی یا با کرایه دادن اون پولی به دست بیاری و مشکلی رو حل کنی.

لب برجید و دقایقی در سکوت فکر کرد. بالاخره سر بلند کرد و گفت:

- اگه موافق باشی کلید این خونه رو به یکی از دوستانم که بنگاه داره بدم تا

در مدتی که در سفر هستیم اون یه مشتری خوب براش پیدا کنه. من فکر می کنم خونه رو بفروشیم و با پول اون یکی از بیمارانی رو که به علت بودجه کم نتونسته بودیم به بیمارستان معرفی کنیم روانه خارج کنیم تا معالجه بشه، به نظرت چطوره؟

- باشه من قبول می کنم.

- خب پس حالا که این طور شد من باز به بیمارستان می رم تا کارهای اعزامی این بیمار رو هم انجام بدم تا در نبود ما مشکلی پیش نیاد.

فردایی آن شب علی کارهای آن بیمار را انجام داد و کلید خانه را از من گرفت و به دوست بنگاهیش داد تا در نبود ما به مشتری خانه را نشان دهد. او به ما قول داد تا هر چه زودتر یک مشتر خوب پیدا کند تا ما بتوانیم هر چه زودتر این پول را به حساب بیمارستان واریز کنیم. همچنین بلیط پرواز مشهد را تهیه کردیم و اواسط هفته آینده عازم این شهر مقدس شدیم.

با ورود به تهران متوجه شدیم که خانه به فروش رفته و فقط منتظر ما هستند تا پای قرارداد را امضاء کنیم. یک ماه فرصت داشتیم تا خانه را تخلیه کنیم و این تاریخ مصادف بود با اعزام بیماران به خارج از کشور.

علی با شنیدن این خبر لبخند زنان گفت:

- خب حالا که زمان تخلیه خانه مشخص شده تاریخ ازدواج ما هم داره معلوم میشه. شبی که تو باید خانه رو تحویل بدی همون شب ما عروسی می کنیم. ما به هم قول دادیم که دیگه دور از همون زندگی نکنیم. باشه؟

با خوشحالی سر تکان دادم. سفر با او سبب شده بود تا من بیشتر از قبل او را بشناسم و از انتخاب خود راضی باشم. من هر روز به دنبال او به ایتم سر می زدم. بعد راهی بهزیستی می شدم.

آن روز قرار بود بیماران شهرستانی به بیمارستان بیایند. من طبق روال قبلی هر روز علی را به بیمارستان رساندم و چون کاری دیگی نداشتم با او وارد

بیمارستان شدم. در جلوی باجه تعداد زیادی جمعیت ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. آنها بادیدن علی به سوی او آمدند و مشغول صحبت شدند. گویی علی را می شناختند. برق رفته بود و مسئولین بیمارستان تصمیم گرفته بودند که از شارژهای خود فقط برای اتاق عمل استفاده کنند. حال این عده نگران آزمایش های خود بودند و از علی کمک می خواستند. علی به آرامی با آنها حرف می زد و آنها متقاعد می کرد که از این شارژها برای اتاق عمل و بیمارانی که زیر تیغ جراحی بی هوش افتادند استفاده می شود...

چون آنها می توانستند صبر کنند تا برق بیاید اما کار برای بیماران اتاق عمل امکان پذیر نبود. سخنان علی آبی بود روی آتش شور و اضطراب بیماران. آنها که به وعده او ایمان داشتند آرام گرفتند. لبخند زنان داشتم به علی که ماهرانه کارش را انجام می داد نگاه می کردم که یکباره به رو به رو خیره ماندم. خدایا چه می دیدم؟ آیا اشتباه نمی کردم؟ مقصود درحالیکه دختر بچه ای حدود دو ساله بغلش بود به علی نزدیک شد و شروع به صحبت با او شد. یکباره احساس خطر کردم. به دنبال جایی گشتم تا از تیررس نگاه مقصود در امان بمانم. در مانده در جایم ایستاده بودم نمی دانستم کجا قایم شوم. علی به پشت برگشت و با دیدنم به سویم آمد و گفت:

- امل جان بیا اینجا یادت هست یه روز بهت گفتم پدر یکی از بیماران کمک هنگفتی کرده و در عوض خواسته تا دخترش رو هم اعزام کنیم؟ حالا اون اینجاست بیا تو رو بهش معرفی کنم.

- ولی علی جان من کار دارم و باید برم.

علی با تعجب گفت:

- چه کار داری؟ بیا من باید برم با مسئولین بیمارستان حرف بزنم. تو هم به این آقا در مورد زمان عمل و مدت توقف در آنجا و کارهای که باید انجام بده و خلاصه همه چیز یه توضیحی مختصری بده. من بهش گفتم که تو منشی

مخصوص منی و حالا تو باید نقش منشی من رو بازی کنی.

- ولی علی...

- ولی نداره... یالا من عجله دارم. نگاه کن اون آقای که اونجا ایستاده به بچه توی بغلشه، همونه منم اتاق رئیس بیمارستان می رم. وقتی کارت تموم شد تو رو جلوی باجه پذیرش می بینم.

علی شتابان از من دور شد. چشمم به مقصود افتاد. او از دیدن ناگهانی من و پیدا کردنم مبهوت شده بود. خیره نگاهم می کرد. آرام آرام به من نزدیک شد. سرم را به زیر انداختم دیگر نمی توانستم فرار کنم. مقصود رو به رویم ایستاد و گفت:

- امل خودتی؟

نگاهش کردم. سرش را به طرفین چرخاند و گفت:

- خدا می دونه چقدر دنبالت گشتیم. هیچ فکر نمی کردم که به تهران اومده باشی. ما همه شهرهای استان فارس رو دنبالت گشتیم بدون اینکه حتی نشانی از تو پیدا کنیم. کم کم قبول کردیم که تو به کویت برگشتی.

دانه های اشک بر چهره ام فرو ریخت. با دیدن مقصود یاد فامیل دلم را لبریز از دلتنگی کرد و به آرامی پرسیدم:

- همه حالشون خوبه؟!

لبخند غمگینی زد و سرش را تکان داد. به دختر بچه ساکتی که در آغوش بود نگاه کردم. او پرسش را از دیدگانم خواند و گفت:

- این سمیرا دخترمه! ناراحتی قلبی داره و قراره با بیماران دیگه اعزام بشه تا بتونه سلامتش رو به دست بیاره.

دستهایم را برای به آغوش کشیدن سمیرا دراز کردم. بچه بدون هیچ امتناعی به آغوشم آمد. مقصود لبخند تلخی زد و گفت:

- اون قدر در طی این دوسال چهره های متفاوت دیده که دیگه از کسی

غریبی نمی کنه. خیلی راحت به بغل همه می ره. اما دختر باهوشیه با دیدن رو پوش دکترها و پرستارها بغض می کنه. از بس اونو به دکترانشون دادم که اومدن به اینجاها براش مصادف با درد و زجره. طفلک معصوم من خیلی درد کشیده. درحالیکه به سمیرا نگاه می کردم گفتم:

- باید عمل قلب انجام بده؟

- بله، یه عمل مشکل و حساس که شانس موفقیتش خیلی کمه! اما من به همون مقدار کم هم چسبیدم تا شاید بتونم اونو نجات بدم. سمیرا همه زندگی منه.

به چهره جذاب و زیبای که حالا محصور غم و غصه بود نگاه کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

- پس مادرش کجاست؟ اون با دخترش به امریکا نمی ره؟

با اندوه سر تکان داد و گفت:

- مادرش مرده. اونم ناراحتی قلبی داشت و هنگام زایمان نتونست طاقت بیاره و مُرد. حالا دختر کوچولوی منم دچار ناراحتی قلبیه و فقط خدا می تونه کمکش کنه.

به مقصود که اشک دیدگانش جمع شده بود نگاه کردم و با دلداری گفتم:

- غصه نخور خدا بزرگه. اگه عمر سمیرا به دنیا باقی باشه مطمئن باش که حالش خوب می شه. پس امیدوار باش.

- امید به خدا تنها چیزیه که برام مونده. با خدای خودم عهد کردم اگه سمیرا زنده بمونه هر سال مخارج عمل یه بیمار رو تهیه کنم و اونو از درد و ناراحتی نجات بدم. برام دعا کن امل. برای سلامتی سمیرا دعا کن. من طاقت دیدن رنج و عذابش رو ندارم.

اشکهای مقصود بی تابانه فرو می ریخت. شانه هایش از غصه ای زیاد می لرزید و من شاهد فروپاشی غرور مردانه اش بودم. آن روز ساعت ها با مقصود

حرف زدم و به او دلداری دادم. مقصود کنجاوانه از علی و اینکه چطور منشی مخصوصش شدم سؤال می کرد. من هم سر بسته به او جواب می دادم. نمی خواستم او و خانواده دایی ام از موضوع نامزدی من و علی چیزی بدانند. من در مورد دیگران هیچ کنجکاوی نکردم و هیچ سئوالی در مورد خانواده از او نپرسیدم. چند دفعه مقصود می خواست در مورد آنها حرف بزند اما من با زیرکی مسیر صحبت را عوض می کردم. نمی خواستم با یادآوری آنها باز به یاد گذشته بیفتم. زمانی که علی از دفتر رئیس بیمارستان بیرون آمد شتابان به سوی بیماران رفت و از آنها خواست تا عصر برای انجام آزمایشات همه بیایند.

علی زمانی که همه را راهی کرد به من و مقصود نگاه کرد و به من گفت:

- امیدوارم که توضیحات لازم رو به این آقا داده باشین.

سرم را تکان دادم. علی برای فشردن دست مقصود دست پیش برد و گفت: شما هم عصر بیمارستان باشین. رئیس بیمارستان یه سری توضیحات تکمیلی در مورد نحوه عمل و دیگر کارها رو به شما می ده. فکر کنم در اونجا به دردتون بخوره.

- باشه حتماً میام و از شما هم خیلی متشکرم.

- من باید از شما تشکر کنم. شما دارین جون بیمارای ما رو نجات می دین. امیدوارم در عوض این کار خدا دلتون رو شاد کنه و دخترتون سلامتیش رو به دست بیاره.

مقصود لبخندی زد. علی به من نگاه کرد و گفت:

- خب خانم منشی کار من دیگه تموم شد. بهتره بریم و تا خودمون به درد زخم معده دچار نشدیم یه فکری برای این شکم گرسنه کنیم. با مقصود خداحافظی کردیم.

زمانی که می خواستم از در بیمارستان خارج شوم دیدم مقصود هنوز سر جایش ایستاده و دور شدن ما را تماشا می کند. احساس می کردم از لحن

صمیمانه علی با من حدس های زده باشد اما برایم مهم نبود. عصر با علی به بیمارستان رفتم. نمی خواستم دوباره مقصود را ببینم و در فرصتهایی که پیش می آمد به او اجازه دهم در مورد روابطم با علی کنجکاوی یا از طرز زندگی ام سؤال کند. به علی هم از آشنایی خودم با مقصود حرفی نزدیم.



صبح از خواب برخاستم و به دنبال علی رفتم. تقریباً همه وسایل منزل را جمع آوری کرده بودم و فقط برای خواب به خانه ام می رفتم. او صبحانه را آماده کرده بود و بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدیم. آن روز، روز اعزام بیماران بود. من به همراه علی به فرودگاه رفتیم. همه بیماران در آنجا حضور داشتند. علی با آنها حرف می زد و به آنها دلداری می داد که حالشان خوب خواهد شد و با سلامتی به کشور باز خواهند گشت.

داشتم به علی نگاه می کردم که یکباره حضور کسی را در کنارم احساس کردم. مقصود که متوجه شده بود که به نوعی از او فرار می کنم خیلی آرام و بی صدا به کنارم آمده بود. نگاهش کردم. آهسته گفت:

- امل... می خواستم موضوعی را بهت بگویم. می دونم چرا داری از من فرار می کنی. اما در اشتباهی. اتفاقاتی که در گذشته افتاد اون طوری نیست که تو فکر می کنی. متأسفانه من در به اشتباه انداختن تو نقش بزرگی داشتم. اما حالا می خوام جبران کنم. ازت می خوام که منو ببخشی. با اون دل مهربونی که داری می دونم که می تونم به گذشت تو اطمینان داشته باشم. من اشتباه کردم امل و حالا دارم تاوان اشتباهاتم رو می دم. می دونم که قلب تو رو شکستم اما خدا در عوض دل خودم رو شکست. من از خدا گله مند نیستم. مرگ همسرم بیماری دخترم مشاهده رنج و عذاب اون برام حکم بالاترین شکنجه ها را داره. تاوان همون گناهیه که من در حق تو مرتکب شدم. من دارم مکافات اعمال خودم رو

پس می دم، پس نمی تونم از کسی گله و شکایتی داشته باشم. اما از تو می خوام که منو ببخشی تا خدا هم دست از قهر خودش برداره و دل منو شاد کنه.

با سر در گمی به مقصود که اشک ریزان حرف می زد نگاه کردم و پرسیدم:
- تو چی داری میگی مقصود؟ من که سر در نمیارم. تو از کدوم گناه حرف می زنی؟ من چرا باید تو رو ببخشم؟ من اصلاً متوجه حرفات نمی شم.

مقصود پاکتی را از جیبش در آورد در حالیکه دستش می لرزید گفت:
- جواب همه سئوال های تو داخل این نامه اس. فقط ازت خواهش می کنم اونو بعد از رفتن ما و در تنهایی بخونی. نمی خوام کسی دیگه از جریانات این نامه باخبر بشه!

نامه را از دستش گرفتم و در کیفم گذاشتم. از بلندگو همه مسافران را به جایگاه مخصوص فرا خواند. به مقصود که با غمی آشکارا نگاهم می کرد گفتم:

- من بدون اینکه بدونم توی این نامه چی نوشته شده برای دخترت دعا می کنم و از خدا می خوام که به اون سلامتی و به تو شادی رو هدیه کنه. امیدوارم وقتی برمی گردی شاد و خوشحال باشی و سمیرا سالیان سال در کنارت زندگی کنه.

زیر لب تشکر و خداحافظی کرد. به او که دور می شد نگریسته و در دل خود برای سلامتی سمیرا دعا کردم. احساس کردم او از چیزی عذاب وجدان دارد و ناراحت است. به دنبال آخرین نفر که از در شیشه ای گذشت علی به سویم آمد و گفت:

- خب خدا رو شکر انگار همه چیز به خوبی پیش رفت. حالا بهتره ما هم بریم، می خوام به مناسبت پایان کار تو رو به خوردن ناهار تو خونه با دست پخت خودم دعوت کنم.

خندیدم و گفتم:

- پس باید امروز تخم مرغ نیمرو بخوریم. درسته؟

- اختیار دارین خانم به جز تخم مرغ گوجه فرنگی هم داریم و این می تونه سفره ما رو خیلی رنگین کنه.

- اما من ترجیح می دم گرسنگی بکشم ولی این همه تخم مرغ نخورم. می ترسم کبدهامون دیگه از کار بیفته و اون وقت ما هم باید به فکر عمل باشیم و منتظر این باشیم تا یکی ترتیب اعزاممون رو به خارج بده!

علی خندید و این بار محتاطانه پرسید:

- اگه جای تخم مرغ را با سوسیس و خیار شور عوض کنم چی، دیگه رضایت می دی؟!

- بله این شد یه چیزی. اما باید به عرضتون برسونم که تو خونه نه سوسیس داریم و نه خیار شور و نه گوجه. همه را باید سر راه بخریم.

علی همان طور که پشت فرمان می نشست و ماشین را روشن می کرد با شیطننت به من نگاه کرد و گفت:

- ای من به فدای این کدبانوی عزیز خونه که از کمبودها خبر داره و به موقع خبر می ده! چشم سر راه می خریم با خودمون می بریم، درست شد؟
- بله حالا درست شد.

سر راه خرید کردیم و با خود به خانه بردیم. پس از خوردن ناهار من به بهانه خستگی با علی خداحافظی کردم و به خانه رفتم. می خواستم هر چه زودتر نامه مقصود را بخوانم. در اتاق روی تخت خوابیدم پاکت نامه را باز کردم.



مقصود نوشته بود:

« امل دختر عمه عزیزم سلام

نمی دانم به من این اجازه را می دهی که تو را دختر عمه صدا بزنم یا نه اما من به خود این جرأت را می دهم چون می دانم پس از خواندن

این نامه دیگر هرگز این اجازه را نخواهم داشت. آن وقت من برای تو یک پسر دایی نیستم فقط غریبه ای هستم که با سرنوشت و احساس تو بازی کرده و زندگیت را به نابودی کشیده.

بله حق داری، می دانم گیج شده ای و نمی دانی که چه دارم می گویم. اما اگر کمی به گذشته بر گردی همه چیز برایت روشن می شود. یادت است که در روز عزیمت مسعود ما او را به شیراز بردیم و در هنگام بازگشت به تو گفتم که ملانی عاشق دلخسته مسعود است؟ این حرف من حقیقت داشت اما آنچه من به تو نگفتم این بود که من هم عاشق دلخسته ملانی بودم. ولی او مسعود را دوست داشت و دست رد به سینه ام زد. من از کودکی کینه مسعود را به دل داشتیم از همان روزی که مسعود به دنیا آمد و من در عالم کودکی احساس کردم که توجه پدر و مادرم نسبت به من و یدا کم شده است.

با آمدن مسعود احساس کردم که بار دیگر والدینم را از دست دادم و در حاشیه قرار دارم. این تفکر تا زمان نوجوانی همچنان با من بود تا زمان عشق من و مینا رخ داد. پدر می دانست من به درس خوندن علاقه دارم و زمانی که دید مینا خودکشی کرد، به عنوان تنبیه من را از درس خواندن محروم کرد و از من خواست مانند کارگری که از کارفرمایش دستور می گیرد برایش کار کنم. اگر چه این تنبیه سالهای بعد برداشته شد.

او زمانی که مسعود عازم انگلیس شد رضایت داد تا من هم درس بخوانم اما من احساس می کردم که به نوعی ترحم یا رشوه است. چیزی که من طالب آن نبودم. درس خوندن مسعود کینه قبلی را دوباره در دلم زنده نگه داشت و این احساس زمانی قوی تر شد که فهمیدم ملانی به مسعود علاقه مند شده است. من تا آن روز به ملانی به چشم یک

شریک نگاه می کردم اما وقتی که متوجه علاقه او شدم احساس کردم من نیز به او علاقه مندم. اما افسوس که این عشق یک طرفه بود.

مسعود اصلاً به ملانی توجه نداشت و دلبرهای ملانی روی او اثری نداشت. من که بی علاقه‌ی مسعود را دیدم تلاش کردم تا ملانی را به سوی خودم بکشم اما او یک روز آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت که مسعود را عاشقانه دوست دارد و حاضر نیست عشق من را بپذیرد. این حرف ملانی آنقدر برایم توهین آمیز بود که سعی کردم به نوعی او را فراموش کنم. اما این امکان پذیر نبود. عشق ملانی در رگ و پی من ریشه دوانیده بود و به این آسانی از دلم بیرون نمی رفت.

پس از مرگ مینا برای اولین بار بود که احساس می کردم قلبم در گرو مهر دیگری قرار گرفته. ویدا که از عشق من نسبت به ملانی باخبر بود خیلی تلاش کرد تا میانه او را گرفته و به نوعی ملانی را به سوی من سوق دهد اما او قلبش در گرو عشق مسعود بود و حتی حاضر نبود که به من کوچکترین امیدواری بدهد.

من در آنجا شاهد این مسئله بودم که ملانی برای آمدن مسعود لحظه شماری می کند و اینکه من باید راهی شوم آشکارا ابراز خوشحالی می کرد. این بیشتر آتش تنفر من را نسبت به مسعود دامن زد و من را وادار به این فکر کرد تا از مسعود هر طور شده انتقام بگیرم و با همین نقشه وارد ایران شدم.

در ایران فهمیدم که مسعود به شدت به تو علاقه دارد. پس از رفتن مسعود تلاش کردم تا ذهن تو را نسبت به او خراب کنم. البته تلاش می کردم حرفهایم بدجنسی تعبیر نشود. گاهی از مسعود حمایت می کردم اما سعی می کردم غرور تو را جریحه دار کرده و با این کار که مسعود تو را فریب داده و عاشق ملانی است تو را از او متنفر کنم.

تو اوایل مخالفت و سرسختانه حرفهایم را رد می کردی اما تکرار کنایه آمیز حرفهایم تو را به شک انداخت. کم کم توانستم ذهن تو را بیمار و مسموم کنم. حالا تو حرفهایم را باور می کردی و با فهمیدن بی وفای مسعود اشک ریزان از اتاقم می گریختی. عکس ملانی را نشانت دادم تا به نوعی حرفهایم را بیشتر باور کنی. یادت هست که هر شب به خانه می آمدم و تو سرغ نامه های مسعود را از من می گرفتی و من به تو می گفتم که مسعود نامه نداده است؟ این در حالی بود که نامه های عاشقانه مسعود که برای تو فرستاده بود در کشوی میز فروشگاه بود او در هر نامه از تو گلایه می کرد که چرا به نامه هایش پاسخ نمی دهی و از بی تابی هایش می نوشت.

تو آنقدر تحت تلقینات من قرار گرفته بودی که حتی حاضر نمی شدی تلفنی با او حرف بزنی. مسعود بارها تلاش کرد تا با تو حرف بزنه اما تو از او دلخور بودی و فکر می کردی سرش با عشق ملانی گرم است و حاضر به حرف زدن با او نمی شدی. من از دیدن حالت قهرآلود تو خوشحال می شدم و می فهمیدم که دل مسعود شکسته است.

ویدا را در جریان انتقام خود قرار دادم و او که در اندیشه ازدواج با پسر خارجی بود می دانست که مادر مخالف است من به او قول دادم که در ازای همکاری با من مادر را راضی کنم. ویدا به من قول داد که آنقدر مشغله های کاری مسعود زیاد کند که او فرصت سفری کوتاه به ایران را نداشته باشد تا علت این قهر را بداند. ویدا بازیگر تئاتر و سینما بود، او مدام نمایش می داد. یک شب از او خواستم تا متن جعلی را آماده کند و به دست مسعود بدهد تا با صدای بلند بخواند. ویدا وانمود کرد که این نمایش برای ایرانیان مقیم انگلیس اجرا می شود. بنابراین از مسعود خواسته بود تا در تمرین نقش کمکش کند. بعد صدای مسعود را ضبط

کرده و با تنظیم آن به من خبر داد که همه چیز آماده است. آن وقت من تو را ترغیب کردم که به مسعود زنگ بزنی. با شنیدن صدای مسعود و حرفهایی ضبط شده او تو باور کردی که مسعود از تو متنفر است و قصد گول زدن تو را داشته و می خواهد با ملانی ازدواج کند.

حالا نوبت من بود که برای رد گم کردن خودم را عاشق بی قرار تو جا بزنم. من از تو خوشم نمی آمد و عاشقت نبودم ولی برای اینکه انتقام خود را کامل کنم باید به تو اظهار عشق می کردم. می خواستم تو متعلق به من شوی تا زمانی که مسعود به ایران برمی گشت می فهمید که تو همسر من شده ای. می خواستم رنگ شکست را در چشمانش ببینم و از اینکه دختر مورد علاقه اش را متعلق به خود کرده ام لذت ببرم. اما تو فرار کردی و همه چیز را به هم ریختی.

پس از رفتن تو ما همه جای استان فارس را گشتیم حتی به استانهای اطراف هم سر زدیم. اما ردی از تو پیدا نکردیم. خیال می کردیم به کویت برگشتی و ما که هیچ نشانی از تو نداشتیم ناچار قبول کردیم که دوباره تو را گم کرده ایم. خبر فرار تو به مسعود رسید و او سراسیمه به ایران آمد. آرام و قرار نداشت. به هر کسی که می رسید علت فرار تو را می پرسید. من بیشتر از بقیه باید به او جواب می دادم اما چه جوابی داشتم که به او بدهم؟

وانمود می کردم که از فرار تو ناراحتم. اگر چه فرار تو نقشه من را ناقص کرد اما حالا با دیدن چهره افسرده و غمگین مسعود و بی تابی های شبانه او که در اتاق بست من نشست و فقط شعر می گفت و گریه می کرد، آرامم می کرد که انتقام خود را گرفته ام. من به تو گفته بودم که مسعود و ملانی به شب نشینی می روند درحالیکه این حرف اصلاً صحت نداشت. مسعود در آنجا سرگرم کارهایش بود تا هر چه زودتر فروشگاه

به فروش برسد و به ایران بیاید. عشق به تو از انگلستان برای او قفسی ساخته بود و او تلاش می کرد هر چه زودتر خود را از آن آزاد کند. من شبهای بیشماری شاهد ریختن اشکهای آشکار مسعود و مادر بودم. مادر حالا از همه چیز باخبر بود و از اینکه این گونه پسرش در غم و انده فرو رفته بود بسیار اندوهگین بود. زهرا خانم و آقا رحمان نیز بی تابي می کردند. تو توانسته بودی در دل آنها جای برا خود پیدا کنی. آنها در سکوت خانه پا به پای دیگران غصه می خوردند. تنها من خوشحال بودم چون با دیدن حالات مالخولیالی مسعود و اشک های گاه آشکار و گاه پنهان او احساس پیروزی می کردم.

کم کم رنگ خوش این پیروزی برایم کمرنگ شد. با دیدن بیماری مادر و مرگ زود رس او تازه فهمیدم که در ازای چشیدن طعم انتقام چه حسرتی را به دل خریده ام. مرگ مادر مسعود را دیوانه تر کرد. او گاهی اوقات از اتاقش بیرون می آمد و سر بر دامن مادر می گذاشت و مادر به او دلداری می داد و کلام پرمهر مادر او را آرام می کرد اما حالا تنها شده بود و این دلخوشی هر چند اندک را هم از دست داده بود.

با مرگ مادر خانه در سکوت فرو رفته بود تا اینکه تلگراف تو سبب شد برق امید در دل مسعود روشن شود. این نشان می داد تو هنوز به این خانه و آدمهای آن وابسته ای و توجه داری. مسعود به نشانی تلگراف مراجعه کرد اما فهمید که تو نشانی جعلی داده ای. مسعود تصمیم گرفت بری پیدا کردن تو به کویت سفر کند اما در آنجا هم نشانی از تو پیدا نکرد. تو از هیچ طریقی وارد کویت نشده بودی و مسعود در بازگشت دوباره در لاک خود فرو رفت. این بار سکوت او آنقدر طولانی شد که قلب آقا رحمان و زهرا خانم را به درد آورد. آنها دیگر طاقت ماندن در آنجا را نداشتند برای همین یک روز آقا رحمان

به من گفت که می خواهند به شهر خودشان برگردند. چون دیگر تحمل جای خالی مادر و غصه مسعود را ندارند. به این ترتیب تابستان همان سال آنها من و مسعود را ترک کردند.

حالا من با مسعود در آن خانه بزرگ زندگی می کردیم. با رفتن زهرا خانم حال زندگی و خانه ما آشفته شد چون دیگر کسی نبود تا به امور خانه رسیدگی کند. من که خود را در مرگ مادر مقصر می دانستم تلاش می کردم تا به مسعود نزدیکتر شوم و به نوعی او را از غصه دور کنم. من هر شب در تنهایی اتاقم می شنیدم که او اشعارش را بلند می خواند و بعد از آن با صدای بلند گریه می کرد. به دنبال غم و سکوت خانه وادارم کرد تا به دنبال سرگرمی باشم.

در همین ایام با دختر به نام سمانه آشنا شدم و برای فرار از تنهای تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم. تنها کسانی که به ازدواج ما آمدند ویدا و همسرش همان مرد خارجی بودند. ازدواج من با سمانه این حسن را داشت که من را از تنهای و مسعود را از اتاقش بیرون کشید. با آمدن او خانه رنگ و بوی تازه ای گرفت. من از روی عشق با او ازدواج نکرده بودم اما هر چه زمان می گذشت متوجه می شدم که به شدت به او وابسته ام و نمی توانم دوری او را تحمل کنم.

سمانه دختر خوب و مهربانی بود و در کنار محبت به من به مسعود هم توجه نشان می داد. زمانی که فهمید که مسعود شعر می گوید و اشعار قاب شده نوشته های خود اوست او را تشویق کرد تا اشعارش را چاپ کند. مسعود از این پیشنهاد استقبال کرد و بالاخره پس از یک سال بعد کنج اتاق را ترک کرد و اشعارش را به دست چاپ سپارد. من هر بار به مسعود نگاه می کردم احساس گناه می کردم.

سمانه که کم حرفی و غم دیدگان مسعود را دیده بود همیشه سعی

می کرد تا به نوعی به او کمک کند و او را از این حالت بیرون بیاورد. او یکی از دخترخاله هایش را به نام شیلا که دختری زیبای بود را به مسعود پیشنهاد کرد تا با او ازدوج کند اما مسعود هیچ وقت زیر بار نرفت. با نزدیک شدن به زایمان سمانه، ما کم کم متوجه شدیم که او دچار ناراحتی قلبی است. روزی که موقع زایمان سمانه بود او از همان صبح حالش بد و مضطرب بود. بعد از به دنیا آمدن سمیرا دخترم متأسفانه سمانه نتوانست تحمل کند و فوت کرد.

مرگ سمانه بیشتر از همه من را درهم شکست. با مرگ او من همه کسم را از دست دادم حالا جای من و مسعود عوض شده بود و این من بودم که کنج اتاق کز می کردم و با یاد سمانه روز و شب را می گذارندم. سمیرا روز به روز بزرگتر می شد و من از شباهتش با سمانه تعجب می کردم. وقتی متوجه تنگی نفس او شدم او را به دکتر بردم و در آنجا بود که فهمیدم او مثل مادرش به بیماری قلبی مبتلا شده است. من سمیرا را به دکترهای زیادی نشان می دادم تا شاید یکی از آنها خبری امیدوار کننده به من بدهد. در یکی از مراجعاتی که به بیمارستان داشتیم پزشکی آدرس بیمارستانی را در تهران به من داد که بیماران را به خارج از کشور اعزام کرده و در آنجا آنها را درمان می کنند.

وقتی به تهران رفتم فهمیدم که افراد نیکو کار و خیر از طریق بیمارستان، عده ای از بیماران را به خارج اعزام می کنند من نیز تصمیم گرفتم تا در آن کار شرکت کنم. پزشکان بیمارستان پس از خواندن پرونده سمیرا قبول کردند که اعزام او را در اولویت قرار دهند. دلم می خواست تا هر چه زودتر روز اعزام فرا رسد و من سمیرا را با خود برای معالجه ببرم. با خود عهد کردم که اگر سمیرا بمیرد هرگز به ایران باز نگردم.

بالاخره روز اعزام فرا رسید و من به همراه سمیرا به تهران آمدم و در آنجا با کمال ناباوری تو را دیدم. اول خیال می کردم که اشتباه کرده ام و تو را با دیگری اشتباه گرفته ام. اما زمانی اشک در دیدگانت دیدم فهمیدم که خودت هستی. تو خیلی تغییر کرده بودی از آن همه شادابی در تو اثری نبود و من تازه فهمیدم که غم دوری مسعود با تو چه کرده است. دلم می خواست همان موقع همه چیز را به تو بگویم اما از سویی شرم و از سوی دیگر حضور مرد جوانی که تا دقایقی پیش با تو حرف می زد سبب شد ساکت بمانم. من پس از رفتن تو در مورد شما پرس و جو کردم و فهمیدم که شما با هم هیچ رابطه ای جز رابطه ای کاری ندارید برای همین برای تو از گذشته نوشتم و حقایق را به تو گفتم.

حالا تو می دانی که من در ناکامی عشق تو و مسعود نقش داشته ام. حالا به تو حق می دهم که از من متنفر باشی. اما امل جان دختر عمه ای عزیزم من توان گذشته ام را پس داده ام. به یاد بیاور که دخترک بیمارم را به امید معجزه ای بزرگ با خود به آن سوی دنیا می برم. پس به من رحم کن. بیا و از گناهان من بگذر و با بخشش خود سلامت سمیرا را به او بازگردان. دعا کن دخترم خوب شود چون در آن صورت دعا گویت خواهم بود. دعا کن سمیرا زنده بماند چون فقط به امید او من نیز زنده ام. برای دل دردمند اما گناهکار پسردایی ات دعا کن!

مقصود

اشک هایم جاری شده بود. به روزها و شب های می اندیشیدم که از مسعود دلخور بودم. حالا می دانستم که عشقی بین مسعود و ملانی وجود نداشته و ملانی با مسعود ازدواج نکرده است صدای خنده ای که آن روز شنیدم صدای ویدا بود که حرفهای مسعود را برای شوهر انگلیسیش ترجمه می کرد. حالا

ابهامات برایم روشن شده بود و فهمیده بودم که تاکنون فریب خورده ام! همه چیز را اشتباه تعبیر کرده بودم.

سرم را بین دستهایم گرفتم و گریه کردم. حالا تکلیف خود را با علی و مسعود نمی دانستم. حالا دیگر فراموش کردن مسعود برایم غیر ممکن شده بود. می دانستم که مسعود هرگز به عشق من خیانت نکرده بود. او حتی برای پیدا کردنم تا کویت هم رفته بود. بدجوری دچار تردید شده بودم. من تاکنون خیال می کردم که مسعود به من بی وفایی کرده سعی در فراموشی او را داشتم اما حالا احساس می کردم زیر خاکستر عشق او جرقه ای زده باشند تا آتش رو به خاموشی عشق مسعود دوباره شعله ور شود.

به مقایسه علی و مسعود پرداختم. مسعود عشق بزرگ من و همه زندگی ام بود اما علی همراه خوب و مهربانی بود که در زمان غم و اندوه به یاریم آمد. نمی توانستم او را که قبلاً خود ضربه دیده است را رها کنم و به دنبال عشق خود بروم. نمی توانستم به علی پشت کنم و به خوشبختی خود بیندیشم. من و مسعود به دوری از هم عادت کرده بودیم و می توانستیم صبورانه آن را تحمل کنیم. بگذار گذشته همان طور باقی بماند. بگذار مسعود هر از گاهی به یادم شعر بگوید. بالاخره من را فراموش خواهد کرد و به ازدواج با دختری دیگری راضی می شود.

من نیز گذشته را رها خواهم کرد. بله من باید همسفر تنهایی جاده زندگی علی شوم. علی به کمک من نیاز دارد و من باید به او کمک کنم تا بتواند به راه حتی به کارهایش بپردازد. من باید جای خالی مریم را در زندگیش پر کنم... علی به کمک من نیاز داشت! تا چند روز دیگر خانه ام باید خالی می کردم و برای همیشه ساکن خانه دل علی می شدم.

آن روز خیلی کلافه و بی حوصله بودم. نامه مقصود را از علی پنهان کرده بودم و نمی خواستم او چیزی بفهمد. این از اسرار من بود و من نمی خواستم با

افشای آن علی را در معذورات قرار دهم. او این روزها منتظر خبری از بیماران اعزامی بود و من نمی خواستم به مشکلاتش بیفزایم.

عصر زمانی به خانه آمد حامل خبرهای خوبی بود. چندین عمل با موفقیت انجام شده بود ولی یکی دو عمل نتیجه نداده بودند. مضطرب و نگران به علی نگاه می کردم و او نام بیماران را برایم می گفت و از شنیدن خبر فوت سمیرا آنقدر دلم شکست که بی اراده گریه کردم.

علی با محبت خاص به دلداریم پرداخت و گفت: این صلاح و مصلحت خداوند بوده است. علی درحالیکه نگاهم می کرد گفت:

- نمی خوای با من به خونه بیای؟ باید ترتیب شام را بدیم. الانه که صدای قار و قور شکمم بلند میشه و اون وقته که تحملش تموم می شه و می خواد چیزی رو ببلعه.

به همراه علی به خانه او رفتیم. زمانی در را گشودم علی به سرعت متوجه شد که کسی قبل از ما آمده است. باز بوی آشنای غذا از آشپزخانه به مشام می رسید. من لبخند زدم و به علی که اخم کرده بود نگاه کردم و گفتم:

- مثل اینکه مرجان خانم از من زرنگ تر بوده! اومده شام پخته و رفته. اون بیشتر از من به فکر قار و قور شکم خالی توئه. درسته؟
لب گزید و گفت:

- اون بار خجالت کشیدم کلید خونه رو ازشون بگیرم اما این دفعه دیگه حتماً می گیرم مطمئن باش! در ضمن ما چند روز دیگه عروسی می کنیم و اون وقت می تونم خیلی راحت کلید خونه رو از اونها بگیرم.

به جوش و خروش علی لبخند زدم. به آشپزخانه رفتم و درحالیکه سر دیگ را برمی داشتم به داخل آن نگریسته و گفتم:

- این مرجان خانم هم عجب کلکیه ها! ببین برات چی درست کرده، ماکارانی با سس گوشت همون چیزی که تو خیلی دوست داری!

یکباره خندید و به شوخی گفت:

- قابل توجه بعضی ها که باید یاد بگیرن.

- بله درسته. همسر داری آداب و رسومی داره که من باید یاد بگیرم.
خندیدم. بوی خوش غذا خیلی اشتها برانگیز بود ولی باید تا آماده شدنش
صبر می کردیم. به سالن رفتیم و روی مبل نشستیم و گفتم:
- دست مرجان درد نکنه کار منو راحت کرد.

کنارم نشست و با لبخند گفت:

- ای تنبل!

بعد یکباره چشمش به پاکتی که در کنار آینه بود افتاد. بلند شد و پاکت را
برداشت یک گل سرخ کوچک و کاغذی را از پاکت بیرون آورد. کنارم نشست و
با صدای بلند خواند:

« علی آقا سلام

امروز ساعت چهار به خانه آمدم تا شما را ببینم و کمی به کارهای
خانه تان رسیدگی کنم. اما شما خانه نبودید. مادر کمی بیمار است و
من باید به خانه برگردم تا مواظب بچه ها باشم. برایتان ماکارانی
درست کرده ام که می دانم دوست دارید. در یخچال سالاد و سبزی
خوردن هم هست. در ضمن لباسهایتان را شسته و روی بند پهن کرده
ام. فقط زحمت اطو کشیدن آنها با خودتان. باز هم به شما سر خواهیم
زد. خداحافظ. مرجان »

گفتم:

- به نظر می رسه مرجان می تونه کدبانوی خوبی برای یه خونه باشه هم شام
پخته هم سالاد و سبزی درست کرده و هم لباسها رو شسته. به این ترتیب
دیگه کاری برای من باقی نگذاشته. فقط به قول خودش زحمت اطو کردن باقی
مونده!

علی سر بلند کرد و گفت:

- این به خاطر اینکه که اونا از نامزدی من و تو چیزی نمی دونن. مادر مریم به خیال اینکه هنوز کسی در زندگی من وجود نداره مرجان رو به اینجا می فرسته تا بتونه جای خالی مریم رو برام پر کنه.
با رنجش گفتم:

- و مرجان اون قدر عاشق تو هست که با مادرش همراه شده و داره کم کم تو رو که در عوالم دیگه هستی به طرف خودش می کشونه. مرجان دختر خوب و زیباییه و خیلی خوب یلده که چطور دل یه مرد رو به دست بیاره.
- بله مرجان دختر خوبیه اما نه برای من، شاید اگه تو در زندگیم نبودی خیلی زود تحت تأثیر توجهات و زیباییش قرار می گرفتم اما حالا تو هستی و من فقط به تو فکر می کنم.

جوابی ندادم و سکوت کردم او لبخند زد و به نرمی گفت:

- حالا کدبانوی قشنگ خونه من نمی خوتد مقدمات شام رو آماده کنه و ما رو از گرسنگی نجات بده؟ من امروز ناهار نخوردم به همین خاطر خیلی گرسنه ام.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. من نیز احساس گرسنگی کردم. به همراه علی غذا را خوردم. بعد از شام خانه علی را جمع و ور کردم و چون حوصله نداشتم به خانه ام برگشتم.

علی قبل از خواب با من تماس گرفت و زمانی مطمئن شد حالم خوب است و نگرانی ندارم تماس را قطع کرد.



فردا صبح وقتی بیدار شدم به جمع کردن وسایل شخصی ام پرداختم. زمانی که از کارها فارغ شدم چیزی به ظهر نمانده. من منتظر علی بودم که کم کم سرو

کله او پیدا شود و با او به خانه برویم. احساس گرسنگی می کردم. تازه یادم آمد از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم. ساعت می گذشت و علی هنوز هم نیامده بود. دچار دلشوره شدم. با خانه ایتم تماس گرفتم اما او در آنجا هم نبود.

عقربه ها به ساعت چهار بعد از ظهر نزدیک می شد که یکباره صدای زنگ خانه به گوش رسید. به طرف در حیات دویدم در دل خدا را شکر کردم که اتفاقی برای او نیافتاده است. در خانه را باز کردم و خود را آماده کردم که با اخم او را به خاطر دیر کردنش سرزنش کنم که یک دفعه با دیدن مسعود چند قدم به عقب برداشتم. خدایا چه می دیدم؟! مسعود رو به رویم ایستاده بود و با چشمان اشک آلود به من نگاه می کرد. با دقت هر چه تمامتر سر تا پایم را نگاه می کرد.

علی با فاصله چند قدم پشت سر مسعود ایستاده بود و به ما می نگریست. یکباره بغض همه عالم در گلویم شکست. هرگز خیال نمی کردم با دیدن دوباره مسعود این گونه قلب آرامم به لاتم بیفتد و آشوب کند. اشک آرام آرام بر گونه هایم جاری می شد. مسعود قدمی به جلو برداشت تا به سویم بیاید اما علی دست او را گرفت و گفت:

- نه آقا مسعود! ما باید به امل فرصت بدیم، اون باید تصمیم سختی بگیره و ما امشب رو بهش فرصت می دیم تا در تنهایی خودش تصمیمی بگیره و فکر کنه. ما هر دو فردا به سراغش میایم تا بدونیم اون کدامیک از ما رو انتخاب می کنه. با من به خونه بیاین تا امشب رو بهش فرصت بدین تا تکلیف خودش رو با آینده اش معلوم کنه. ما هر دو امشب صبوری می کنیم و به انتظار می نشینیم. فردا همه چیز معلوم میشه.

به دنبال این حرف به من که همچنان می گریستم نگاه کرد و بعد دست مسعود را گرفت و بی هیچ کلامی بیرون رفت. پس از بسته شدن در با صدای بلند گریه کردم. من پس از خواندن نامه ای مقصود تلاش می کردم تا با شعله ور کردن عشق علی در دلم این باور را به خود بقبولانم که مسعود را فراموش کرده

اما حالا با دیدن او در نزدیکی خودم متوجه شدم تا چه اندازه در اشتباه بودم و می خواستم خود را فریب دهم. مگر میشد عشق جاودانه ام را فراموش کنم؟ مگر می شد معشوق را دید و سر به دنبالش نگذاشت؟ مگر نه اینکه من خود می دانستم نوع علاقه من به علی چگونه است و می خواستم او را جایگزین مسعود کنم؟ من زخمی زهر خورده ای بودم که به دنبال پادتنی می گذشت تا اثر این زهر مهلک را از جسم و جانم بیرون کند. من می خواستم پادتن عشق علی زهر بی وفایی مسعود را از قلبم بیرون کند اما حالا با آمدن مسعود و فهمیدن بی گناهییش چه باید می کردم؟

چهره علی جلوی دیدگانم بود حالا با او چه می کردم؟ ما قرار بود امروز با هم به محضر برویم و ازدواج کنیم. اما اگر می خواستم پیش علی بروم دلم برای همیشه پیش مسعود بود. و اگر می خواستم به مسعود پیوندم با تنهایی علی چه می کردم؟

روی تخت افتاده بودم و به فردا می اندیشیدم به فردایی که باید رو در روی آن دو می ایستادم و به آنها جواب می دادم. هر چه فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم. شب از راه رسید و من احساس شدید گرسنگی می کردم. چیزی در خانه نبود و ماشینم هم پیش علی بود و نمی توانستم چیزی از بیرون تهیه کنم. یکباره صدای زنگ خانه بلند شد. در را گشودم علی بود که با ظرفی که در دست داشت به داخل آمد. در حالیکه نگاهش را می دزدید گفت:

- این آش رو مرجان آورده، گفت نذریه. یادش بود که برای تو هم بیاره.

- خیلی ممنون زحمت کشیده. از طرف من ازشون تشکر کنین.

نگاهم کرد انگار چیزی می خواست بگوید و یا افکارم را بخواند سر به زیر انداختم. پس از سکوت کوتاهی گفت:

- تونستی در دلت مسعود رو ببخشی؟

- مسعود گناهی نداشته منو فریب داده بودند.

متعجب پرسید:

- فریب؟ چه کسی تو رو فریب داده؟

- داستانش طولانیه.

- من می خوام این داستان طولانی رو بشنوم.

به چشمان منتظرش نگاه کردم و از نامه ای مقصود برایش حرف زدم. از کینه ای که نسبت به مسعود و حيله ای که برای جدا کردن ما به کار برده بود برایش گفتم.



علی در سکوت گوش می داد و من نوعی احساس می کردم که با شنیدن حقایق دارد به نوعی نتیجه گیری می کند. حالا می دانست که مسعود من را رها نکرده بود حتی برای پیدا کردنم تا چه اندازه سرگردان و آشفته بوده است و در غم دوری من خیلی زجر کشیده است. وقتی حرفهایم تمام شد ابتدا سکوت کرد ولی بعد با شکیبایی هر چه تمام تر گفت:

- خب حالا می دونی مسعود در تموم سالها به عشقت وفادار بوده و فراموش نکرده، تصمیمت چیه؟

- نمی دونم علی نمی دونم... از ظهر تا حالا خیلی با خودم جنگیدم تا به نتیجه نهایی برسم اما هنوز نمی دونم که باید چه کار کنم. کاش می تونستم از یکی کمک بگیرم ولی...

لبخند غمگینی زد و گفت:

- در این لحظات هیچ کس نمی تونه به تو کمک کنه این تویی که باید جواب نهایی رو بدی اما من می خوام به یه سؤال من جوابی قاطع و صادق بدی. شاید این طوری از بن بست در بیای و کمکی گرفته باشی.

به علی نگاه کردم. او به آرامی پرسید:

- من می دونم که تو هنوز مسعود رو دوست داری اما آیا علت این شک و تردید وجود منه؟

لب گزیدم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. نمی خواستم حرفی بزنم که قلب مهربانش در هم بشکند. علی که سکوتم را دید به نرمی گفت:

- امل به من راستش رو بگو من و تو تا حالا با هم صادق بودیم و من می خوام که تو بازم با من راحت باشی من اگر بدونم که تو می تونی خوشبختی آینده ات رو در کنار مسعود احساس کنی از تو و علاقه ای که بهت دارم می گذرم. درسته برام سخته اما نمی خوام خودخواه باشم و عشق خودم رو بهت تحمیل کنم، تو حق داری که به سعادت خودت فکر کنی. من می تونم بازم دنبال مریم های دیگه بگردم و مطمئنم که می تونم پیدا کنم.

با چشمانی اشک آلود به او نگریستم. علی به آرامی دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و بعد به سرعت رها کرد و از خانه خارج شد. سکوت من جوابگوی پرسش نهایی او بود!



صبحم را با سردرد آغاز کردم. سر تا سر شب را فکر می کردم. حرفهای علی تکلیفم را روشن کرده بود. او همچون مشاور بی طرف به یاریم آمده و من را از بن بست نجات داد. نزدیک ظهر بود و من بی قرار در خانه قدم می زدم هر ساعت برایم یک قرن می گذشت. یکباره با شنیدن صدای زنگ خانه همه وجودم به لرزه در آمد. با زانوانی لرزان به حیاط رفتم و در را باز کردم. مسعود با نگاهی آشنا در آستانه در خانه ایستاده بود. به داخل آمد و در را پشت سر خود بست. با چشمانی غرق در اشک نگاهش کردم. مسعود دستهایش را بالا آورد و من آنچنان مشتاقانه به آغوشش پریدم که گویی قرنهایست در انتظار این دقیق بود. مسعود با بی تابی من را به خود می فشرد و من به راستی صدای جا به جایی

استخوانهایم را می شنیدم اما لذت این لحظات آنقدر عمیق و پرشکوه بود بود تا به آن اعتنایی نکنم.

مسعود با صدایی مرتعش که بغض آن را دو رگه کرده بود گفت:
- بالاخره پیدات کردم عزیزم! تو با من چه کار کردی امل... تو با من چه کار کردی؟

قلبم با شور و تپشی خاص جرس گونه می نواخت. مسعود با این حرف تمام رنج و اندوه سالها دوری از مرا نشان می داد. در میان گریه خندیدم. مسعود با اندوه گفت:

- چرا امل... چرا با من و خودت این کارو کردی؟ چرا به انتظارم نمودی؟!
- چون به خیال خودم می خواستم از بی وفایی تو فرار کنم!
- کدوم بی وفایی؟ اگه جای گله باشه این منم که باید از بی وفایی تو گله کنم.

لبخند تلخی زدم و به آرامی گفتم:

- ما هر دومون فریب خوردیم. من از خیال اینکه تو می خواهی با ملانی ازدواج کنی فرار کردم و تو به خیال اینکه من دیگه دوست ندارم و به نامه ها و تلفنهای جواب نمی دم درحالیکه حقیقت چیز دیگه ای بود. مسعود با سردرگمی نگاهم کرد و گفت:

- من هنوز سردر نمیارم. من کی قرار بوده با ملانی ازدواج کنم؟ کی این حرف رو به تو زده؟ بگو تا برم گردنش رو بشکنم!
به جوش و خروش عاشقانه او نگریستم و لبخند زدم. او با برافروختگی نگاهم کرد. قبل از اینکه حرفی بزند، گفتم:

- اگه بیای داخل خونه، همه چیزو برات تعریف می کنم. قصه اش طولانیه.
در اتاق روی تخت، تنها جایی که می شد نشست، نشستیم و من از مقصود و کارهایش سخن گفتم. از آنچه که به من القا کرده بود، از استدلالهای به ظاهر بی

طرفانه، اما مغرضانه اش و از مخفی کردن نامه ها و قطع شبانه تلفن... مسعود با ناباوری گوش می داد و لب می گزید. وقتی حرفهایم تمام شد، متحیر و مبهوت سر تکان داد و گفت:

- باورم نمی شه. یعنی مقصود فقط به خاطر حسادتی که از کوچکی با او همراه بوده حاضر شده که این بلا ها رو سر من و تو بیاره؟ چطور تونسته خودش رو راضی کنه که با من این کار رو بکنه؟ اونم با منی که خیال می کردم همون قدر که من دوستش دارم، اونم به من علاقه داره.

- گوش کن مسعود. یادت باشه که اون حالا پشیمونه. درسته که مقصود باعث جدایی ما دو تا از هم شده بود، اما حداقل خودش هم به نوعی باعث شده که ما دو تا همدیگه رو پیدا کنیم. درسته؟

به آرامی سر تکان داد و نگاهم کرد. دستهایم را در دست گرفت و با خوشحالی گفت:

- ای من به فدای این پیدا کرده ام بشم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- من بیشتر مسعود. من بیشتر! فقط خدا می دونه که توی این مدت چقدر غصه خوردم.

مسعود سرم را به شانه اش تکیه داد و درحالیکه نرم و آرام گیسوانم را نوازش می کرد، گفت:

- نمی دونی چقدر دنبالت گشتم. چه شبها و روزهایی رو به یاد خاطرات تو سر کردم و آه حسرت کشیدم! هر شب وقتی توی ماه نگاه می کردم، حس می کردم که در جایی از این کره خاکی دو چشم فتان و زیبا به ماه خیره شده و همین فکر منو ساعت ها به تماشای ماه وادار می کرد. هر شب وقتی که ساعت روی میزم روی دو بعد از نیمه شب زنگ می زد، تا ساعتها به یاد تو و قراری که با هم داشتیم می افتادم و آرزو می کردم که حالا در دسترسم باشی تا باز به تو

بگم چقدر دوستت دارم. اما حیف که تواز من و عشق من فرار کردی و من ناچار بودم توی خلوت و سکوت شب فقط به خیال تو اعتراف کنم که دوستت دارم. نمی دونم با تو چه کار کنم امل... دلم می خواد یه دل سیر کتکت بزnm تا برات درس عبرتی بشه که دیگه از دست عاشقت فرار نکنی.

نگاهش کردم و با دلبری پرسیدم:

- دلت میاد کتکم بزنی؟

دستش را به زیر چانه ام کشید و درحالیکه سرم را بالا می آورد با شیرینی گفت:

- بله، چرا دلم نیاد؟ اگه با دست نزنمت با نگام که می تونم کتکت بزnm عزیز دلم.

خندیدم. دستهایش را به دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- خیلی حرفها دارم که برات بزnm، اما قبل از همه باید این مشکل بزرگی که همه فکرم رو به خودش مشغول کرده حل کنی تا دلم آروم بگیره.

- کدوم مشکل؟

- همین علی آقا. می خوام بدونم احساس تو نسبت به اون چطوره؟

لبخند زنان گفتم:

- مطمئن باش مثل احساسی که نسبت به تو دارم نیست. علی فقط می تونه یه دوست خانوادگی خوب برامون باشه.

با مسرت خندید. با فشار اندکی به دستهایم درحالیکه نگاهم می کرد گفت:

- هنوز باورم نمی شه که دارم با تو حرف می زنم. با تویی که با فرارت همه دنیای منو به هم ریختی. وقتی خبر فرارت رو شنیدم سراسیمه به ایران برگشتم از هر کس سراغت رو می گرفتم جواب درستی بهم نمی داد. مقصود بهم گفت که تو حتی حاضر نشدی نامه های منو بخونی. باورم نمی شد اما وقتی بعضی از نامه ها رو سربسته تحویلیم داد باورم شد که دیگه دوستم نداری ولی علت

فرارت رو نمی دونستم. روزی که ترکت کرده بودم سراپا شور عشق بودی و حالا... کم کم باورم شد که تو دختری دمدمی مزاجی هستی که هر روز عاشق یکی میشه. اما یک فکر مثل سوهان روح عذابم می داد، اگه این طور تو نبودی پس چرا وانمود می کردی که دوستم داری؟ تو اجباری در این تظاهر نداشتی. بعضی از حرفهای مقصود پریشانم می کرد. یک روز برای سالگرد پدرم ویدا با همسرش به ایران آمده بودند که تلفن مشکوک به خونه شد. ویدا از دست من دلخور بود برای همین سعی کردم تا با لودگی او را بخندانم. در همین موقع تلفن را برداشتم. نمی دونم چرا یه حس غریبی بهم می گفت که این تلفن می تونه به تو ربط داشته باشه و این خیال آرامش را از من گرفت. دیگه داشتم یاد می گرفتم که کمتر غصه بخورم و به تو فکر کنم. می خواستم همون طور که فراموشم کردی، فراموش کنم. اما کار خیلی سختی بود. جنگ با درون و احساس قلبی شروع شده بود و من معذب این احساس شده و به شدت بیمار شدم. بقیه اش رو که خودت می دونی.

نگاهش کردم. ذکر خاطرات گذشته سبب شده بود که نم در چشمانش بشیند. به آرامی دستی به صورتش کشید و بعد درحالیکه لبخند می زد گفت:

- باورت میشه که هنوز فکر می کنم دارم خواب می بینم؟ دیگه از پیدا کردن ناامید شده بودم و فکر می کردم که دیگه نتونم تو رو ببینم. تو رو که دل و قلبم رو به تاراج عشق خودت دادی و اسیرم کردی!

- چطوری پیدام کردی؟

- دیروز مقصود بهم زنگ زد و گفت سمیرا طاقت عمل رو نداشته و فوت کرده. بهم گفت که تو رو در تهران دیده و فهمیده تو منشی شخصی به نام آقای امید هستی. آدرس و نشونی بیمارستان رو بهم داد. در اینجا فهمیدم که علی با بهزیستی در ارتباطه و شاید اونا از علی آدرسی داشته باشن. وقتی به اونجا مراجعه کردم دیدم. من اون رو دیدم که داشت سوار ماشینش می شد. من بدون

اینکه اون رو بشناسم از او سراغ علی امیدی را گرفتم و او با تعجب به من نگاه کرد و بعد گفت که خودش امیدیه. من خیلی خوشحال شدم و اون رو بغل کردم و سراغ تو رو ازش گرفتم. اولش آقای امیدی نمی خواست نشونی بده اما زمانی که خودم رو معرفی کردم و بهش گفتم که عاشق تو هستم و چند ساله برای پیدا کردن همه جا رو گشتم. راضی شد و آدرس خونت رو بهم داد. می خواستم همون موقع به سراغت پیام اما اون اصرار کرد تا سوار ماشینش بشم و به حرفهایش گوش بدم. در رفتارش نوعی ناراحتی بود. اون در حین رانندگی گفت که شما دوتا با هم نامزد هستین و قراره با هم ازدواج کنید. من از شنیدن این حرف برافروخته شدم. اما اون از مرگ همسرش و حضور ثمر بخش تو در زندگیش گفت. از اینکه تو جای خالی مریم رو براش پر کردی. اون گفت می دونه که تو هنوز هم در اعماق دلت منو دوست داری برای همین همیشه تلاش می کرده تا تو منو فراموش کنی. اون گفت که اگه حالا بفهمه که منو دوست داری از زندگیت بیرون می ره. حالا فقط تو هستی که باید حرف بزنی، تو باید تصمیم بگیری که به کدوم یک از ما جواب مثبت رو بدی. علی توی خونه منتظر جواب تو مونده و منو اینجا فرستاده تا تکلیف خودم رو مشخص کنم. اون از من خواست تا تو رو در تصمیم گیری آزاد بزارم و اجازه بدم خودت رأی نهایی رو بدی. حال به من بگو جوابت چیه!

مسعود حرف می زد و من اشک می ریختم. خدایا این چه سرنوشتی بود که من داشتم. مسعود دستهایم را در دست گرفت و با نگاهی پر تمنا در دیدگانم نگریست و گفت:

- امل به من بگو آیا می تونم به پاس عشقی که بینمون بود دلخوش باشم که جوابت به من مثبته؟

بی قرار و نا آرام زمزمه کردم:

- بله... بله... بله.

لبخند زد. اشک در دیدگانش جمع شد. بوسه ای نرم بر سر انگشتانم زد و زیر لب گفت:

- خدا رو شکر! می ترسیدم این چند سال دوری یاد من رو از دلت بیرون برده باشه و تو به من جواب منفی بدی. نمی دونم که اون وقت باید چه کار می کردم.

لبخند زدم و سرم را برشانه اش نهادم و گفتم:

- کی از انگلیس برگشتی؟

نفس بلندی کشید و درحالیکه آرام آرام موهایم را نوازش می کرد گفت:

- یه روز زمانی که به خونه زنگ زدم با خودم تصمیم گرفته بودم که به هر نحوی که شده با تو حرف بزنم، مادر بهم خبر داد که تو با جا گذاشتن دو نامه خونه رو ترک کردی و اونام از تو خبری ندارن. من وحشت زده از علت فرار تو از هر کس می پرسیدم جوابم نداشت تا بگه...

مسعود از همه چیز برایم گفت. از دلتنگیهایش، از غذایی که کشیده بود. بعد از اتمام حرفهایش رو به من کرد و با حالتی گلایه آمیز گفت:

- تو چرا حرفهای مقصود رو باور کردی؟ واقعاً منو اون طوری که بهت معرفی کرده بود شناخته بودی؟

- خب توضیحش کمی سخته. من اوایل نمی خواستم باور کنم اما وقتی دیدم که از نامه تو خبری نیست و طبق قولی که بهم داده بودی ساعت دو نیمه شبم بهم زنگ نمی زدی کم کم قبول حرفهایم برام آسون شد. اما بعد از مکالمه تلفنی تو فکر کردم که به من بی وفایی کردی و از طرف دیگه ابراز علاقه مقصود به من... واقعاً نمی دانستم چه کار کنم، نمی دونم چرا فقط می خواستم که به یاد تو وفادار بمونم. به هیچ کس حرفی نزدم چون نمی خواستم که پیدام کنن و این رفتن آغاز در به دری ها و غم و غصه های بی پایانم بود.

من با عشق به مسعود نگاه کردم و او دستهایم را گرفت و همان طور که

لبخند می زد گفت:

- باید به خونه علی بریم، اون حالا چشم انتظار جواب تونه و تو باید بهش بگی که جواب نهایت چیه.

به آرامی سر تکان دادم. مسعود درست می گفت. باید به انتظار علی پایان می دادم. مسعود گفت:

- راستی یادم رفت بهت بگم علی یه مهمون خونه اش داره.
- مهمون؟

- بله یه دختر زیبا که فکر کنم اسمش مرجانه.
خندیدم. مرجان می توانست با عشق و محبتی که به علی داشت جای خالی مریم را برایش پر کند به شوخی گفتم:

- دختر خانم زیبا، ای شیطان! درویش کن اون چشمات روا!
- چشمهای من همیشه درویش بوده. فقط برای دختر زیبای عربی که نمی تونه درویش باشه.

خندیدم. بعد به همراه مسعود به خانه علی رفتیم. علی زمانی که دید مسعود دستهایم را مالکانه در دست گرفته به آرامی جلو آمد لبخند غمگینی زد و گفت:

- بهتون تبریک می گم خانم حدادا!
سر به زیر انداختم و آرام تشکر کردم. مرجان که داشت با اندکی تعجب به ما می نگریست گفت:

- این تبریک به خاطر چیه علی آقا؟!
علی نگاهی به او کرد و در جواب گفت:

- به خاطر ازدواجشون. قراره به زودی به یه عروسی دعوت بشیم.
- راستی؟ پس بذارین که من هم بهتون تبرک بگم. امیدوارم خوشبخت بشین.

من و مسعود تشکر کردیم. مرجان به همه نگاه کرد و گفت:

- حالا چرا سر پا ایستادین؟ بفرمایید بنشینید تا من ناهار رو بکشم. اگر چه دیگه باید اسمش رو بزاریم عسرونه نه ناهار!

همه لبخند زنان به سوی میز رفتیم. مسعود در کنارم نشست و درحالیکه لبخند می زد به علی نگاه کرد و چشمکی زد و گفت:

- اگه مریم خانم هم به خوش اخلاقی و مهربانی مرجان خانم بوده پس زن خوبی رو از دست دادین اما در عوض اون می تونه جانشین خوبی برای خواهرش باشه.

علی لبخند ملایمی زد و آرام سر تکان داد. بعد بلند شد و به آشپزخانه رفت. به مسعود نگاه کردم و گفتم:

- تلنگر به جایی بود، مرجان هم علی رو دوست داره و من فکر می کنم بالاخره اونو به طرف خودش بکشه.

- درسته خواستن توانستنه. مثل من خواستم و تونستم.

- تو چی خواستی که تونستی؟

مسعود دستهایم را بلند کرد، درحالیکه پشت دستم را می بوسید گفت:

- من تو رو خواستم و تونستم به دستت بیارم فقط ای کاش مادر زنده بود و این روز رو می دید.

لبخند زدم و نگاهش کردم. علی به کمک مرجان میز ناهار را آماده کردند. لحن حرف زدن علی با من فرق کرده بود او من را خانم حداد صدا می زد و نوعی احترام در رفتارش بود.

پس از صرف ناهار به کمک مرجان ظرفها را جمع کردیم و شستیم. وقتی به سالن آمدم کنار مسعود نشستم. علی گفت:

- خسته نباشید خانم حداد.

بعد به مرجان که با سینی چای به سالن آمد نگاه کرد و گفت:

- شما هم خسته نباشید مرجان خانم، امروز حسابی به زحمت افتادین. چای

رو بدین من خودم تعارف می کنم شما بشینید.

مرجان لبخند زد و سینی را به علی داد. علی پس از تعارف چای در کنار مرجان نشست و از مسعود پرسید:

- حالا شما تصمیم نهایی خودتون رو گرفتین، مطمئنید نظرتون عوض نمی شه؟

- مطمئن باشین، من به محض اینکه خونه برسم ترتیب کار رو می دم.

- خوبه، پس من منتظر خبر شما می مونم.

با کنجکاوی به مسعود و علی نگاه کردم تا از لا به لای حرفهایشان متوجه صحبت های آنها شوم اما آنها ساکت شدند. مرجان از علی پرسید:

- طرح و برنامه جدید؟

علی لبخند زنان سر تکان دا و بعد به مسعود نگاه کرد و خندید. مرجان بعد از مدتی سکوت رو به مسعود گفت:

- خب حالا عروسی چه موقع اس؟

مسعود نگاه عاشقانه ای به من کرد و گفت:

- امشب به شیراز حرکت می کنیم، باید اول مقدمات این کار رو آماده کنم بعد بهتون خبر می دم که جشن عروس چه زمانیه.

- ان شالله که ما رو دعوت می کنین؟

مسعود به مرجان که خیلی صمیمانه این سؤال را پرسیده بود نگاه کرد و گفت:

- جشن عروسی ما پذیرای قلب های عاشقانه ایه که به یاد هم می تپه. پس مطمئن باشین که شما جزو اولین نفرات هستین.

مرجان سرخ شد و سر به زیر انداخت. برای یک لحظه نگاهم به علی افتاد که با تبسم به این حجب و حیای مرجان می نگریست و نگاهش رنگ تازه ای گرفته بود. گویی تازه به عمق علاقه مرجان به خود پی می برد و این برای شکوفایی

یک احساس تازه بود.

آخر شب هنگام خداحافظی من و مسعود از علی و مرجان به خاطر زحمتهایشان تشکر کردیم. علی زیر لب به من گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی.

به چشمانش نگاه کردم و لبخند زدم. او نیز لبخند زد. زمانی که از خانه خارج شدیم برای یک لحظه برگشتیم و به علی و مرجان که در کنار هم ایستاده و رفتن ما را تماشا می کردند نگاه کردم و در دل برای سعادت و خوشبختی آنها دعا کردم.



شب از راه رسیده بود و من در دریای سعادت غرق شده بودم و با عشق به مسعود نگاه می کردم. مسعود یک باره نگاهم کرد و گفت:
- از نگاه کردن من سیر نشدی؟!
- هرگز سیر نمی شم. می خوام به جبران این چند سال محرومیت تا ابد به تماشای تو بشینم.

- خوبه چون من هم همچین خیالی دارم.
لبخند زدم. مسعود که رانندگی می کرد با دست آزادش دستم را گرفت و با آهنگی عاشقانه گفت:

- خیلی دوستت دارم امل... خیلی!
- من بیشتر، من بیشتر!
- بهم قول بده که دیگه فرار نکنی هیچ وقت.
- قول می دم چون خودم هم طاقت دوری از تو رو ندارم.
نگاهم کرد بعد درحالیکه لحن حرف زدنش یکباره جدی شده بود گفت:
- می دونی می خوام برای سورپریز عروسی چه چیزی بهت هدیه بدم؟

- نه چه چیزی؟

- می خوام به دنبال زهرا خانم و آقا رحمان برم. خونه بدون اونا خیلی سوت و کور و سرده. می خوام باز هم مثل سابق گرمای وجود اونا شادی بخش محیط خونه باشه و من مطمئنم که اونا اگه بفهمن که من تو رو پیدا کردم بازم حاضر می شن که با ما زندگی کنن.

لبخند زنان سر تکان دادم. بعد کنجکاوانه پرسیدم:

- راستی تو و علی امروز در مورد چی حرف می زدین تو چه قولی به اونا دادی؟

- می خوام نذری رو که کرده بودم ادا کنم.

- نذر چه نذری؟!

مسعود که چشم به جاده داشت و همان طور گفت:

- من روزی از پیدا کردن نا امید شدم با خدای خود عهد کردم که اگه روزی تو رو پیدا کنم نیمی از ثروتم را در راه خدا خرج کنم. حالا که حاجتم برآورده شده می خوام این نذر رو ادا کنم.

- می خوای چه کار کنی؟

مسعود آرام و شمرده گفت:

- می خوام سهم مقصود و ویدا رو سرمایه مون جدا کنم و به حسابهاشون واریز کنم. بعد با سهم خودم یه مغازه می خرم و با مابقی آن یه فروشگاه در تهران می خرم. بعد یه وکالتنامه به علی می دم و در اون می نویسم که اون اجازه داره از پول سود فروشگاه و در صورتی که خودش بخواد از پول فروش فروشگاه در هر کاری که دوست داشت استفاده کنه.

درحالیکه رضایتمندانه به مسعود نگاه می کردم گفتم:

- خب مغازه های سهم من رو می خوای چه کار کنی؟

- اونا مال توئه و این تویی که باید در موردشون تصمیم بگیری.

- اجازه می دی به جای یه مغازه در تهران دوتا فروشگاه بگیریم و من هم مثل تو یه وکالتنامه به علی بدم.

مسعود لبخند زنان سر تکان داد و گفت:

- من حرفی ندارم و می تونی با پولات هر کاری که دوست داری انجام بدی به هر حال تو صاحب اونای.

- ممنون، خب حالا باید یه فکری هم برای ویدا و مقصود بکنیم.

مسعود نفس بلندی کشید و گفت:

- تکلیف ویدا که مشخصه، اون با همسر خارجیش زندگی می کنه و خیال برگشت به ایران هم نداره. نمی دونم که آیا می تونم یه روز مقصود رو ببخشم و به دنبالش برم و اون رو به خونه برگردونم. شاید وقتی تونستم کاری که باهام کرده رو فراموش کنم. بتونم اونو راضیش کنم که با شیلا ازدواج کنه. خدا رو چه دیدی؟ شاید یکروز همه این اتفاقات خوب بیفته. اما اول باید قلبم رو خالی از کینه کنم.

به تأیید حرفهایش سر تکان دادم و دستش را فشردم. مسعود برگشت و نگاهم کرد. در حالیکه نگاهش برق مجذوبانه ای می زد با شیفتگی پرسید:

- از اینکه داری به خونه برمی گردی چه احساسی داری؟

- خوشحالم، خیلی خیلی خوشحالم!

خندید بعد با شیطنت گفت:

- هیچ می دونی توی خونه بعضی ها دلشون برای تو خیلی تنگ شده؟

- بعضی ها؟ منظورت کیه؟

خنده کنان جواب داد:

- قورباغه های تو باغچه، من مطمئنم که اونا با دیدن تو مشتاقانه به سر و

کولت می پرن.

- ای وای پس اگه این طوره من به خونه بر نمی گردم.

- اما اگه من سپر بلات بشم چی؟
لبخند زدم و گفتم:
- اون وقت حاضرم که با میل و رغبت برگردم.
مسعود عاشقانه نگاهم کرد و گفت:
- ای به فدای این برگشتنت! تو تا ابد مهمون خونه دل منی مگه می تونی که
برنگردی؟
خندیدم. مسعود درحالیکه چشم به جاده و نیم نگاهی به من داشت به آرامی
خواند:

عاشقی یعنی اسیر دل شدن
با هزاران درد و غم یکی شدن
عاشقی یعنی طلوع زندگی
با صداقت همنشین گل شدن
عاشقی یعنی که شبها تا سحر
وارد دنیای رویاها شدن
عاشقی یعنی تحمل، انتظار
مثل ماه آسمان تنها شدن
عاشقی یعنی دو دیده تا ابد
پر ز گوهرهای دریایی شدن

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۴۹

روز : شنبه

۱۸ / تیرماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی